

انتقامجویان جگدک

مؤلف: نفتولاخالفین

مترجم: بریدجنرال گل آقا

بازتایپ و ویرایش: محمد قاسم آسمایی

انتقام جویان جگدلی

شناسنامه کتاب:

عنوان: انتقامجویان جگدگ

نویسنده: نفتولا فالفین

مترجم: جنرال گل آقا

بازتایپ و ویرایش: قاسم آسمایی

چاپ نخست: سنبله ۱۳۶۰ مطبعه دولتی

نشر دیجیتال: اپریل ۲۰۱۹

بازنشر: تارنمای راه پرچم

<http://rahparcham.org>

ادای دین بعد از نزدیک به سه دهه

بازنشر کتاب «انتقام جویان جگدک» تقدیر از آن جانبازان وطن است که با تفنگ دهن پر، شمشیر، سیلوه، سوت و ... در مقابل بزرگترین قدرت استعماری دوران قد علم کردند و در کابل و مسیر جگدک، نیروی عظیم سپاه هند برتانوی را تارومار کردند.

ماه ثور ۱۳۶۸، چندروز بعد از رهایی از زندان، بعد از چکر عصرانه با زنده یاد جنرال آقا به منزلش در میکروریون غرض نوشیدن چای رفتیم. ضمن صحبت در برنده منزلش که به کتابخانه تبدیل شده بود، رفیق گل آقا سه جلد کتاب: خاطرات و تفکرات مارشال ژوکوف، انتقامجویان جگدک و شیپورهای پیروزی میوند را که توسط وی ترجمه شده بود، برایم اعطا کرد و در ضمن خواهش کرد که اگر بتوانم حین خواندن، اشتباهات انشائی و اغلاط چاپی آنرا نشانی کنم تا حین تجدید چاپ به تصحیح آن اقدام گردد. گفتم از دریافت اشتباهات انشائی معذورم و ناتوان؛ اما در نشانی کردن اغلاط طباعتی حتماً هدایت شما را در نظر میگیرم.

بعد از آن کتاب انتقامجویان جگدک را مرور و در حواشی صفحات آن یادداشت های را نوشتم؛ بدبختانه چند ماه بعد رفیق گل آقا رخت سفر همیشگی بربست و بعدها طوفان ویرانگر جهادی بر کشور وزیدن گرفت و کتاب و کتابخانه به باد فنا رفت و من هم شدم آواره و مهاجر.

یکسال قبل یکی از اعضای خانواده چند جلد کتاب را برایم فرستاد که یکی از آن جمله کتاب «انتقامجویان جگدک» بود که با دیدن آن همان صحبت و وعده چندین سال قبل تداعی شد و مصمم شدم تا به تجدید نشر آن بپردازم و در ضمن از دوستان خواهش کردم تا کتاب شیپورهای پیروزی میوند را نیز برایم دستیاب نمایند که خوشبختانه بعد از مدتی آنهم برایم رسید.

کتاب انتقامجویان جگدک، روایتی است از نخستین لشکرکشی انگلیس به افغانستان و سرانجام تارومار شدن کامل آن (شامل ۴۵۰۰ نیروی جنگی و ۱۲۰۰۰ عمله و خدمه) حین عقب نشینی از مسیر جگدک و تنها نجات یافتن داکتر برآیدن.

کتاب در قالب داستان بیان شده است و محور اصلی محتویات و حوادث تشریح شده در آن مستند بر مدارک تاریخی است و در آثاری دیگری نیز بیان شده است. زنده یاد بیرنگ

کوهدامنی نقدی جالبی در مورد کتاب «انتقامجویان جگدک» و معرفی نویسنده کتاب نوشته اند که قسمتی از آنرا به امانت گرفته ام:

«... کتاب انتقام جویان جگدک که با سبکی دلپذیر و شاعرانه نوشته شده است تابلویی ترسیم می کند، خواننده می بیند استعمار سیطره جوی انگلیس چسان قیافه هایی مزدور را به افغانستان گسیل می دارد و به این وسیله زمینه فریب توده ها را فراهم می آورد، در این کتاب سیمای پادشاهانی که دست نشانده انگلیسی ها بوده اند نیز نمایانده می شود. کسانی که با استعمار انگلیس در زدوبندهای سیاسی بودند و باطنی سیاه داشتند اما در ظاهر سخن از خدمت به مردم و میهن پرستی می زدند، توده ها را می فریفتند و هدف های غارتگرانه خود را دنبال می کردند. همچنان در این کتاب سیمای سیاهکاران انگلیس نیز نشان داده می شود که به نام های گوناگون به فعالیت های ارتجاعی در خاک افغانستان پرداخته اند، از اعتقادات، دریافت ها و صداقت صمیمانه توده ها سوءاستفاده کرده اند. برای آنکه بتوانند گرده سیاست خرابکارانه خویش را بچرخند در میان مردم تفرقه انداخته اند؛ اختلاف های زبانی و قومی و مذهبی را پدید آورده اند و این یکی از سیاست های شناخته شده و کهنه کارانه استعمار انگلیس بوده که از نیات پاک و اعتقادات، مقدسات توده ها استفاده کرده اند. فرهنگ بومی ملتی را تحقیر کرده اند. ارزش های آنان را تخطئه نموده اند و بی فروغ جلوه داده اند.

... در کتاب « انتقام جویان جگدک» به صراحت نشان داده می شود که استعمار انگلیس هرگز و هیچگاه دوست افغانستان نبوده و اگر گاهی دست دوستی به سوی کشور ما دراز کرده است برای آن بوده که بتواند نقشه های خیانتکارانه و ارتجاعی خویش را دنبال کند و زمینه اسارت میهن و مردم ما را فراهم آورد؛ اما مردم افغانستان در طول تاریخ، از خود مقاومت و رزمندگی و شهامت نشان داده اند. ننگ شکست و گریز را نپذیرفته اند. در کارزارهای رهایی بخش و وطنپرستانه سهمی شایسته گرفته اند. خون های شان سنگرها را رنگین کرده است؛ اما عقب نشینی نکرده اند و این واقعیت تاریخی طی سه جنگ افغان و انگلیس به اثبات رسیده است و اکنون حتی دشمنان افغانستان به این حقیقت اعتراف دارند. خون فرزندان افغانستان کوهپایه ها و کارزارها را رنگین کرده است و در فرجام خورشید آزادی درخشیده مردم مرگ را پذیرفته و به پیشواز آن شتافته اما به زبونی و اسارت تن در نداده اند...»

برای ویرایش بهتر کتاب انتقامجویان جگدک در صدد پیدا کردن متن روسی آن (Возмездие ожидает в Джагдалаке) شدم و خوشبختانه با کمک رفیق عزیز و شفیقم دکتر خلیل ستارزی که از لطف همیشگی اش در ارسال کتابها برخوردار هستم، این

آرزو برآورده گردید و همزمان کتاب شیپورهای پیروزی بزبان روسی را نیز یکجایی با آن برایم ارسال کرد؛ که باردیگر سپاسگذار بیحساب لطف رفیقانه وی هستم.

حین ویرایش، محتویات ترجمه را با متن اصلی روسی کتاب نیز در حد توان مقابله کردم و برای جذابیت بیشتر کتاب، بعضی مطالب و تصویرهای قهرمانان اصلی کتاب را با استفاده از منابع متعدد ضمیمه ساختم. همچنان برای سهولت در تلفظ اسمای چهره های اصلی داستان، نحو نگارش آن به زبان انگلیسی علاوه شده است.

نکته قابل تأسف این است که قلعه تاریخی شیرپور، محلی که بخش اعظم رویدادهای جنگ اول و دوم افغان و انگلیس در داخل و حوالی آن صورت گرفته بود، در توطئه بسیار سخیفانه در اثر تشویق منابع معلوم و بمنظور از بین بردن یک بخش از تاریخ مبارزات مردم ما در مقابل اشغالگران انگلیس و بمنظور زراندوزی ویران و ساحه آن بین حلقه از تازه به دوران رسیده ها تقسیم گردید و نام شیرپور به شیرچور مبدل شد. امید است روزی با موجودیت دولت ملی و مستقل، این قلعه تاریخی دوباره احیا و نام مبارزان ملی و قهرمانان جنگ اول و جنگ دوم افغان و انگلیس بر دیوار های آن حک گردد.

با تدوین و بازپخش این کتاب، بخشی از بارسنگین تعهد از شانه هایم برداشته شد و امیدوارم در آینده با بازپخش کتاب «شیپورهای پیروزی میوند» که بیان جنگ دوم افغان و انگلیس است، دین به عهده گرفتگی ام را در مقابل جنرال گل آقا کاملاً ادا سازم.

روح رفیق گل آقا شاد و یادش گرامی باد. قاسم آسمایی.



روی جلد طبع نخست کتاب انتقامجویان جگدلیک

زندگی‌نامه مترجم

«در سال ۱۳۱۷ در یک خانواده دهقانی در یکی از دهات اطراف کابل متولد شد و در سال ۱۳۲۸ شامل لیسه استقلال و در صنف نهم مکتب برای بار اول با ادبیات مترقی آشنا شد، که همین امر باعث میلان شدید وی بسوی روشنفکران وطن پرست گردید. در سال ۱۳۳۹ مکتب را به پایان رسانده در سال ۱۳۴۰ شامل پوهنخۍ انجنیری شد و در سال ۱۳۴۲ با کسب فراغت از پوهنخۍ، بحیث قوماندان تولی در غند ۷۲ بکار شروع کرد. در ماه حوت سال ۱۳۴۳ افتخار عضویت حزب دموکراتیک خلق افغانستان را بدست آورد و در سال ۱۳۵۲ در کودتای ضد سلطنتی اشتراک و متعاقباً بحیث آمر انجنیری فرقه ۸ مقرر و سپس بحیث آمر اپراسیون گارد اجرای وظیفه نموده است. در سال ۱۳۵۴ بطور اجباری از گارد اخراج و بفرقه غزنی فرستاده شد که ابتدا بحیث آمر کشف غند و سپس بحیث آمر انجنیری ایفای وظیفه کرده است.



بخش مهم مصروفیت شان در پهلوی وظیفه رسمی فعالیت و مساعی حزبی بوده که از همان آغاز حصول عضویت تا کنون بطور خستگی نا پذیر پیش برده اند. در سال ۱۳۵۷ در انقلاب شکوهمند ثور اشتراک نموده بود بحیث قوماندان نظامی و والی ولایت هرات ایفای وظیفه نمودند. پس از مدت کوتاهی در نتیجه توطئه امین از هرات به مرکز احضار شده و بعد از چند روزی در شرایط اختفا قرار گرفتند.

در مرحله نوین انقلاب ثور اشتراک نموده افتخار عضویت کمیته مرکزی و عضویت هیئت رئیسه شورای انقلابی را بدست آوردند و اکنون به حیث معاون هیئت رئیسه شورای انقلابی و رئیس عمومی امور سیاسی قوای مسلح ج دا ایفای وظیفه می نمایند.

بر علاوه لسان دری و پشتو به لسان های روسی، فرانسوی، نگلیسی، هندی، اردو و نیز کمی عربی آشنائی دارند.»

برید جنرال گل آقا در سال ۱۳۶۸ فوت و در نشیب جناح شمال غربی تپه شهدا دفن گردید.

کلکته از گورنر جنرال جدید پذیرایی می کند:

در ماه مارچ ۱۸۳۹ در لنگرگاه کلکته - پایتخت دارالحکومه هند برتانوی، کشتی "ژوپیتز" در نزدیکی ساحل، به زمین نشست و در گل بند ماند. در عرشه این کشتی بزرگ، گورنر جنرال جدید متصرفات استعماری انگلیسی در هند، جورج ایدن با لقب بارون اوکلند قرار داشت و به همین علت، آمدن کشتی سبب جلب توجه بیشتر گردید.

در ساحل لنگرگاه، گارد احترام و توپ های متعددی با جلایش خیره کننده آماده اجرای رسم احترام شاندار بودند. تفنگداران اردوی سلطنتی در صف نخست و در عقب آنها سپاهیان اجیر کمپنی هند شرقی (East India Company) قرار داشتند. در جایگاه خاص، گروه بزرگی از مامورین عالیرتبه و ارشد عسکری و ملکی جا گرفته بودند که لباسهای زردوزی شده با پرهای رنگی و مدال ها و نشان های شان با جلایش خاص درخشیده و اشعه آفتاب را منعکس می ساختند. در جناح دیگر خانم های معزز و مهمانان بیشمار دیگری قرار داشتند. مستقبلین در آتش انتظار می سوختند و با هم شوخی کنان در باره فرمانروای جدید هند در گفتگو بودند.

در باره گورنر جنرال جدید جورج ایدن، اشتهاراتی وجود داشت که بر مبنای آن وی به حزب "ویگ ها" که چندی قبل بحکومت رسیده بود، متعلق است. خانم ها بر سبیل مزاح و طنزگویان می گفتند، آقای جناب لارد اوکلند باوجود که تقریباً پنجاه سال دارد، تا هنوز هم مجرد است و از طرف خواهرانش فانی (Fanny) و امیلی (Emily) همراهی میشود و هیچگاه از هم جدا نمی شوند. ضمناً این آوازه هم موجود بود که شخصیت مهم، جناب لارد ملبورن (William Melbourne) صدراعظم فعلی انگلیس به یکی از خواهران گورنر جنرال جدید، چشم دوخته است؛ آنهم به امیلی. اینکه چرا تا هنوز با هم عروسی نکرده اند، شاید دلیل آن بوده باشد که امیلی نمی خواسته از برادر دلبند خود دور شود.

مردها بکلی عقیده دیگری داشتند؛ جورج ایدن، جز کسانی است که در حلقه کوچک بالایی حزب ویگ ها قرار دارد از قبیل جناب لارد ملبورن رئیس حکومت، جناب لارد پالمستون وزیر امور خارجه، جان کیم گوب هاوز رئیس شورای نظارتی.

تمامی این اشخاص در حقیقت اداره کمپنی "هند شرقی" را بعهده داشتند. علاوه بر این ها،

مطلبی قابل تعجب آور این بود که این آقای گورنر جنرال تا این زمان هیچگونه شناختی در امور سیاسی مشرق زمین ندارد. تنها مرد چهارشانه که عینک سبزگون به چشم داشت اظهار داشت:

«عموی جناب لارد اوکلند در آغاز قرن نوزدهم مقام گورنر جنرالی هندوستان را به عهده داشته است؛ علاوه بر آن شخص جناب لارد اوکلند دارای تجربه کافی بوده، میتواند از عهده کارها به آسانی بدر آید. بیهوده نیست که نامبرده رئیس شورای اقتصادی و آمر شعبه اسعاری بوده و در این اواخر جناب لارد شماره یک ادمیرال ها بود.»

تورن جنرال سرسپیدی که در کنار آن شخص ایستاده بود و سینه اش از نشان ها و مدالها برق میزد، در حالی که زیر لب میخندید به سخنان او گوش میداد.

تمام تلاشهایی که برای بیرون کشیدن ژوپیتز بعمل آمد به نتیجه نرسید و معلوم میشد که موجودیت خانم های عالی منزلت در عرشه کشتی، باعث خجلت کپتان کشتی میشد. نامبرده عجولانه چندین بار قوماندان داد و از چهره این گرگ پیر دریا آثار رنج و عذابی که درین لحظه بحرانی می کشید بخوبی هویدا بود.

بالاخره قوماندان قطعه محافظ دربار گورنر جنرال، تورن بیرن، راه و چاره را پیدا نمود. او با سرعت تمام یک کشتی بخاری کوچک را گرفت و خود را به کشتی ژوپیتز رساند.

جناب لارد اوکلند اولتر از همه داخل کشتی گردید، وی لباس ساده به تن داشت و ستاره بزرگ درخشان برلیانی به سینه راستش آویخته بود. موهای سپید و کوتاهش به دقت شانه شده و با لاقیدی مستقیماً طوری به جلو میدید که گویی علاقه ندارد به چیزی دیگری نگاه کند. به دنبال او، خواهرانش فانی و امیلی خارج شدند. آن ها را تورن بیرن و اوسبورن خواهر زاده شان که جوان قشنگ و شیک پوش بود، مؤدبانه از بازو گرفته بودند.

اسبورن جدیداً از طرف گورنر جنرال به حیث سکرتر نظامی تعیین شده بود و وقتی همه داخل کشتی بخاری گردیدند، کشتی دور خورد و خود را به ساحل کلکته رساند.

پس از یک وقفه یک ساله تغییر حکومت در انگلستان، هند مهترین مستعمره بریتانیا، بار دیگر صاحب یک حکمران مقتدر و کل اختیار می گردید. غرش توپ های احترام، در هوا طنین افکند؛ سربازان گارد، وضعیت رسم احترام را گرفتند و آقای بیرن، جنرال موسفید را به جناب

لارڈ اوکلند معرفی نمود:

- تورن جنرال متکاف، سر.

اوکلند دست خود را به سوی جنرال دراز نمود و گفت آقای جنرال خاصاً از آشنایی با کسی که سی و پنج سال را در هندوستان سپری نموده است؛ خوشحالم. من وظیفه دارم تا بخاطر خدمت با صداقت شما در پست گورنر جنرالی، اظهار سپاسگزاری عمیق نمایم.



لارڈ اوکلند (Lord Auckland) گورنر جنرال هند ۱۸۳۶ - ۱۸۴۲

(۲۵ اگست ۱۷۸۴ - اول جنوری ۱۸۴۹)

متکاف، خاموشانه تعظیم نمود.

در عقب متکاف، مرد تنومندی ایستاده بود و از چهره و وجناتش چنین استنباط می شد که با بی صبری در آرزوی آنست که تا هر چه زودتر به او توجه شود. وی برای توجه اوکلند، عینک سبزگون خود را از چشم برداشت و در دست نگاهداشت. قوماندان قطعاً محافظ بیرن، او را معرفی کرد:

- آقای مکناتن آمر اداره استخبارات و امور سیاسی حکومت هندوستان.

- خیلی خوشحالم آقای مکناتن، امید وارم از انتظار زیاد خسته نشده باشید؟

- خواهش میکنم، اعلیحضرت مرا خجالت ندهید؛ با بی صبری تمام مشتاق و منتظر دیدارتان در سرزمینی بودیم که خداوند به مردم انگلستان ارزانی فرموده است. سر، ما مطالبی زیادی راجع به حسنات شما شنیده ایم. اجازه بدهید با کمال خلوص نیت آمدن و تشریف آوری با عافیت شما و نزدیکان محترم تان را تبریک بگوییم...



ویلیام حی مکناگتن William Hay Macnaghten

(۲۴ اگست ۱۷۹۳ - ۲۳ دسمبر ۱۸۴۱)

او میخواست به سخنان خود ادامه بدهد. اما جناب لارڈ سخن او را قطع کرد:

- آنقدر هم باعافیت نبود، شما خود دیدید که کشتی به گِل نشست... شاید اگر اداره کشتی ما به دست شما میبود؛ چنین واقع نمی شد. آیا اینطور نیست آقای مکناگتن؟

مکناگتن هنوز موفق نشده بود به گورنر جنرال اطمینان دهد که اگر کپتان کشتی میبود یقیناً چنین

حادثه‌یی رخ نداد، جناب لارڈ بطرف کسی دیگر دور خورد. به این ترتیب مراسم تعارف وقت زیادی را در بر نگرفت.

مهمانان بزودی در حالیکه اسکورت نظامی آنرا بدرقه می نمود، بطرف گورنر هاوس که مقر دائمی دولت هندوستان بود، حرکت کرد. بخش وسطی و پیشروی این قصر باشکوه سه طبقه‌یی را ستون‌های بزرگ مزین میساخت و بر فراز گنبد عظیم آن بیرق بریتانیا در اهتزاز بود. دو جناح بزرگ قصر از "قسمت جلو" با ابهت به دو استقامت امتداد می یافت.

جناب لارڈ اوکلند پس از چندی تمامی مامورین عالی‌رتبه را به گورنر هاوس دعوت نمود تا آن‌ها را از پلان‌ها و نیات لندن مطلع سازد.

جناب لارڈ، حین آمادگی برای این ملاقات، یک بار دیگر مذاکرات خود را با پالم‌ستون و گوب هاوز در ارتباط با امور هندوستان، در کابینه ویگ‌ها بخاطر آورد. این سه نفر دوستان صمیمی بودند، اوکلند با خود اندیشید: «آیا سر هنری نیز به این مفکوره است.» پالم‌ستون سخت‌گیر را بیاد آورد، آن‌ها می توانستند بین خود صراحت داشته باشند.

...تعمیر زیبا و روشن وزارت امور خارجه در داوینگ‌ستریٹ [مقر حکومت انگلستان] به خاطرش آمد که پالم‌ستون لاغر اندام و طاس، خاموش در آرام‌چوکی نشسته و سیاستی را که برتاینه می‌خواهد در مشرق زمین مورد اجرا قرار دهد، برایش با دقت توضیح میداد. اوکلند، با شوردادن سر، گفتار او را تصدیق میکند. بلی اوحق بجانب است و می داند که باید عواید مالی هندوستان بالا برده شود. به نظر او متصرفات انگلیسی باید در شرق توسعه داده شود. بلی و باید تمام رقبای، از صحنه خارج گردند. با نظرات مسئول اداره امور خارجه، بکلی همنواست. حقیقتاً که بازارهای هندی از امتعه انگلیسی مملو اند اما تقاضا برای آن رو به کاهش است. اما مهم نیست زیرا تا هنوز شمال هندوستان خصوصاً دولت سند و پنجاب خارج از ساحه نفوذ انگلیس قرار دارند، همسایه دورتر هند، افغانستان و خان‌نشین‌های آسیای میانه نیز وجود دارند یعنی امکان آن است که به توسعه و استیلای منطقه ادامه داده شود.

پالم‌ستون طرفدار سیاست فعال بود، طبعاً برایش خیلی دلچسپ خواهد بود که هم مذاکره هایش عین نظر او را داشته باشند. اما اصل مطلب در این جاست که اوکلند چطور میتواند در

خود محل، از عهده تحقق این خواست‌ها برآید.

اوکلند با رئیس مجلس نظارت، جناب لاردر جان کیم گوب هاوز نیز مذاکره نمود. جناب لاردر گوب هاوز، بزله گو وشوخ طبع، با آقای پالمستون که همیشه عبوس و اخمو بود، خیلی زیاد فرق داشت؛ نامبرده در زمان فراغت به تدقیق و تحقیق فیلولوژی «زبان شناسی» مصروف میشد و حتی فرهنگ کلمات مترادف را نیز تهیه کرده بود. در وقت صحبت خود با اوکلند لطایف و امثله های زیادی را بکار میبرد. اوکلند صحبت رئیس شورای نظارتی را که با صحبت پند و اندرز مآبانه جناب لاردر پالمستون کمی فرق داشت، با دلچسپی استماع نمود و به آن گوشداد.

- هندوستان مرغ طلائیست که تخم های الماس میگذارد، باید از آن با هوشیاری و زیرکی خاص مواظبت به عمل آورد. نباید کوچکترین اشتباهی صورت گیرد تا به درد سر نیفتیم، باید این عطیه آسمانی "با سد بزرگ، دیوار عظیم، موانع ضخیم و قطور و حصار مستحکم" احاطه گردد. دولت های موجود در شمال مستعمره انگلیس، باید نقش این سد بزرگ، دیوار عظیم، و حصار مستحکم، را داشته باشند. اگر این سرزمین ها تابع و مطیع نفوذ انگلیس باشد چه بهتر و عالی خواهد بود.

در سالون بزرگ گورنر هاوس، جنرال متکاف، مکناتن، منشی خصوصی جناب لاردر، کالوین، معاون منشی امور سیاسی تورنس و ماک گریگور یاور گورنر جنرال، جمع شده و منتظر تشریف آوری گورنر جنرال هستند و درست ساعت یازده اوکلند به همراهی منشی نظامی خود ولیام اوسبورن وارد شد. جناب لاردر لاغر و عبوس در آرام چوکی خود نشست و دیگران را نیز به نشستن دعوت کرد.

گورنر جنرال با صدای یکنواخت اظهار داشت که با توظیف به این وظیفه و پست مهم، مکلفیت و وجیبه خود میدانند تا برای بهبود امور سعی کند. در این باره، در زمان حرکت بصوب هندوستان به دوستان خود نیز اطمینان قطعی داده بود. در ضیافت تودیی لندن هم درین باره صحبت شده و در لندن نیز صحبت او را با دقت و توجه خاص استماع نموده و باعث تحسین و تأیید همه حضار قرار گرفته بود.

اوکلند، همچنان با چشمان نیمه باز و صدای مونوتون به صحبت خود ادامه داد و با امیدواری بی حد و حصر و اطمینان در خصوص باز شدن افق های تازه و سرور انگیز، یاد آوری نمود که حال وقت آن رسیده که اداره و عدالت در هند و هندوستان، کامل و مطلق شده و وظیفه مقدس ماست به هندی ها نشان بدهیم که اداره با فرهنگ واقعی چه معنی دارد.

گورنر جنرال کمی مکث نمود، نگاه خود را بسوی همکارانش گشتاند. متکاف که در مقابلش نشستہ بود، با حرکت سر سخنان گورنر جنرال را تصدیق نمود و در عین حال موی سفید شقیقه هایش بطرزی جالبی بالا و پایین می‌شد. تبسم ملیحی بر چهره اسبورن نقش بست. جناب لارڈ مانند همیشه به قد و بالای خود نگاه کرد.

به استثنای مکناتن، بقیه هم آرام و ساکت توجه خود را به او معطوف نموده، گوش و هوش خود را به او فرا داده بودند. نیشخند منشی سیاسی اوکلند باعث تعجب وی شد. یا شاید به نظرش چنین آمد. مکناتن با مشاهده نگاه تعجب آمیز جناب لارڈ، بلافاصله با حرکت سر سخنان جناب لارڈ را مورد تأیید قرار داد. متکاف نیز با او همراهی نمود. گورنر جنرال در اخیر صحبت از همکاران خود که مدت بس طولانی در این سرزمین افسانوی زندگی کرده اند؛ درخواست نمود تا عقیده خود را ابراز دارند.

متکاف اولتر از دیگران به گفتار پرداخت:

- آنچه را که اعلیحضرت شما بیان داشتید مرا بکلی گرویده ساخت. من تقریباً تمام زندگی خود را در این کشور بسر برده ام، می توانم بگویم که تاریخ آنرا بخوبی میدانم. چیزی که من شاهد آن بوده ام این است که هم میهنان ما در اینجا در پیکارها و جنگ ها به کرات پیروز شده اند. به عقیده من حال وقت آن رسید است که فرهنگ و مقدسات خود را در اینجا قایم سازیم. اینکه آیا همه برین عقیده اند؛ فکر می کنم، نه. حتی در لندن...

اوکلند، تبسم نمود و باخود اندیشید. این متکاف چه شخصیتی بارزی است، لیبرال است. چنین به نظر میرسد که کمپنی تنها بخاطر لیبرال بودنش که یقیناً بهترین خبره مسایل امور محلی است او را در پست گورنر جنرالی تأیید نکرد. این آقای سر چارلز که مدت زیادی این مسوولیت را به عهده داشت، او را بخوبی و طور شاید و باید نمی شناسد.

مکناتن نیز به زعم خود تمام مشمولین جلسه را قیمت گذاری نمود. او اندیشید: حساب متکاف سهل است. او با خیالات روشنفکرانه و زاهدانه اش چنان غرق و شیفته هندوستان دلخواهش گشته که مدت هاست با امور سیاسی بزرگ بریده است. بلی و اینک وقت آن رسیده است که که تقدیر شود.

منشی سیاسی نیز هیچگونه تردیدی ندارد. اما بارون اوکلند، آیا برای آن آمده که به نزدیکان خود استعانت نماید و به امور خیریه و فرهنگ بپردازد؟ آیا او را برای همین فرستاده اند؟ آیا

او خودش نمی داند که برای متروپول بازارهای فروش لازم است و به متصرفات جدید ضرورت دارد؟ برای متروپول، پول لازم است، بلی پول... یا اینکه گورنر جنرال حقیقتاً درباره هیچ چیز فکر نمی کند و یا چنین است که تهاول میکند و میخواهد بدانند هریک از حاضرین در چه فکر اند؟

بهر صورت، باید درین مورد جدی بود؛ خیلی جدی. آقای مکناتن اعتماد و اطمینان کامل خود را از اعلیحضرت ایشان ابراز داشته در وجود او شخصیت را می بیند که کسی بهتر از او ایجابات و ضروریات زمان را ندانسته، میتواند بخوبی از امور این کشور کثیرالمله بدر شود. چیزی که به وی یعنی مکناتن و شعبه تحت اداره او مربوط است این است که تمام مساعی دیپلوماسی متوجه این امر و در خدمت آن خواهد بود تا آرزوهای خیراندیشانه اعلیحضرت ایشان جامه عمل بپوشند.

اوکلند در تأیید سخنان او گفت: بلی و چنین است...

باید خاطر نشان نمود که آقای اوکلند تمام زندگی خود را مصروف سیاست داخلی بوده و از این رو در امور سیاست خارجی به تجارب خود اطمینان زیاد نداشت. گرچه درین باره با دوست براننده خود ویکونت پالمراستون خیلی زیاد صحبت کرده بود. اما باز هم خود را مطمئن احساس نمی کرد. جناب لارد اوکلند نیز مفهوم و عصاره صحبت چندین ساعته اش با پالمراستون (Viscount Palmerston) را برای همکاران خود توضیح نمود، خاطر نشان ساخت که حزب ویگ ها فیصله نموده است تا سیاست خود را در مشرق زمین بیش از پیش فعال سازد. گورنر جنرال چنین ادامه داد:

اما من از مداخله در امور کشورهای دیگر خودداری خواهم کرد. بهتر است صلح استحکام یابد، من از تجارت پشتیبانی خواهم کرد، هندوستان باید از جنگ خودداری نماید.

متکاف باردیگر در سکوت مطلق دیگران، سر خود را به رسم تصدیق سخنان اوکلند، شور داد.

وجود مکناتن را مجدداً حس تحقیر فراگرفته و با خود گفت: «این جاهل بی معرفت معلوم نیست برای چه بالای فرق ما افتاده است. بهر حال باید خاموش بود. از این متکاف میتوان رهایی یافت. ممکن است به تقاعد سوق شود، از شورش خلاص میشوم. اما دیگران به کلی معلوم است که با افکار گورنر جنرال جدید مخالفت ندارند. باید منتظر شد»

و مکناتن با شکستن این سکوت ممتد، پروگرام دقیق، کانکرت و خیراندیشانه جناب لارڈ اوکلند را به حاضرین تبریک گفت.

ویلیام حی مکناتن، نسبت به گورنر جنرال نه سال جوانتر بود و در سال ۱۸۳۶، چهل و سه سال او پوره میشد که از جمله، بیست و هفت سال آنرا در هندوستان گذشتانده بود.

ویلیام، پسر قاضی القضاات مدراس، سپس بنگال، تعلیمات خود را در متروپول به پایان رسانده، پس از اتمام فاکولته در کمپنی هند شرقی شامل خدمت شد. در سال ۱۸۰۹ به هندوستان بازگشت و بر اساس حمایت پدرش به حیث محافظ در ملتزمین رکاب گورنر مدراس شامل شد. نسبت استعدادی که در فراگرفتن زبانها داشت؛ زبان فارسی و زبان های هندی را بطور مکمل فراگرفت و خوش داشت تا در محضر دوستان خود از فهمیدن زبان های تامیلی، تیلوگو، کمارا و مراتهی بخود ببالد. در قشون کمپنی در حیدرآباد، خدمت نمود و بعد همراه پدرش به بنگال رفت و در آنجا در اداره ملکی مصروف کار گردید.

وظیفه و پست سیاسی او از سال ۱۸۳۰ آغاز گردید. درست همان زمانی که گورنر جنرال کاوندیش بنتینگ (William Henry Cavendish - Bentinck) را در سفر طولانی اش در ایالات علیا و غربی هند همراهی میکرد. به مجرد بازگشتش به کلکته، مکناتن به حیث آمر اداره استخبارات سیاسی مقرر گردید. بالاخره به یکی از بالاترین پستهای اداره استعماری، مقام منشی سیاسی گورنر جنرال هندوستان ارتقاء نمود. حتی حاسدین نیز تصدیق میکردند که ویلیام مکناتن، این رتبه و منزلت را رایگان بدست نیاورده است؛ گورنر جنرال به همکاران خود مفت چوکی و مقام نمیداد.

مکناتن در جاه طلبی و شهرت پرستی، مکر و حيله و فتنه انگیزی، بی همتا بود. حتی دشمنان آشتی ناپذیر او نتوانسته اند از ملاحظت و دلربایی اعیانی او انکار کنند. او همیشه گشاده رو، خوش محضر و با ادب بود، حتی با کسانی که در عداوت و دشمنی ایشان تردید نداشت، با خنده، گشاده رویی و مهربانی برخورد میکرد. به موقعش مزاح و بذله گویی می نمود. همیشه به حیث نمونه شخص مؤدب، با نزاکت و تواضع تبارز میکرد. با دوستان خود با گرمی و صمیمیت پیش آمده نموده، با میل و اشتیاق به آنها وعده هرگونه کمک و همکاری های را میداد که به ندرت آنرا در عمل به سر میرسانید. گاهی وقتی موضوع عدم انجام دادن وعده به میان می آمد، مکناتن با چنان تلخی و تأسف دست های خود را بهم میفشرد که برای هیچکس شبیه

باقی نمی ماند و یقین حاصل می‌کرد که گویا مکناتن آخرین تلاش خود را بخرج داده است تا وعده خود را بسر رساند اما موفق نشده است.

آقای مکناتن از يك "استعداد" بی نظیر دیگری نیز برخوردار بود و آن اینکه از همه قضایا و مسایل خبر داشت. اگر دونه‌ها باهم صحبت می‌کردند؛ آنها کاملاً متیقن بودند که آقای مکناتن از جزئیات صحبت شان باخبر است. هرکسی که پیش ویلیام می آمد، هنوز موفق نشده بود دهن خود را باز کند که مکناتن اظهار می‌داشت: لازم نیست، همه چیز به من معلوم است، حین رسیدن به دروازه اتاقم دانستم که چی چیزی شما را علاقمند می سازد. خواهش می کنم دو روز بعد بیایید، اما باید قبلاً خبر بگیرید که من به در دفتر هستم یا نه؟ و او در حقیقت همه چیز را می دانست. بی جهت نیست که به نظر بسیاری، مکناتن در اوج شهرت و اداره قرار داشته است.

مکناتن به خاطر وقایه از آفتاب سوزان جنوب، عینک جیوه دار سبزگون به چشم می کرد که چشم های او را از جناح نیز می پوشاند. از این رو، هم صحبت های او هیچگاه موفق نمی شدند چشم های او را ببینند. پرزه گوها و بزله گوها نیز از این کار او استفاده کرده و ویرا به نام "سبزچشم" یاد می‌کردند.

اینها در هرم زندگی و کرکتر منشی سیاسی، تنها قسمت اصلی و عمده را تشکیل نمی داد؛ قسمت اصلی و عمده عبارت از آن بود که در مغز مکناتن همواره خیالات و تصورات بزرگ شدن و یکه تاز بودن، موج میزد و برای رسیدن به آن از هیچ چیز خودداری نمی کرد. حتی از دوران کودکی خود یک کلمه هم از صحبت های بزرگان را در خصوص سیاست از یاد نبرده بود. دائماً در رویاهای خود، خود را به حیث شخصیت بزرگ دولتی تصور می‌کرد. مکناتن در زمان شباب به جای تفریح و تفنن، معمولاً به کتابخانه یا اطاق بزرگ پدر خود میرفت و خود را به حیث وزیر یا قاضی القضاة پنداشته و یا هم افکار بلندپروازانه دیگری از قبیل حکمران، فرمانروا؛ بر وی غلبه می‌کرد و با وقار عقب میزد تحریر مینشست و امور دولتی را در خیالات خود حل و فصل مینمود.

در سال های اخیر نیز ذهن او به این قبیل مطالب مصروف میبود و این گونه تصورات،

بالاخره عملاً برایش مفید واقع شد. منشی سیاسی با سهولت خیره کننده از هر معضله سیاسی بالا رفته، پلان های سیاست خارجی خود را بکار می انداخت. او با مهارت و استادی که در موعظه و تقریر داشت، ضرورت و لزوم درآویختن این "مهاراجا" یا آن "نظام الملك" را

مستدل میساخت. مهارت دیپلماتیک مکناتن خیره کننده بود. از اینجاست که او می توانست، از همان لحظه اول گورنر جنرال را مجذوب خود سازد.

سرچارلز متکاف که قبل از اوکلند عهده دار وظیفه گورنر جنرالی بود به مکناتن توجه کمتری میبذول میداشت. اما سکرتر سیاسی می دانست که وی درین وظیفه مدت زیادی دوام نخواهد کرد. این موضوع را شخص متکاف نیز احساس میکرد. از این رو به کارها زیاد توجه نکرده و امور سیاست خارجی را به ویلیام حی سپرده بود.

اما این پیره مرد مجرد که با دودختر پیر و خواهرزاده اش به اینجا آمده است؛ چه اخلاق و کرداری را داراست؟... مکناتن به زودی موفق شد دریابد که گورنر جنرال جدید، شخص کم اعتماد و بالهوس است. ستراتیژیست مجرب ویلیام حی نمی گذارد کارها جریان عادی خود را طی کند. معلومات های لازم را در باره جناب لارد جمع آوری مینماید تا تشخیص دهد که چه چیز شایسته و مناسب حال این اریستوکرات واقعی است.

اوکلند، شیفته بزرگ منشی و تکبر است؛ بسیار خوب؛ باید این صفت قیمتی را پیش از پیش تحریک نمود و از هر جهت آنرا در نهادش تقویه کرد تا سرحدی که لازم باشد. آقای جناب لارد آنقدرها عاقل هم نیست، از این چه بهتر، این به معنای آنست که او را به عکس مسایل قانع و متقاعد ساخت و تحت نام وی به تحقق سیاست خود ادامه داد. ضمناً نباید خواهران و خواهرزاده او را که منشی نظامی دلخواه و مورد نظر گورنر جنرال است؛ فراموش کرد و انگیزه های خانوادگی او را در نظر نگرفت.

هنوز کشتی "ژوپیتر" از دماغه امید عبور نکرده بود که ویلیام حی مکناتن پلان تسخیر اوکلند را آماده ساخت و اینک همسر مکناتن و خودش به خانه گورنر جنرال دعوت شده اند. کار طبق مراد و پلان مکناتن پیش میرود و او دست خانم مکناتن را بدست گرفته بسوی مقصود، آنجا که جناب لارد انتظارش را دارد سوار کالسکه میشود.

جناب لارد اوکلند پس از تعارف اظهار داشت:

- در لندن به من سفارش کردند که شما سیاست مدار واقعی هستید.

تبسم لذت بخشی چهره مکناتن را روشن نموده، به رسم احترام، خود را خم نمود و اظهار داشت:

- جناب لارد، واقعاً آرزوی قلبی من است که تحت رهبری جناب عالی شما بتوانم معلومات و تجربه خود را تکمیل کنم.

- من هنوز وضع را به خوبی بلد نیستم، آرزومند کمک شما هستم.

- عالیجناب! اگر بتوانم که برای شما مفید واقع شوم، برایم بزرگترین افتخار و سعادت خواهد بود.

- آقای مکناتن، از شما ممنونم اما امروز در باره امور صحبت نخواهیم کرد تا نشود با عتاب خانم ها مواجه شویم. خانم مکناتن! آیا این طور نیست؟ و گورنر جنرال صحبت اعیانی خود را با خانم منشی سیاسی ادامه داد.

- ولیام حی نزد خواهران جناب لارد، امیلی و فانی که روی دیوان بزرگی نشسته بودند، رفت و خطاب به امیلی اظهار داشت:

- امروز تمام مردم کلکته درباره سگ زیبا و بی نظیر شما، "چانس" با هم صحبت می کردند؛ این حیوان وحشی، همه اشخاص قدرشناس را به تحسین واداشته است. در عقب آنها، اسبورن در آرام چوکی نشسته و مشغول دود کردن پیپ بود.

- امیلی مقهور این تعارف گردیده، میخواست در باره سگ دوست داشتنی خود به تشریحات بیشتر بپردازد، اما مکناتن به او موقع نداده به طرف پنجره رفت و به کدام کسی اشاره کرد و دوباره نزد خواهران آمد.

- برای اینکه "چانس" تنها نباشد، امیدوارم از طرف من این تحفه ناچیز را قبول فرمایید.

- ولیام حی همانند مرغابی بسوی دروازه رفته از نوکران خود بچه بزرگی را گرفت، خواهران به صورت غیرمترقبه یکصدا گفتند:

- خدایا! این چیست؟

- با شنیدن صدای آنها، گورنر جنرال روی خود را دور داده، اسبورن نیز به آهستگی سر خود را بلند کرد. موجود پریشمی که پطلون و کرتی به تن داشت از عقب مکناتن بسوی فانی نزدیک شد. خواهران که بهت زده شده بودند از دیوان برخاستند، اما منشی سیاسی آنها را آرام ساخت:

- نترسید، این رولا است، لوری دست آموز.

- لوری، لوری یعنی چه؟

ویلیام اسبورن از جای خود که نشسته بود گفت:

- از جنس میمون ها است.

رولا نزدیک آمده پنجه پشمالوی خود را بسوی خواهران دراز کرد.

- جورج، جورج! ویلیام اینجا بیاید و ببینید چه قشنگ است، شما آقای مکناتن واقعاً افسونگر هستنید.

ویلیام حی باخود گفت اینها "تحت تأثیر" قرار گرفتند و با تواضع سر خود را خم نمود. حال باید اسبورن را زیر تور آورد. مکناتن در کنار منشیظامی در کوچ نشست و مرد جوان را مخاطب قرار داد:

- مثلیکه ما هم نام باشیم. اگر غلط نکرده باشم کدام جایی با هم دیده ایم. این طور نیست، آیا شما در هندوستان خدمت کرده اید؟

- بلی در غند در آگون [غند سواران سلطنتی] ملکه بودم.

- خوب، خوب، در آن شکار معروف که در شهزاده نشین "برودا" بود، اشتراک داشتید، مثلی که در آنجا یک ببر را شکار کردید.

- شما حافظه عجیبی دارید آقای مکناتن، متأسفانه نمی توانم در این باره به خود ببالم، مگر من به خاطر دارم که در آن شکار به حساب شما پلنگ سیاه بزرگی را شکار کردم.

- شما چه میفرمایید عالی جناب، من فقط او را زخمی کردم. اسبورن نیشخند زنان میگوید:

- اما زخم تان خیلی کاری بود، شما تواضع میکنید. مکناتن نفس خود را بالا میکشد.

- بر علاوه سلاح من مرمی نه، بلکه قلم است.

منشی سیاسی با دقت به منشی نظامی نگاه کرد و آن یکی لیخندی زد که از آن چنین پیدا بود که بیش از این نمی تواند گشاده رو باشد. مکناتن با خود گفت: "این آقای شیک پوش آنقدر

ساده هم نیست." در این وقت اوکلند سکوت را شکسته، خطاب به مکناتن گفت:

- آقای مکناتن، وقتی که از خانمت شنیدیم که شما می خواهید داستان های شهرزاد را نشر کنید، واقعاً مورد حیرت ما شد. آیا راست است که شما تقریباً تمام لسان های هندی را آموخته اید؟

- خیر عالی جناب، در این کشور تعداد لسان ها بسیار زیاد است. اما چیزی که مربوط «هزار و یک شب» میشود، حاضر م ترجمه عناوین آنرا حضور عالی جناب تقدیم دارم.

- ما به شنیدن آن خیلی زیاد علاقمند هستیم.

مکناتن و همسرش خدا حافظی کردند و فانی و امیلی نمی توانستند کلماتی را بیابند تا خوشی خود را برای آقا مکناتن ابراز و سپاسگزاری نمایند. مهربانی، تواضع، ادب و نزاکت مکناتن، آنها را مسحور ساخته بود. اوکلند نیز در وجد و شغف خواهران خود سهیم بود و کمتر از آنها مسرور نبود. تنها اسبورن با شك و تردید، پوزخند می زد.

فانی از او پرسید:

- ویلیام، چرا دلگیر هستید؟ چرا آقای مکناتن عزیز مورد دلچسپی تان واقع نگردید؟

- بلی، این آقای مکناتن شما، دیپلمات مادرزاد است؛ جناب لاردر را با احترام و فداکاری و خواهرانش را بالاری سرگرم ساخت و مرا نیز با شکار ببر ستایش کرد!

- کدام ببر؟

- همان ببری که گویا من آنرا در "برودا" شکار کرده ام، جایی که من هیچگاه در آنجا نبوده ام، از این رو، من نیز به او پلنگ را تحفه دادم.

- پلنگ؟

اوکلند با تعجب گفت:

- پلنگ سیاه؟

- پلنگ سیاه وحشی که از توسط وی شدیداً زخمی گردیده بود. اگر چه من متیقن نیستم که حتی خودش آن منطقه را دیده باشد!

- ویلیام تو قابل تحمل نیستی.

اوکلند به تأیید سخنان خواهر خود گفت:

- بلی، بلی درست است، مکناتن آدم شایسته و مؤدب است و میتوان گفت که اشخاص ناراضی در هر جا پیدا میشود. آیا ارزش آنرا دارد که به آن گوش داد.

ویلیام، منشی نظامی، لبخند زده اظهار داشت:

- قبول، قبول باید به صراحت بگویم که از او خوشم آمد، زیرا کسی دیگر نمی تواند با چنین جسارت سرگذشت ها را حکایت کند، به کلی امکان دارد که در حکایات او نقص و قصوری وجود نداشته باشد ولو که همه به هزار و یک شب مربوط نباشد.

مکناتن در حالی که آماده خواب میشد، درباره دیدار خود از گورنرهاوس می اندیشد و نتیجه گیری کرد: خواهران را شیفته و مجذوب خود ساخته، برادرشان را نیز به تور آورده، فقط این پسر بدزبان باقی مانده است.

پس از چندروز، در سالن بزرگ گورنرجنرال که بر یکی از دیوارهایش نقشه بزرگی هندوستان و کشورهای همجوار آویخته بود، اوکلند با موجودیت اسبورن، منشی خصوصی وی کالوین و یاورش ماک گریگور با مکناتن پروبلم های سیاست خارجی را مورد بررسی قرار داد.

باید گفت که در حقیقت بررسی نبود، بلکه عمدتاً مکناتن صحبت می کرد. مکناتن ردنکوت [جامه مردانه، طویلتر و عریضتر از بالاپوش معمولی] سفید به تن و مفلر ابریشمی به گردن داشت، در پیش رویش گزارشی قرار داشت، اما به آن نگاه نمی کرد، سرخودرا بلند گرفته و با صدای بلند و غور حکمران سرزمین هند را با نظریه و مفکوره امور بخش خویش آشنا می ساخت.

مکناتن جداً متوجه این نکته بود که باید نه تنها سبب جریحه دار شدن حس خودخواهی شاملین جلسه و بصورت مشخص و خاصناً گورنرجنرال شود، بلکه باید آنها را به برتری معلومات،

دانش و استعداد سیاسی خویش نیز متقاعد و معترف سازد.

- شما عالی جناب، خود را به طرف اوکلند خم کرد و شما آقایان محترم؛ شما بخوبی سیاست کمپنی هند شرقی را در خصوص حکمرانان شهزاده نشین ها و کشورهای همسایه تخمین کرده میتوانید، مداخله در امور داخلی آنها کار ما نیست؛ اما برای اینکه ما از خطر در امان باشیم و کدام خطری متوجه ما نشود، به این مسایل بی علاقه هم مانده نمی توانیم.

اوکلند با اشاره سر تصدیق کرد. مکانتن بسوی نقشه رفت و چوب اشاره آن به آسانی روی قسمت ساحلی شبه جزیره دکن لغزید.

- ما در بحر حاکمیت مطلق داریم و این ما را از طرف جنوب غرب، جنوب و جنوب شرق بطور مطمئن مصئون میسازد؛ تنها شمال باقی می ماند. در شمال غرب و شمال همسایه های ما عبارتند از: سند و پنجاب. گرچه شهزاده نشین سند، تنها تحت فرمانروایی دودمان تالپوری قرار دارد؛ اما بین حکمرانان آن نفاق و تفرقه حکمفرما بوده و متحد نیستند. برعلاوه مهاراجای پنجاب، رنجیت سنگ نیز چشم خود را به حکمرانان سند دوخته است. "شیرپنجاب" از مدتهاست که در آتش آرزوی تصرف بخش سفلی سند میسوزد. درباره پنجاب باید بگویم که بزرگترین وقویترین کشور است که در جوار قلمرو ما قرار دارد. این کشور با اردوی آن که از طرف افسران قبلی ناپلیون تعلیم و تربیه شده، قابل ملاحظه و دقت است.

اسبورن گفت:

- من نیز درین باره يك سلسله اقدامات کرده ام تا معلومات بیشتر بدست ما بیاید.

- بسیار اعلی، من با استفاده از این فرصت، آرزو می کنم که با همکار نهایت محترم ما در آینده بتوانیم همه مسائل دشوار را مشترکاً حل نماییم.

اوکلند، مداخله میکند: بلی، بلی...

- طبیعی است، و این کار همین حالا خیلی ضروریست، گرچه مناسبات ما فعلاً با رنجیت سنگ مکار خوب است اما هر وقتی خواسته باشیم، آنرا می توانیم تغییر دهیم. امروز او متحد ماست، بگذار باشد و بگذار حيله گری کند؛ فعلاً اتحاد او برای ما خیلی مفید است. اما نکته مهم این است که مهاراجاهای نزدیکش همفکر او نیستند.

در ماورای سند و پنجاب، افغانستان و فارس قرار دارند که تا حال کدام خطری از آنها متوجه

ما نیست. سفیر خودمختار و ورزیده ما آقای مکنیل در دربار شاه فارس قرار دارد، او را نباید نادیده گرفت، نامبرده با مقامات کلکته در ارتباط است.

مکناتن ادامه داد:

- بر علاوه تهران، در تعدادی از شهرهای دیگر فارس نیز اشخاص ما وجود دارد؛ یعنی کنترل ما در آن کشور برقرار است. اما مسئله با شهزاده نشین های افغانستان یعنی کابل و قندهار، مشکل و دشوار است. ما نه تنها روی سیاست آنها تأثیر نداریم، بلکه هیچگونه اطلاعاتی نیز در باره آنها در اختیار ما نیست.

اوکلند پرسید:

آیا حقیقتاً همین طور است؟

- يك سلسله معلومات ها براي مي رسد؛ اما طور شايد و بايد قابل اعتماد نيست.

گورنر جنرال استفسار کرد:

- مثلاً کدام معلومات ها؟

- قبل از همه باید گفت که دوست محمدخان، خیلی تلاش کرد تا تمام مناطق افغانستان را متحد سازد و این کار او تا حدی هم نتیجه داده است. طوری که شما میدانید این اقدام او برای ما مفید نمی باشد و از همه مهمتر اینکه دوست محمدخان بصورت غیرقانونی خود را امیر اعلان کرده و تلاش دارد قدرت و نفوذ خود را در بین افغانها تحکیم بخشد. یگانه موردی که باعث خوشی ما میشود این است که رنجیت سنگ با دوست محمدخان کینه و عداوت دیرینه دارد. چندسال قبل سگ ها به پشاور حمله و آنرا تصرف کردند. دوست محمدخان به پشاور اشد ضرورت دارد؛ زیرا دارالخلافه او را از مشرق محافظت میکند و از همین جهت، حکمران کابل به بازگشت آن خیلی زیاد علاقمند است، تا اندازه ای که حتی بعضی اوقات قندهار را که برادرانش در آنجا قرار دارند، فراموش میکند. آنها حکومت کابل را به رسمیت نمی شناسند، اما دوست محمدخان تلاش دارد که یک دولت مرکزی را در افغانستان بوجود بیاورد. خوشبختانه این حکومت مرکزی تنها در تصور امیر کابل وجود دارد.

مکناتن به حاضرین نگاهی کرد و گفت:

- باید به دوست محمدخان توجه جدی داشته باشیم. او شخص عاقل است و به خوبی میداند که تنها ما همراهش کمک می‌کنیم و بس. سال گذشته ما از امیر پیغامی گرفتیم؛ او در پیغام خود از ما خواسته بود که وی را برای بازگرفتن پشاور در مقابل رنجیت سنگ کمک نماییم.

اوکلند سوال کرد:

- و چه جواب داده شد؟

- به آن پیام تا هنوز کدام جوابی داده نشده است؛ زیرا سرچارلز که امور گورنرجنرالی را موقتاً به عهده داشت به این عقیده بود تا منتظر ورود شما شود. بعضی علل دیگری نیز وجود دارد، امیرکابل این خواهش را نه تنها از ما کرده، بلکه به تهران نیز پیغامی فرستاده است. بدتر از همه این است که به پطربورگ هم پیغامی روان کرده است و خموشی ما به معنی آن بود که این عمل دوست محمدخان را تأیید نمی‌کنیم.

- آیا شما متیقن هستید که او این مطلب را فهمیده است؟

- در مورد اشاره و کنایه زیاد شده است؛ اما متأسفانه ما نتوانستیم بفهمیم که امیر موضع ما را درک میکند یا نه؟

منشی سیاسی با شور و شوق بیشتر ادامه داد:

- دوست محمد زیاد هم با ما راه نخواهد رفت، او خوش دارد به زعم خود فعالیت مستقل نماید.

در این وقت با نگاه تمسخرآمیز اسبورن مواجه شد:

- آرام باشید، آقای مکناتن! تا هنوز همه چیز از دست نرفته است. تا زمانی که گورنرجنرال از خدمات دیپلومات و ورزیده مانند شما برخوردار است؛ میتواند مطالبی زیادی را سربراه کند...

اوکلند مداخله کرد:

- ویلیام شما نمی‌توانید چیزی دیگر بیابید تا باعث قطع صحبت آقای مکناتن نشود! خواهش میکنم، ادامه بدهید.

مکناتن قدری مشوش گردید، اما به زودی حواس خود را جمع کرد و با آرامش بیشتری به

صحبت ادامه داد:

- كمك ما به رنجیت سنگ باعث آن میشود که دوست محمد نتواند پشاور را بگیرد. ما باید تا حد ممکن دوست محمد و رنجیت سنگ را باهم مقابل سازیم و بر علاوه...

اوکلند سوال کرد:

- و بر علاوه چه؟ طبیعی است که راه های دیگری نیز برای تسکین خشم حکمران کابل وجود دارد.

- بلی بلاشبهه وجود دارد، وجود دارد... عالی جناب نظر تان چیست... میتوانیم کودتا را سازمان دهیم؟

- از امکان بعید نیست....

- حتی من میدانم که همه این پلان ها را چطور عملی کرد.

- خیلی دلچسپ است...

- شما عالیجناب طبعاً میدانید که کمپنی هند شرقی دونفر از زمام داران قبلی افغانستان را در پانسیون خود دارد. یکی زمان شاه که چشمان او را کور کرده اند و دیگری شجاع الملك که مدت ها قبل، شورش افغان ها باعث اخراج آن از افغانستان گردید. هر دو برادر در سرحد پنجاب در شهر کوچک ما، لودیانه زندگی میکنند و هر دو تحت بار منت ما قرار دارند.

- به نظر شما کدامیک از آنها برای تخت کابل مساعد است؟

- همانی که ما را بهتر درك میکند و طبیعی است که شجاع الملك جوان و حریص برای ما مساعدتر است.

مک گریگور اظهار داشت:

- ببین تا جایی که من میدانم او آنقدر هوشیار نیست...

کالوین که صحبت ها را یادداشت میکرد؛ از او پشتیبانی کرد:

- او مورد احترام هموطنانش نیست...

مکناتن حرف اورا قطع نمود:

- از این چه بهتر، از این چه بهتر، این به معنای آن است که او همیشه از ما تابعیت خواهد نمود.

اسبورن روبه بطرف گورنر جنرال نموده و اظهار داشت:

- به نظرم مکناتن پلان خوب عملیاتی را پیش بینی میکند.

مکناتن در جواب گفت:

- نخیر، نخیر، من فقط مفکوره جناب جناب لارد را توضیح نمودم.

گورنر جنرال چنین نتیجه گیری نمود:

- این توضیحات برای مرحله ابتدایی خوب است، ما باید قلمرو کمپنی را با دیوارهای صخره یی و سد عبور ناپذیری در مقابل دشمنان احاطه کنیم.

- از شما متشکرم آقای مکناتن، از آقایان شما سپاسگزارم.

اوکلند به مکناتن اشاره کرد تا باقی بماند.

وقتی دیگران تالار را ترک کردند؛ گورنر جنرال، مکناتن را در کنار خود نشاند.

- شما می دانید که حال چه مرا علاقمند می سازد؟ تعجب نکنید، قبل از انتصاب من به کلکته، شخصی بنام الکساندر برنس در لندن پیدا شد؛ حکایت میکردند که نامبرده سفرهای فوق العاده خطرناکی را به کشورهای اسلامی نموده است و از او در حلقه های این کشورها استقبال گرمی بعمل آمده است، گروه های روحانی به او احترام داشته اند. آیا شما می دانید این آقای جنتلمن فعلاً در کجاست؟ طبیعی است که جز منسوبین اداره شما خواهد بود؟

مکناتن گره به ابرو کشید، برای او غیرقابل تحمل بود که به جز از مکناتن کسی دیگر مورد علاقه گورنر جنرال قرار گرفته باشد.

این آقای برنس، بلی او سفر متهورانه به کابل، بخارا و سرزمین ترکستان انجام داده است و او در آن وقت فقط بیست و پنج سال داشت. اگر او را می شناختند سرش را از تنش جدا میکردند.

ولی زیاد مهم نیست، وظیفه ایجاب می کند، مخاطره را قبول کرد و بر علاوه جوانی ونیرومندی وی در این سفر پرآوازه اش نه تنها در هندوستان بلکه در لندن نیز باعث شهرتش گردیده بود.

مکناتن هنوز فراموش نکرده بود که چقدر تلاش نموده است تا این رقیب نامطلوب را به طرق گوناگون خنثی کند و بعد بکلی آنرا از صحنه خارج سازد. اما اینک دوباره می بیند که این برنس لعنتی باردیگر در برابرش عرض اندام نموده و شخص شخیص گورنرجنرال به او علاقمند است. نه، باید باحزم و احتیاط بود و با مال اندیشی در مورد عمل کرد.

گره ابروی مکناتن با همان سرعتی که پدیدار گشته بود، از چهره اش ناپدید شد. گورنرجنرال هم شخص تیزبین نبود، یعنی که متوجه چیزی نشد.

مکناتن با سردی اظهار داشت:

- برنس، الکساندر برنس، بلی، بلی این شخص جوان سفر بیبایکی به کشورهای نمود که در باره آن معلومات کمی داشتیم، او اطلاعات دلچسپی برای ما آورد.

مکناتن خاموش خاموش شد... و بعد توضیح داد. البته درباره اهمیت این سفر او تا اندازه مبالغه نیز صورت گرفته است. طبیعی است که بعضی استعدادهای این جهانگرد جوان را نباید از نظر دورداشت، بلا شبهه او می توانست به وطن خود بیشتر خدمت کند. و باردیگر سکوت نمود و نفس عمیق کشید...

اوکلند به آهستگی پرسید:

- برای او چه اتفاق افتاد؟

- برای تان عرض کنم جناب لارد، نمی خواستم درباره کسی بدگویی کنم، آنهم درباره کسی که زندگی خودرا تازه آغاز کرده است. اما پنهان کردن بعضی مطالب از شما نیز جایز نیست... تا جای که به من معلوم است او بیش از حد به مشروبات علاقمند است و اقلیم گرم هند ممکن است سلامتی او را از بین ببرد.

اوکلند نیز بعنوان تأیید سر خودرا شور داد.

- و بر علاوه...

مکناتن برای گفتن رازی، سر خودرا به گوش گورنرجنرال خم نمود:

- و زنها...

چهره اوکلند عبوس گردید.

- جناب لارد نباید در مورد وی قضاوت شدید نمود، جوانی، جوانیست...

- بلی، بلی، اما این موضوع جدی است. فعلاً این برنس کجاست؟

- در همان جای است که قبل از سفرش بود. در کاچ بحیث معاون استخبارات سیاسی.

- کاچ، نزدیک بمبئی؟

- آه! که جناب لارد جغرافیه قلمرو خود را چه خوب میداند. کاچ، کمی طرف شمال بمبئی قرار دارد. و اگر این کلمه را ترجمه کنیم به معنی "جبه زار" است. این منطقه، منطقه بزرگ است، اما باشندگان آن خیلی کم و در جنوب با سند پیوست است. در آرامش آنجا، آقای برنس معلومات ها و شناخت های خود را تکمیل میکنند.

گورنر جنرال با سردی نفس کشید!

- افسوس به این شخص جوان!

در کلکته، زندگی که با ورود گورنر جنرال به هیجان آمده بود، جریان عادی خود را از سر میگرفت. يك تعداد اشخاص بعد از ساعت معین در دفاتر، ادارات، محاکم و قشله ها، به دعوت ها، شب نشینی ها و مجالس رقص میرفتند و دیگران در انتظار طراوت و سردی شامگاهان بودند و به هواخوری می برآمدند. محل های مساعد و دلخواه این گردشها و هواخوری ها، ساحل و کناره های دریای هوگلی بود. در این محلات، مامورین شیک پوش با شیوهای سیاه و افسران با لباس ها و کلاه های زردوزی و پردار گردش میکردند و چنان فضایی را بوجود می آوردند که لندن اریستوکرات را به غیبه و حسادت وامیداشت. از هر سوی صدای قهقهه بلند می بود و مزاح و بذله گویی ها شنیده میشد و اشخاص جوان به نظربازی میرفتند، کهن سالان سخن چینی نموده و درباره اخبار و قضایا به گفتگو می پرداختند.

زندگی دارالخلافه، فانی و امیلی را در طوفان حوادث احاطه کرده بود. خواهران مذکور بطور خستگی ناپذیری مصروف پذیرایی ها، تنظیم بازی های تقنی، شب نشینی ها و مجالس رقص

بودند.

لاردر اوکلند به ندرت درین اجتماعات و محافل خوشی و سرور ظاهر میگردید. او اغلب با منشی شخصی خود کالوین تا ناوقت ها مصروف نامه ها و مکاتیبی بود که سیل آسا از لندن می رسید؛ و بر علاوه مطالعه و تدقیق اخبار و اطلاعاتی که از مناطق و ایالات مختلف میرسیدند بخش دیگر کار روزمره او را تشکیل میداد.

در روزهای اخیر، مراسلات بکلی مشابه و همگونی از لندن واصل میشد: شورای اداری کمپنی هند شرقی و هیئت نظر به دو موضوع بیشتر توجه و در مورد آن تأکید میکردند. تقریباً در هر یکی از این اسناد اصرار و مطالبه مستقیم می شد که باید مالیات و عواید تجارتي بطور انعطاف ناپذیری بالا برده شوند و بازارهای امتعه برتانیه بیشتر و بیشتر و باز هم بیشتر توسعه یابند.

گورنر جنرال با خواندن آن عصبانی میگردید. با وصف آنکه مقدار پول از طرف مامورین خیلی با تجربه انگلیسی که مورد اعتماد محکم جناب لاردر بودند و به پرنسیب های عدالت و بشردوستی پابندی داشتند، تعیین و تثبیت میشد؛ گورنرها و قوماندانان حوزه ها در جمع آوری مالیات و تحایف بیش از پیش به مشکلات و دشواری ها مواجه میشدند، اهالی از پرداخت قروض سرپیچی میکردند و بعضی اوقات حتی قوای نظامی نمی توانست در مورد کمک نماید.

اطلاعات نمایندگی های تجارتي نیز از ناآرامی ها خبر میداد. مکاتیبی که به کلکته و لندن ارسال میگردید، بیانگر وضع بحرانی و اضطراب بود، کالا و امتعه انگلیسی به فروش نمی رسد و نسبت فقر روز افزون مردم و علل دیگری عایدات تجارتي در حال سقوط بود.

اما در تلگرافهای عاجلی که از وایت هال [مقر حکومت انگلیس در لندن] و مکاتیب ضخیمی که با مهر کمپنی هند شرقی از لیدن هال ستریت [مقر کمپنی هند شرقی در لندن] می آمدند پیوسته مطالبه می شد که بازارهای فروش توسعه داده شوند.

اوکلند در مورد اینکه در باره این مطلب، از مکاتبات طالب مشوره شود، متردد بود. اما منشی سیاسی تأخیر نکرده و خودش حضور به هم رسانید. او دو پاکت را با تبختر بالای سر خود گرفت، از چهره اش سرور و خوشی با مفهومی احساس میشد. تلوو خوران، همچو مرغابی بسوی گورنر جنرال نزدیک شده و شروع به صحبت کرد:

- جناب لاردر، سیاست ما در ارتباط با کابل ثمرات خود را داد. طوری که پیشبینی کرده بودم،

دوست محمدخان حقیقتاً سکوت ما را به منزله عدم رضایت ما تلقی کرده است، فرستاده امیر این مکتوب را خدمت عالیجناب تقدیم نموده است.

- زمامدار کابل چه مینویسد؟

- قبل از همه او واقعینانه از سجایا و الطاف عالی جناب تحسین میکند و با شیوه شرقی استادانه می نویسد:

- « مزرعه آرزوهایم که نسبت بادهای سرد گذشته به بیابان تبدیل شده بود با خبر ورود اعلیحضرت شما آنقدر شگوفان شده که اکنون مورد حسرت و حسادت باغ های برین گردیده است.»

- در این دشت "شگوفان شده" کدام آرزوها می رویند؟

- جناب لارد، امیر به کمک ما در مبارزه اش به خاطر پشاور امیدوار است. از این رو باید مطمئن بود که پس از چند ماه، بدون شبه دیدن امیر نصیب ما خواهد شد و او برای جلب پشتیبانی شما، پاهای تانرا خواهد بوسید.

مکاتن مکتب با مفهومی نمود و اضافه کرد:

- در مورد مذاکره با او، عجله نمی کنیم. زیرا شجاع الملك محترم میتواند با آرامی تخت کابل را تصرف کند و طبیعی است که ما کوچکترین مانعی را در مقابل این اقدام او ایجاد نخواهیم کرد.

- بلی، منظره قشنگ و دلفریبی است؛ اما راه نیل به آن چندان جوانمردانه معلوم نمی شود؛ آیا چنین نیست؟

- جناب لارد، اینطور است اما...

- به این سبب است که ما با معلومات ناچیز درباره وضع امور کابل اکتفاء می کنیم. اما ممکن است این افغان های آشوبگر، مارا درک نکنند و با این شخص محبوب تو، همانند سال ۱۸۰۹ پیش آمد نمایند.

- این بار، ما لشکر خود را همراه او می فرستیم. این تجربه را چند سال قبل بدست آورده ایم.

تنها و تنها جبن شاه شجاع الملك عزیز مانع آن شد که در پای دیوارهای قندهار به پیروزی نایل نشود؛ اما از آنجا تا کابل فاصله بسیار کوتاه است.

- پس می بینید که من حق بجانب هستم. آیا بهتر نیست نزد دوست محمد هیأت تحت نام هیئت تجارتی روان کنیم، لندن نیز خورسند میشود. علاوه بر آن ما میتوانیم بفهمیم که در آنجا چه میگذرد، همچنین میتوانیم امیر را به اینجا دعوت کنیم و آنوقت است که شجاع الملك فکر می کند مُقدر خود را مورد آزمایش قرار دهد.

- چه پلان عالی و خارق العاده ایست، حتی اودیسه زرنگ هم نمی توانست بهتر از این فکر کند. بالاخره لازم است که با این زامدار مغرور کابل درس داد. [اُدیسه یکی از قهرمانان داستان حماسی یونان قدیم است که توسط هومر نگاشته شده است.]

اشتیاق این آرزو، وجود منشی سیاسی را در آتش خود فرو برد؛ اما به زودی لبخند استهزا آمیز اسبورن را بخاطر آورد.

- از نظر شما چه کسی برای ریاست این مسیون تجارتی مساعد است؟

ویلیام حی کمی با خود فکر کرد: «هیأت وضع تردید آور خواهد داشت، پس بهتر است که کسی دیگری مسئولیت هیئت را به عهده بگیرد.»

منشی سیاسی در باره این شخص تردیدی نداشت:

- جناب لارد، پیشنهاد می کنم در رأس هیئت، الکساندر برنس را تعیین نمایید.

اوکلند، بسیار زیاد متعجب گردید:

- برنس؟ آیا شما قبلاً درباره رفتار ناشایست او به من حکایت نکرده بودید؛ آیا چنین شخص مناسب است؟

- شما حق بجانب هستید سر، اما به عهده گرفتن چنین وظیفه پرمسئولیت و بازی کردن با اعتماد عالیجناب، طبیعی است که برنس درباره سرنوشت خود و الطاف عالیجناب نیز فکر خواهد کرد. او درك خواهد کرد که برایش امکان آن بوجود آمده است که در صراط المستقیم قدم بگذارد.

- شما يك جنتلمن واقعی هستید. مکناتن، به معاون رئیس استخبارات کاج در خصوص مؤلف

شدن برنس اطلاع بدهید و بگوئید بلافاصله برای سفر آماده شود.

- اطاعت میشود جناب لارد. برای دوست محمدخان از روی شکلیات پاسخ میفرستیم و تعجب و حیرت خود را نسبت عداوت او با سکه ابراز میداریم و هم درباره سفیر خاص خویش به منظور مذاکرات تجارتي به او اطلاع میدهم.

- بسیار عالی است، چیز دیگری هم دارید؟

آثار رضایت از چهره مکناتن ناپدید و جای آنرا علایم اندوه كوچك گرفت.

- جناب لارد، از نفرهای خود در روسیه و پارس اخبار بدی داریم. فرستاده کابل وارد پطربورگ گردیده است، او بخاطر مقابله با رنجیت سنگ خواستار کمک شده است و احتمال قوی می رود که هیئت جوائیه نیز فرستاده شود.

- بهتر است از این کار جلوگیری شود.

- از تهران نیز خبر رسیده است که شاه، آماده حرکت بسوی هرات است. مثل اینکه حکمران هرات قبایل خراسان را که در جوار هرات واقع است به گردنکشی تحریک میکند و از این رو، شاه خشمگین است.

- آیا این مطلب حقیقت دارد؟

- جناب لارد، مثلیکه حقیقت دارد. هرات جزیره بخصوصی است، زمانی شامل قلمرو پارس نیز بوده است. کامران مرزا حکمران آن به قبیله سدوزایی افغان ها تعلق دارد؛ در حالی که در کابل و قندهار دوست محمد و کهندل که بارکزیایی هستند حکومت میکنند. آنها نسبت به کامران بخاطر کشتن برادرشان فتح علی نفرت و کینه دارند. از این رو فکر میکند که گویا هرات تحت اداره شاه پارس واقع خواهد شد.

- یعنی که کمك به او، به نفع ماست.

- طبعاً، بر علاوه تمایلات دوستانه شاه محمد در باره هرات، فکر میکنم نامبرده از طرف فرستاد روسیه گراف سیمینوویچ نیز تشویق شود.

- فوری و بطور عاجل از مکنیل در تهران استفسار نمایید و بلافاصله مطلب را به لندن بنویسید.

- همین امروز، جناب لارڈ تمام اسناد را تهیه میکنم.

... گورنر جنرال سالگرد حرکت خود را از انگلستان تجلیل نمود. از متروپول، يك كشتی وارد گردید و همه به آنجا شتافتند تا مكاتیب، روزنامه ها و اخبار مربوط به دوستان و آشنایان خود را بدست وارند.

فانی وامیلی با نامه ها، سرگرم گفتگو شدند. گورنر جنرال به دفتر خود رفته پوسته خود را گرفت. ابتدا به مطالعه روزنامه ها پرداخت. اسبورن نیز بزودی پیش او آمد و مانند همیشه پیپ خود را زیر دندان داشت. چهره اوكلند با مرور صفحات جریده، پیوسته مكدتر میگردد.

- با انگلستان خوب و باستانی ما چه صورت میگیرد، ویلیام؟

- چه شده كاكاجان در آنجا چه اتفاق افتاده است، امواج بحر آنرا فرو برده، یا جنگ نوی آغاز شده است؟

- بیجا شوخی میکنی، اینك بشنو: در مانچستر پنجاه هزار بیکار وجود دارد، بسیاری از مؤسسات نیم وقت کار میکند. اگر تجارت رونق نیابد تعداد بیکارها در مناطق صنعتی کم از کم به نیم میلیون نفر خواهد رسید.

عموی عزیز! این خو چندان مصیبتی نیست؛ بگذار به فابریکات دیگری بروند.

- خدا ترا هدایت کند، کجا بروند؟ در همه جا همین وضع است. اینك بشنو «قیمت آهن و زغال سقوط کرده». مرکز صنایع ما، بر منگهم تحت ضربه قرار دارد، تجارت در بر منگهم در حال سقوط است و قریب به نصف رسیده است. امسال ظرفیت محموله كشتی های ما به يك ربع تقلیل خواهد یافت.

- كاكاجان به لحاظ خدا بگذار، به پاس تمامی مقدسات از این ارقام اندوه آور بگذر، من فردا به شكار ببر میروم.

- چه وقت آدم میشی، منشی نظامی عزیزم؟ میهنت ایام سختی را می گذراند و تو خوشی کرده و به شكار میروی...

- جناب لارڈ با اجازه تان رفتم تا برای شكار فردا آمادگی بگیرم.

اوکلند، با صدای لرزنده اظهار داشت: برو. هر چیز برای تو بی تفاوت است، از تو چیز ساخته نمی شود.

- اسبورن از جای خود برخاست و بسوی دروازه روان شد، اما در نزدیک دروازه روی خود را گشتاند و در حالی که تبسم بر لبانش موجود بود، گفت:

- جناب لارد، تنقیدات آخرین تو مرا هیجانی ساخت، برای اینکه غلطی نظرات تانرا ثابت کنم، یک مشوره درباره کارها برایت میدهم.

- چه گفتی؟ از تو انتظاری میتوان داشت؟

- طریقه بسیار مطمئن جهت رهایی از تمامی این مصایب وجود دارد؛ برای این کار فقط لازم است مکناتن را بخواهید؛ او می تواند بزودی شماری زیادی مفکوره ها و پلان ها را در برابر تان بگذارد و جناب شما را در مسیر درست تاریخی قرار دهد و بر علاوه مثلیکه او همه چیز را به خوبی بیاد دارد، اینک او می آید.

اسبورن با این کلمات اتاق را ترک گفت.

و حقیقتاً هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از آمدن مکناتن به اوکلند اطلاع دادند. مکناتن حتی موفق شده بود که با اوراق تازه رسیده، آشنا شود و با مباحثات زیاد اطلاع داد که سند فوق العاده با اهمیت را بدست آورده است.

این سند، هدایت مجلس نظارت و کمیته مخفی مدیران کمپنی هند شرقی بود که به دستور وزیر امور خارجه (پالمرستون) تهیه شده بود. پیام حاوی هدایت صریح به گورنر جنرال بود تا رویدادهای افغانستان را تحت مراقبت جدی قرار دهد و از «گسترش نفوذ روسیه در این منطقه ممانعت به عمل آورد. و جلو تهدید نظام اتحادیه های هندی را گرفته و آرامش را قلمرو خودما تأمین نماید.» گورنر جنرال بایستی به ابتکار خود عمل میکرد. به او توصیه می شد جاسوسی را به کابل اعزام دارد و با دوست محمدخان به مذاکرات سیاسی و در قدم نخست به مذاکرات تجارتي بپردازد.

و بدین سان فرمانروای اداره مستعمراتی برتانیه در هند آزادی کاملی را در مقابله با جلوگیری از «پیشروی روس ها» دریافت کرد. نامه حاوی دستاویز صریح در مورد اینکه زمان مداخله قاطع در امور افغانستان به منظور جلوگیری از «گسترش قلمرو پارس و ایجاد سد غیرقابل

عبور در برابر گسترش نفوذ روسیه» فرا رسیده بود.

اوکلند، از روی جمله «سد غیر قابل عبور»، هدف لارد گوب هاوز را درک کرد. یعنی وضع اقتصادی انگلستان به مراتب جدی تر از آن بود که روزنامه ها می نوشتند. پیشگویی منشی سیاسی لارد اوکلند نیز چنین بود. مکناتن علاقمند اقدام است و نمیتواند آرام بنشیند.

- عالی جناب، اگر اجازه دهید نقشه بسیار عالی دارم...

- بفرمایید، آقای مکناتن، با کمال میل به سخنان شما گوش میدهم. مگر پیش از آن میخواهم بدانم آیا معلومات مشخصی پیرامون پیشروی سپاه روس به سوی سرحدات هند وجود دارد، و علت ناآرامی شدید لندن در مورد چیست؟ کار فرستادن هیأت تحت ریاست برنس به کجا رسیده است؟

- عالیجناب، ما معلوماتی در باره تصمیم روسیه در مورد مرزهای هند، پارس یا افغانستان در اختیار نداریم؛ مگر تهدید بالقوه وجود دارد. اینکه پارس آماده حرکت به سوی هرات میباشد؛ دقیق است؛ مگر اگر با صراحت بگوییم از نظر من در این اقدام، کوچکترین تهدیدی متوجه هند نیست. حتی اگر این اقدام طرح سیمونیچ سفیر روس نیز باشد. برعکس این اقدام برای ما مفید نیز هست زیرا بهانه مناسب و موجه است برای اقدامات...

- همینطور است؛ اما برنس مورد حمایت شما، چه شده است؟

- پس از چند هفته، برنس حرکت خواهد کرد. گورنر بمبی اسباب و لوازم سفر او را مهیا می سازد. اگر هیأت با شکست مواجه گردد، تنها سهل انگاری برنس خواهد بود.

- چه کسی او را همراهی خواهد کرد؟

- این یک هیئت باصطلاح تجارتي است، جناب لارد... کارشناسان برجسته بی در آن شامل شده اند: لفتننت لیچ از لشکر استحکام بمبی، لفتننت وود از بحریه هند، موهن لعل و شهامت علی کارمندان مجرب استخبارات، بعداً داکتر لورد از بمبی به آنان ملحق خواهد شد. عالی جناب عالی، به نظرم فرستادن این هیئت، مطابق خواست مدیران کمپنی و کسان دیگری نیز خواهد بود.

- در این کار سهم شما ناچیز نیست، آقای مکناتن!

منشی سیاسی، دستهایش را به سینه فشرد. لارد اوکلند موضوع قبلی را به یادش آورد:

- شما چیزی درباره نقشه جدید می گفتید؟

- بلی، عالیجناب! مطلب در مورد روسیه است. آیا این مطلب سبب تعجب شما است؟ به نظر من از حوادث باید پیشگیری کرد.

- چگونه؟

- خوب، تصور کنید که پتربورگ در صدد حرکت به سوی هند است، اما بنابر علی به این اقدام دست نمی زند. ما باید تصور کنیم که چنین لشکری هم اکنون به سوی مستعمرات بریتانیا در حرکت است.

- مطلبی قابل تأمل و تفکر است. شما درباره چه اقداماتی را پیشنهاد می کنید؟

- در مورد باید اقدامات قاطع نمود. هدایت لندن نیز تأیید کننده این امر است. ما در مورد موفقیت و وظیفه برنس مطمئن نیستیم. نباید فراموش کرد که دوست محمد مداخله در امور داخلی خود را نمی پسندد و برخلاف شاه شجاع الملک، به حد کافی استقلال دارد. نباید منتظر اتفاقات نامطلوب باشیم؛ بلکه باید زمینه اتحاد کمپنی واجب الاکرام هندی شرقی را با پنجاب مساعد ساخت. ما شرایط خود را بر شجاع الملک دیکته می کنیم و او جرأت مخالفت نخواهد داشت. و به اینگونه شمال، تحت نفوذ بریتانیا در خواهد آمد و اگر روس ها در صدد سوق نیروهایشان به سوی جنوب بیافتند، آنگاه ظاهراً سروکارشان با شجاع الملک، اما در واقع با ما خواهد بود. همینطور نیست، عالی جناب؟

- فکر میکنم همینطور دقیق است.

مکاتان میکوشید به اوکلند فرصت فکر کردن را ندهد:

- پس اگر عالیجناب با من موافق هستند، پس بهتر است گورنر جنرال هند به اقامتگاه تابستانی خویش یعنی سمله برود. آدم های مورد اعتماد با رنجیت سنگ در قلمروش ملاقات خواهند کرد. بسیار خرسند خواهم بود اگر عالی جناب این وظیفه پر مسئولیت را به من بسپارند تا زمینه ملاقات "شیر پنجاب" را با حکمرای عالی هند برای عقد موافقتنامه مساعد سازم.

- محتوی این موافقتنامه چه خواهد بود؟

- هر دو جانب موافقتنامه‌ی‌ی را در مورد پشتیبانی از مبارزه عادلانه شاه شجاع الملک بخاطر تاج و تخت اجدادش امضا خواهند کرد، عالی جناب!

گورنر جنرال مدتی را به سکوت گذرانید.

- اما اگر رنجیت سنگ از این کار سر باز زند یا موفق گردیم با دوست محمد به توافق برسیم؟

- ما برای موافقت او، بخشی از سِند را به وی پیشنهاد می‌کنیم. او مدتهاست این آرزو را در سر می‌پروراند و همچنان پشاور را کاملاً به او می‌سپاریم و دوست محمد در این میان هیچ نقشی ندارد.

اوکلند گفت:

- خوب دیگر، دلیل خوبی است...

مأموریت برنس بخارایی

«زمان تغییر میکند و ما نیز با آن دیگرگون میشویم...»

الکساندر برنس به زبان لاتین سلیس علاقه داشت، امثله های آنرا خیلی به موقع مورد استفاده قرار میداد. از سفر اولی او به کشور افغان ها، تنها پنج سال میگذشت.^۱ اما آن سفر با سفر فعلی اش طوری حیرت آوری فرق داشت؛ او با دستار بر سر و چین خاکستری به تن، "تا شیک و ثروتمند به نظر نیاید". شبیه سوداگران شرقی، با احتیاط و حزم با چند تن از جاسوس ها و خدمتگاران خود در سر زمین افغان و بخارا راه پیمایی نمود.

این بریدمن بی باک رهسپار خدمت به کمپنی هند شرقی بود و امید برگشت هم نداشت. سرگذشت وطن دارانش هریک "مورکرافت و تربیک" که سرهای خود را کدام جایی در بین کابل و بخارا، در دره های هیبتناک هندوکش یا در باتلاق های کنار چپ آمودریا و یا هم در بیابان های ریگی آسیای میانه، از دست داده بودند، عبرت انگیز بود.

از آنجای که آن ماموریت وی در میهنش چنان پرطنین شد که نه تنها در انگلیس شهره گردید؛ بلکه آوازه اش به هرسو منتشر شد. انجمن جغرافیه برتانیه، مدالی طلایی را به وی اعطاء نمود و انجمن جغرافیه فرانسه ویرا به نشان نقره مفتخر ساخت. اریستوکرات ترین کلوب لندن "اتن یوم" ویرا بدون رعایت مقررات شدید رأی گیری خویش مستقیماً به عضویت پذیرفت که افتخار عضویت آنرا فقط عده انگشت شماری داشتند.

اشراف صاحب نام و زمینداران بزرگ در تلاش بودند تا در جلب مهمان شیک پوش یعنی برنس بخارایی سبقت ورزند. جناب لارد هولند، عطش بردن او را به هولند هاوس داشت. جناب لارد لنس داون تمام تلاش خود را به خرج داد تا این جهانگرد مشهور را با خود بگیرد و به جمعیت اعیانی خویش معرفی نماید و چنین اتفاق افتاد که در قلمرو دنس داون ها همه با بی صبری انتظار دیدار او را می کشیدند.

شمار مکتوب ها و نامه های مملو از احساسات، برای این جهانگرد آفتاب سوخته بخاطر سیاحتش در کشورهای ناشناسی که در آنجا که زندگی اش با بزرگترین مخاطره ها روبرو

۱. الکساندر برنس در سال ۱۸۳۱ در لباس تاجر با همراهی موهن لال به افغانستان و سپس به آسیای میانه سفر کرد. این سفر ماهیت کشفی و اطلاعاتی داشت.

بود؛ معلوم نیست.

افسر بلند قامت با چشم میشی و هیله گر، با پروت های کوچک نوك تیزش که بر اسب سوار و پیشاپیش یک کاروان بزرگ در حرکت بود؛ غرق این رویاها و خاطرات بود.

قطار، در درهٔ پرپیچ و خم کوهستانی که از پشاور به پایتخت امیر دوست محمدخان ادامه داشت پیشروی می کرد. جلال آباد را که پس از دست دادن پشاور بحیث قراول مبارزه امیر برضد سکه‌های رنجیت سنگ قرار گرفته بود؛ پشت سر گذاشتند.



الکساندر برنس (Alexander Burnes)

(۱۶ می ۱۸۰۵ - ۲ نومبر ۱۸۴۱)

حرکت منظم کاروان سبب میشد که شخص در حالت رویایی قرار گیرد. افسر باردیگر روزهای افتخارات خود را بخاطر آورد: «سفر در بخارا، حکایات سفر در بحر هند تا لاهور همراه با هدایا و تحایف پادشاه بریتانیای کبیر، گذارش سفر از هند تا به کابل، تاتارستان و فارس که به اساس دستور دولت عالی هند در سال های ۱۸۳۱ - ۱۸۳۲ از طرف بریدمن کمپنی هند شرقی و عضو انجمن سلطنتی الکساندر برنس صورت گرفته بود». عنوان کتاب او بود که نه تنها چندین بار در انگلستان نشر شد، بلکه به زبان های فرانسوی و آلمانی نیز ترجمه گردید.

میگفتند که حتی ترجمه روسی آن هم آماده شده است... صحبت های طولانی وی با رئیس کمیسیون تقنینی چارلز گرانث، صدراعظم جناب لارد گری چقدر شیرین و خاطره انگیز بود.

بالاخره عروس پیروزی را به آغوش گرفت، شخص پادشاه او را پذیرفت. ویلیام چهارم بیش از يك و نیم ساعت، سرگذشت حیرت آور این سکاتلندی دلیر را که هنوز سی سال نداشت با دقت گوش کرد. نه تنها می شنید، بلکه در باره نظریات بریدمن در خصوص سیاست کمپنی هند شرقی سوالاتی نیز میکرد.

به اعتراف اینکه الکساندر فکر میکرد که سلاطین باید نسبت به انسانهای عادی برتر باشند، مگر ویلhelm چهارم او را در آغوش کشید و برنس از دیدن آدم تنومند و بلند قامت احساس خوشی دلپذیری نمود. پیش روی او، فرمانروا و سرکرده بنام امپراتور بزرگ برتانیه قرار داشت.

پادشاه با او بسیار صحبت نمود. بر علاوه، از برنس شخصاً دعوت بعمل آورد تا در موقع خطابه پادشاه در مجلس لاردها شرکت کند. افسر جوان این مراسم باشکوه را همیشه بخاطر داشت؛ ویلیام چهارم با وقار و آهستگی بسوی تخت رفت، در اثنای رفتن به سوی تخت چندین بار از مراسم تشریفاتی تخلف کرد و به فریاد لاردها که از نجابت او یاد میکردند، با تکان دادن سر اظهار سپاسگزاری نمود.

روز تاریک و غبارآلودی بود، از همان روزهای تاریک لندن، از پنجره ها روشنی کمتری بدرون می تابید و شاه که دید ضعیف داشت، خطابه تحریر شده را با دشواری قرائت میکرد، حتی نتوانست يك جمله را بخواند، لذا از لارد ملبورن که در پهلوئی راستش ایستاده بود، پرسید: این چیست؟ «درین جا چه نوشته ای». آواز پادشاه را حتی در بالکن بالای نیز شنیدند.

لارد ملبورن جمله را در جوابش نجوا کرد و پادشاه دوباره بخواندن ادامه داد. کتابدار مجلس اعیان بالاخره تیزهوشی کرد و دو عدد شمع آورد.

پادشاه کمی مکث نمود و نفس تازه کرد و سپس اظهار داشت که من نتوانستم این خطابه را طور شاید و باید قرائت کنم زیرا کلمات را نمی دیدم. حال که شمع ها را آوردند آنرا دوباره میخوانم و شما لطفاً آنرا به دقت گوش کنید، بدردتان میخورد. سالون را ظنن شور و هیجان فراگرفت. سرور و شکوه لحظه، سبب آن شد تا الکساندر به کف زدن نپردازد.

این موقعیت تاریخی در زندگی او بود و برنس دفعتاً به بازی تقدیر با اهمیتی دست یافت. باوصف آنکه هنوز وی موقعیت درجه سوم را در اداره کاچ دارا بود، به او اعتماد کردند تا

مذاکرات مهمی را با امیر دوست محمدخان پیش ببرد. بیهوده نیست که او را در مشرق زمین نسبت شباهت چشمانش با اسکندر مقدونی، بنام "اسکندر برنس" یاد می کردند.

بلا شبهه، بازگشت او به این باتلاق بزرگ، مدیون کاسه لیس گورنر جنرال است که نه به خاطر موفقیت های پیروزمندانۀ بریدمن مبتکر خود را به لندن چسپانده، بلکه او حتی پیشنهاد جناب لارڈ الینبور را بخاطر قبول سکرتریت سفیر در دربار پاریس رد کرده است. زیرا تصور میکرد که عقل و انرژی او دارای شایستگی به مراتب بالاتری از آن است. متأسفانه او هیچگاه نتوانست حتی تحقیر خود را نسبت به این شیک پوش کلکته پی بخوبی پنهان سازد. آنانی که تنها در اتاق های مفشن در بزم ها حضور داشته اند و به هیچ جای سفر نکرده و هیچ چیزی را ندیده اند؟

او بالخاصه از آقای چشم سبز نفرت داشت و این نفرت در زمان یگانه سفری که همراه گورنر جنرال بنتنیک به یکی از ولایات هندوستان انجام داد بود، به وجود آمد. اگر در آن سفر پهلوی گورنر جنرال آقای چشم سبز دسیسه ساز نه، بلکه خودش یعنی الکساندر برنس قرار میداشت، اعمال و کردار گورنر جنرال شاید به مراتب عاقلانۀ تر میبود.

اما این خوشبختی است که در کلکته این منطق وجود داشت که وی را مؤظف ساختند تا مذاکرات دشوار را با امیر کابل انجام دهد. اما حقیقت این است که هدایات دقیق برایش داده نشده است؛ بلکه صرف به او گفتند که «برای باز شدن دروازه های افغانستان بروی تجارت انگلیس، مساعی بخرج دهد» و از این قبیل چیزها و اگر ضرورت احساس شود که کدام موضوع مشخص حل و فصل گردد، در آنوقت است که باید از چشم سبز رهنمایی حاصل گردد. بر علاوه حال سپتمبر ۱۸۳۷ است نه اپریل ۱۸۳۲ و حال او بریدمن نه، بلکه تورن برنس است و در رأس هیئت تجارتی انگلستان که چند افسر و شصت نفر سرباز آنرا همراهی میکند و برای ملاقات رسمی با دوست محمدخان روانه آن مرز و بوم است.

کاروانش چه بزرگ است، چهار صد اشتر که بارهای پر از هدایا و تحایفی دارند. راه بلد هایش مجرب و از اهالی محل بوده و به قبایل غلجی افغان متعلق اند. پیراهن و تنبان پینه ئی به تن دارند اما واسکت های آنها جدید و پاک است. گرچه مستمند و محقر هستند؛ اما اسپان عالی دارند و با دقت زیاد از تفنگ های میل دراز خود مواظبت میکنند. بعضی آنها، قیافۀ رهنان را دارا اند. همینکه الکساندر برنس بیاد آورد که سال گذشته با چه ترس و خوف درین دره های هیبتناک به پیش میرفت، وجودش را لرزه فرا گرفت؛ گروپ های افغان های دلیر میتوانستند هر نوع

قشون را از کوه ها وتپه های اطراف، زیر آتش قرار دهند.

کاروان، پل سنگی دریای سرخ‌رود را عبور نمود. بالای پل نوشته شده بود که در قرن هفده از طرف علیمردان خان در زمان "فرمانروایی شاه جهان عادل" آباد گردیده است. راه باریکی در امتداد شاخه های سلسله سفید کوه ادامه داشت که بعداً دفعتاً بطرف پائین نشیب پیدا میکرد.

معبر تنگ و باریک جگدک به جنگل کوچکی منتهی میگردید که در امتداد دره جگدک موجود بود. با عبور از کوتل، هوا زیاد سرد شد. برنس تصمیم گرفت که کاروان استراحتی کوتاهی نماید و در پهلوی دریا، محلی را انتخاب و می خواست دستور دهد تا بارهای شتران را باز کنند که سرکرده راه بلدهای غلجی، محمد نظیر علی نزدش آمد:

- خدا شما را در حفاظت خود داشته باشد مهمان ما چه میخواهند بکنند؟! -

- کمی استراحت می کنیم و بعد آماده رفتن به کابل شریف می شویم.

محمد نظیر علی، ابتدا به سفید کوه مملو از برف نظر انداخت و بعد روی خود را بسوی هندوکش با عظمت گشتاند که همچنان مستور از برف بود، سپس به سوی آسمان نگاه کرد و دره تنگ و باریکی را که آنها در آن قرار داشتند از نظر گذشتاند و سرخود را شور داد.

- سردار، بالای کوه توده های ابرسیاه بلند میشوند و دست خود را بروی ریش خود کشیده و گفت:

- سوگند میخورم که پس از نیم ساعت، آب دریا چندین برابر خواهد شد، اگر سردار مهربان نمی خواهند به سرعت از اینجا پیش برویم، مشوره می دهم که برای استراحت کردن، جایی بالاتر انتخاب شود.

- محل مناسب، در دامنه آن صخره ها بهتر است؟ -

- بهتر است بالاتر از صخره ها انتخاب شود، اما اگر سردار میخواهند در دامنه آن هم بد نیست.

بزودی آتشدان ها آماده گردید، اسپ ها، قاطر ها و شترها در نزدیک دریا جابجا گردیدند. جای مناسبی برای گذاشتن تخت روان داکتد لورد ساخته شد که نابهنگام مریض شده بود. صدای همهمه و قیل و قال کاروان در دره تا دورها پخش می شد. وُود و لیچ میخواستند که شنا کنند،

از برنس خواهش نمودند تا همراه شان آب بازی نماید. غلجی ها نیز کمی دورتر جابجا شدند. محمد نظیر علی با دلواپسی به آسمان نگاه می کرد. ابرهای سیاه بالای سلسله کوه تیره تر گردید. باد سبکی وزیدن گرفت و به تدریج روبه تندتری رفت، هوا تاریک شد. به اشاره سرکرده، جوانان غلجی حیوانات را بجای بلندتری بردند.

محمد نظیر علی به برنس گفت:

- سردار نگاه کن، من راست میگفتم، اینک يك لحظه بعد همه بدون اینکه حاجت به رفتن به دریا باشد، آب بازی خواهیم کرد. از سوی ارتفاعات صدای غرغری خفیفی بگوش رسید، مثلیکه هندوکش با ابهت، از سفید کوه شکوه میگرد و سفیدکوه نیز با همدردی به جوابش میپرداخت. رعد و برق درخشیدن گرفت، رگبار شدیدی آغاز گردید، آتشدان ها فشفش کنان خاموش گردیدند؛ بدون آنکه غذا پخته شده باشد. فرصت نان خوردن هم نبود، همه به تلاش افتادند تا بارها را نجات دهند. افغان ها به آسانی وتندی حرکت می کردند، چند ساعت لازم بود که بارها را به جای امنی برسانند. افراد که همه تر شده بودند، توانستند کمی استراحت نموده و بخود رسیدگی کنند.

از دهانه دره، سیل خروشانیه که رگه های سفید برف، بته ها و درخت های از بیخ کنده شده را با خودداشت غرش کنان به پائین سرازیر شد. درخت ها و بته ها، با امواج باد طوفانزا، ضجه می کشیدند، شاخه های آن به شکل جالبی رقص کنان خم و راست میشدند. برنس تلاش نمود تا با نگاه خود همان محل را بیابد که لحظه قبل در آنجا میخواست اطراق کند. هر قدر که با چشمان خود جستجو کرد آنرا نیافت. مجرای دریا از سیل خروشان مملو بود. آب دریا از کناره های آن بالا رفته و همه جا را فرا گرفته بود. لرزه بر اندام برنس افتاد. محمد نظیر علی از بازو اش گرفته و گفت:

- می بینی، حال ما کجا بودیم؟

- بلی! بسیار تشکر!

- ما همیشه حاضر هستیم کسانی را که با صلح و صفا نزد ما می آیند کمک کنیم، می بینی کوه ها چقدر زیبا هستند، آیا خوشت نمی آید؟

برنس خندید:

- هوا غبارآلود است و ما خود را به مانند مرغهای ترشده احساس می کنیم، قشنگ است، بسیار قشنگ است، جگدک را مدت ها فراموش نخواهم کرد.

محمد نظیر علی، فکرکنان به دریای خروشان نگاه کرد و گفت:

- اغلب در کوه ها در رعد و برق گیر می آییم؛ میدانی همه اینها شبیه و همانند سرنوشت مردم ماست که سیلاب های بیشماری داشته است، اما هر زمانی که بر فضای وطن رعد غریده است، همه آنها به يك مشت و يك پارچه پولادینی تبدیل شده و هر چیزی را که بر سر راه شان قرار گرفته، از میان برداشته اند.

برنس با خود اندیشید: «بیادرك، تومسلماً که شاعر وفیلسوف هستی».

افغان به صحبت خود ادامه داد:

- کاش مردم ما نتنها در لحظات بحرانی، بلکه همیشه متحد و یکپارچه می بودند... و حال امیر دانای ما، دوست محمدخان درین راه مجاهدت می کند؛ خداوند مددگارش باشد.

- برنس جواب داد:

- و ما نزد او میرویم.

اورا صدا کردند و صحبت خاتمه یافت.

شمال خاموش شد، آتشدان ها دوباره روشن شدند و افراد لباس های خود را خشک کردند.

برنس موهوم پرست نبود، اما این باران طوفانزا در جگدک و صحبتش با مرد غلجی، رعشه بر اندامش انداخت. معلوم است که دوست محمدخان واقعاً مورد احترام است. در غیر آن غلجی های تسخیرناپذیر درباره او چنین نمی گفتند و خداوند را به استعانتش فرا نمی خواندند. در کلکته بی جهت نسبت به او خوشبین نیستند. به هر حال، مرا با این چیزها کار نیست. بالاخره درست گفته اند که: «افلاطون دوست من است؛ ولی حقیقت عزیز تر...». با وصف آنکه مکناتن دوست من نیست، اما بخاطر اندیشه های عمیق اش ارزش آنرا دارد که به چنین سفر دشوار و پرمخاطره بپردازم.

و به این ترتیب از تیزین عبور کردیم، از بتخاک همچنین واینک کابل و این هم سواره نظام پرآوازه. افغان ها بهترین سوارکاران هستند. بین این هم محمد اکیرخان جوان زیبا، پسر

دلخواه و وارث امیر! طبعاً که خودش است، اما چرا من اورا فوری نشناختم واقعاً که وارث تاج و تخت در ده سال اخیر که ما با هم ندیده ایم، بکلی به بلوغ رسیده است، زهی ملاقات پر سعادت، اما حیف است که چشم سبز حاضر نیست.

واقعاً استقبالی که از فرستاده برتانیه بعمل آمد، فوق العاده مجلل و با شکوه بود. به برنس اطلاع دادند که فردا امیر شخصاً اورا می پذیرد.

با وصف آنکه الکساندر برنس طی این سفر سخت، بسیار کسل شده بود، نتوانست از گردش و چکرزدن در کابل ولو به قیمت پائین آمدن پرستیژ یک سفیر نیز باشد، خودداری کند. بسیار دوست داشت محلاتی را که قبلاً دیده بود، باز ببیند. در گشت و گذار کابل، تنها موهن لال که در سفر قبلی نیز همراهش بود، اورا همراهی می کرد.

برنس میدانست که میتواند بر موهن لال اعتماد کافی داشته باشد. این هندی لاغر با خطوط باریک چهره و چشمان فرورفته سیاه، به پاندیت های کشمیری تعلق داشت که به حکما و حفظ کنندگان سنن و دانش هزار ساله شهرت داشتند.

موهن لال در کالج انگلیسی دهلی درس خوانده بود. او در سفر اول برنس به آسیای میانه نیز همراه او بود. او به اصطلاح فارسی "مرزا" و به اصطلاح هندی ها منشی بود. او محرر و منشی آقای خود بود و نوشته های برنس را به فارسی می نوشت که به اساس قول برنس «محتویات آن حاوی علم مکمل مشرق زمین بود.»

برنس به استعداد های موهن لال ارزش بزرگی قایل بود، در وقت بازگشت از بخارا او نوشت: «من امیدوار بودم که جوانی و دیندار بودن او، نزدیکی و تأمین ارتباط مرا با مردم محلی سهل خواهد ساخت و به من امکان خواهد داد تا در زندگی آنها عمیقتر نفوذ کنم و فریب نخورم. منشی جوان در عمل فوق العاده مطمئن، گپ شنو و همکار وفادار ثابت گردید.»

موهن لال همراه برنس از انگلستان نیز دیدن کرد و مانند الکساندر در منتهای شهرت و افتخار به هند بازگشت. برنس، موهن لال را دوست داشت و وقتی فهمید که اورا باردیگر به کابل روان میکنند، خواهش کرد که در جمله هیئت، موهن لال را نیز شامل سازند.

و اینک آنها باردیگر درین شهر با باغهای متعدد میوه قرار داشتند. چارسو مرکز کابل که بحق میتوان آنرا قلب کابل نامید، همیشه از مردم پر بود. قیل و قال و همهمه درین قسمت شهر

خاصتاً بعد از نیم روز آنقدر زیاد است که شنیدن گپ رفیق همراه نیز دشوار است. چارسو شکوه و افتخار کابل را تشکیل می داد و تعمیر بزرگ سرپوشیده بود با میدان وسیع در وسط که چهار گالری با زاویه قائمه به چهار طرف آن جدا میشد. در منزل اول زیر کمان های بزرگ دکان ها و کارگاه های سوداگرها و پیشه وران قرار داشت و در منزل دوم، منازل رهائش ها آنها واقع بود. مشك های کوره ها پشش میکردند و صدای کوبیدن چکش های سنگین به هوا بالا بود و ترقس چکش های کوچک حکاکان و بوت دوزان آنها را همراهی میکرد. کوره ها ضجه میکشیدند، فروشنده ها با آواز بلند در توصیف متاع خود، مردم را برای خریدن جلب میکردند و رنگ های گوناگون چشم ها را خیره می ساخت.

شامگاهان، پیشروی هر يك از دکان ها و کارگاه ها چراغ روشن میبود و تابش روشنی قلب کابل تا جاهای دور میرسید. شب هنگام، صدای درویش ها که دعا و ثنا میخوانند سکوت شب ها را وقتاً فوقتاً برهم میزد. خانه های کابل معمولاً گلی و از خشت خام و چوب ساخته شده و اکثراً يك منزله بود.

کوچه ها زیاد تنگ نبودند، اما میتوانستند بیشتر عریض احداث کنند. در اینجا کمتر به نظر میخورد که کسی گادی و یا عرابه داشته باشد. معمولاً مردم از اسب و شتر استفاده میکردند.

شهر در دره که توسط دریای کابل ایجاد شده، قرار دارد و از سوی جنوب و غرب کوه های بلند صخره بی آنرا احاطه کرده و در انجام شرقی شهر قلعه بزرگی به نام بالاحصار قرار دارد؛ این قلعه حاکم بر شهر کابل است.

برنس از موهن لال پرسید که آیا او می داند محله ای که به آن طرف بالاحصار واقع است کدام محله است؟

موهن لال لبخند معنی دار زد و گفت:

- البته که میدانم. من اغلب به آنجا رفته ام. این محله، محله قزلباش هاست. برنس آنرا تکمیل نموده:

- یعنی فارس ها؟

- بلی نادر شاه آنها را به اینجا آورد. این فارس ها از قبیله جوانشیر بوده و در سابق نگهبانان قوای عقبی فرمانروا بودند. آنها زبان خود را حفظ کرده و با دوست محمدخان ارتباط نزدیک

دارند.

- بلی همین طور است؛ زیرا مادرش از قبیله قزلباش هاست.

آنها به این ترتیب صحبت خود را به آهستگی ادامه داده و به خانه بازگشتند. باید استراحت میکردند؛ زیرا فردا با امیر ملاقات داشتند.

اولین ملاقات با امیر زیاد طولانی نبود. دوست محمدخان مرد خوش اندام تقریباً چهل ساله بود. لنگی سفید و چین قیمتی و مؤقر به تن داشت و دوست قدیمی خود برنس را لبخند زنان پذیرفت. برنس نامه جناب لارڈ اوکلند را بوی تقدیم داشت و ضمناً در باره پیشکش کردن عجایب اروپا که عبارت از تلسکوپ و تفنگچه بود و طور تحفه به امیر کابل فرستاده شده بود اجازه خواست.

امیر با شایستگی جواب داد که از فرستادن هدیه ها خوشنود است و تشریف آوری مهمانان، «برایش بهترین تحفه است.»

برنس مشوش گردید. زیرا در آهنگ صدای امیر تمسخر آشکارا احساس میشد، اما نگاه امیر مملو از صداقت و صمیمیت بود. دوست محمدخان شخصاً نامه را باز کرده و آنرا به پیره مرد دستار بسر یعنی به وزیر عبدالسمیع خان که در کنارش استاده بود، داد. نامبرده سینه خود را صاف نموده، دست خود را به ریش ماش و برنج خود کشید و با صدای بلند و آهنگدار نامه را خواند. در نامه، بر علاوه حرمت و احترام به پیشوای کابل، ذکر شده بود که الکساندر برنس در راس یک هیئت تجارتي به کابل فرستاده شده است.

وقتی قرائت مکتوب تمام شد، امیر دوست محمد بار دیگر ورود میمون و با سلامت برنس را تبریک گفته؛ علاوه نمود:

- بسیار خوش هستم که آشنای دیرین من نه تنها افسر دلیر است بلکه تاجر شایسته هم می باشد.

از اینکه صلاحیت مذاکرات تجارتي را بوی سپرده اند، به من این امید دست می دهد که جناب سکندر برنس مجرب در امور نظامی و تجارتي از حل و فصل پروبلم های سیاسی نیز خودداری نخواهند کرد.

اگرچه مذاکره در فضای صمیمیت ادامه یافت؛ اما انگلیس تصمیم گرفت که با احتیاط خاص صحبت کند. حکمران کابل بدون شرط آدم هوشیار، زیرک، زرنگ و نافذ بود.

دوست محمدخان به افتخار مهمان نه تنها او را تا دروازه مشایعت کرد بلکه همراه او از قصر نیز بیرون برآمد. در این اثنا سرو صدایی توجه آنها را به خود معطوف ساخت. در بنای جانبی، در جایی که توده های چوب های اره شده کوت شده بود، دو افغان باهم در جدال بودند، یکی آنها شخص مسنی بود ملبس با لباس فاخر و دارای ریش صفا و با دقت شانه شده که امور قصر را سرپرستی میکرد و برای پسر جوان کدام چیزی گفته بود، پسر جوان تبر دسته دراز خود را شور میداد و با کلمات خشن به او جواب میداد.



امیر دوست محمدخان
(۱۷۹۳ - ۱۸۶۳)

امیر با قدم های بلند بطرف آنها رفت:

- چه گپ است؟

منتظم قصر با خشونت و فرستادن لعنت به پسر جوان، شکایت نمود که چوب شکن همیشه دو رویه در بدل کار خود میگرفت، اما حالا سه رویه میطلبد.

دوست محمدخان خطاب به جوان مذکور اظهار داشت:

- چه شده، آیا نان قیمت شده است؟

احمد چوب شکن خاموش بود.

- ویا پسری دیگر بخانه ات تولد شده است؟ نه. این هم نشده و یا شاید دختر به خانه ات تولد شده است؟

برنس به این گفتگو علاقمند شد؛ نزدیک آمد.

امیر ادامه داد:

- فهمیدم آغا، تصمیم گرفته ای که زن دیگر بگیری؟

چوب شکن از زیر چشم به دوست محمدخان نگاه کرده و به آهستگی لبخند زد:

- خدا مرا نگاه کند، نمی دانم چطور به آمنه خود رسیدگی کنم و فهمیده نمی توانم آنها را که چند همسر دارند، چطور از عهده ایشان می برآیند.

- بیا به موضوع چوب ها برگردیم، در باره زنها وقت دیگر گپ میزنیم. اگر در دنیا کدام تغییری رخ نداده است، پس چرا تو پیسه زیاد میخواهی؟ محمودخان تو برایش چند روپیه می دهی؟ دو روپیه. آنرا به من بده.

دوست محمدخان يك كنده كلان چوب را گرفته، كنده دیگر را بالای آن گذاشته و تیر را از دست احمد بهت زده گرفته آنرا بالاتر از سر خود بلند برده و ضربه شدیدی بر چوب حواله ساخت و آنرا دونیم کرد.

صدا از عقب آمد:

- پدر چی میکنی؟

اکبرخان بالای صفا ایستاده بود.

- پلو میخورم، امیر با خشونت تیر را از شانه بالا انداخت و گفت:

- به خیالم نمی بینی، نان کمایی می کنم. و ضربه دیگری حواله کرد اما این بار تبرش بخطا رفت.

اکبرخان قهقهه سر داده، پائین دوید و تبر را از دست او گرفت.

- باید این قسم کمایی کرد، پدر، اگر بیادت باشد تو برابم یاد داده بودی. او یک کنده را گرفت و آنرا دور داده راست ساخت و بعد بر آن ضربه حواله کرد. توت‌های چوب به هر طرف پریدند. حکمروا از خوشی فریاد زد.

- بسیار خوب پسر جان، من حالا قوت سابقه خود را ندارم، اما از گرسنگی نخواهم مرد و او را نوازش کرد. وارث تاج و تخت میخواست چوب شکنی را ادامه دهد، اما احمد که از خجالت سرخ شده بود، تبر را از دست وی گرفت.

- محمودخان، دو رویه خود را بده!..

امیر چوب شکن را متوقف ساخت:

- احمد، تبر را بگذار و گوش کن:

- این پول از منتظم نیست بلکه او به تو از خزانه پیسه می دهد و میتواند از خزانه یک رویه اضافی را نیز بتو بدهد. اما، قدرت هردوی ما مربوط به خزانه است و باید هردوی ما آنرا نگاه داریم. اگر فهمیده باشی این مطلب را برای تمام دوستان و آشنایانت برسان و آنها نیز باید آن را به دیگران بگویند.

برنس با امیر خداحافظی کرد و روانه اقامتگاه خویش شد. در یادداشت های روزانه خویش نوشت: «وقتی ما از قصر به کوچه ها برآمدیم از بین جمعیت مردم فریاد می زدند: «کابل را نگهدارید! کابل را ورشکست نه سازید!» و بعد حین گشت و گذار در شهر، مردم از ما با سلام های دوستانه و صمیمت استقبال می کردند».

برنس با خواندن مکرر یادداشت، متوجه شد که در نوشته اش دو مطلب مخالف یکدیگر وجود دارد و به فکرش آمد مثلی که در جای دیگری نیز همانند چنین جمله را خوانده است ...

بلی، چنین مطلبی در کتاب سفرش در دریای سند ذکر شده بود. برنس بخش زیادی کتابش را بخاطر داشت و به آن مباحث مینمود. به یاد آورد که نوشته بود: «... حین پیش رفتن در دریا،

باشندگان بومی از لب ساحل با تعجب به جانب ما میدیدند. یکی از همراهان ما سخنانی شخص پیری را شنیدند که میگفت: حیف که سند تباه شد و انگلیس ها از این راه آنرا اشغال خواهند کرد.»

دوست محمدخان نیز بعد از رفتن برنس، با فرزندان و ندیم های خاص جریان مذاکرات سپری شده را بررسی میکرد. او گفت:

آمدن هیئت انگلیسی کار خوب است و مخصوصاً شخصی در راس آن است که شناختی از وطن و مردم ما دارد و امید است وضع ما را درک کند. ما باید توضیح بدهیم که ما طرفدار آرامش و امنیت هستیم تا مردم ما در رفاه بسر ببرند.

اکبرخان سوال کرد:

ممکن است که هدف فرستادن اسکندر برنس این باشد که انگلیسها بعد از فتوحات زیاد حالا میخواهند با همسایه ها و از جمله با ما، مناسبات حسنه برقرار نمایند؛ اما باید متوجه بود که حالا او به حیث تاجر و با تحایف و هدایا آمده است و ما نباید تحت تاثیر آن تحفه ها، خوشبین باشیم و فردا را نسنجیم. ما باید در باره سالهای آینده فکر کنیم و خواستههای بعدی آنها را بدانیم. خواست اساسی ما بدست آوردن دوباره پیشاور است و باید با قندهار متحد باشیم.

دوست محمد، سخنانش را قطع کرد و گفت:

- فرزندم، آرام باش، اینجا موضوع جنگ نیست.

- انگلیسها حتماً با تأکید خواهند گفت که دوست ما هستند. اما ما میتوانیم به آنها اعتماد کنیم؟ ما میدانیم که دشمنان سوگند خورده ما یعنی گژدم های چون شجاع و زمان از جانب همین انگریزها حمایت و نگهداری میشوند و در وقت مناسب توسط آنها مارا نیش خواهند زد. به همین خاطر من به برنس و کسانی که او را فرستاده اند اعتماد کرده نمیتوانم.

مرزا عبدالسمیع خان وزیر وارد گفتگو شد:

- اجازه میخواهم آتش بی صبیری اکبرخان را مهار کنم:

- آتشین مزاجی از خواص جوانی و آرامش و تعقل از صفات پیری است. ما در واقع نیز نمیدانیم این انگریزی چه منظوری دارد. تا زمانی که سخنان آنها را گوش نکنیم، به نیات آنها

پی نخواهیم برد. دوست محمدخان سر خود را شور داد و گفت:

- سمیع خان تو راست می‌گویی، ما باید پشاور را پس بگیریم، آنجا کلید خانه ماست. تحکیم دوستی با سردار قندهار نیز ضرور است؛ اما برای ما صلح و همکاری انگلیس ها لازمی است. جنگ با رنجیت سنگ هنوز باقی است و آنها همسایگان نیرومند آن هستند. از این رو از این انگلیسی پذیرایی گرم کنیم، نه تنها موازین مهمان نوازی ما را مجبور می سازد که این کار را بکنیم، بلکه وصایای پدران ما و عقل نیز همین را حکم میکند.

اکبرخان با صدای بلند گفت: گزدم های لودیانه که انگلیس ها چندی پیش آنها را بجان ما گسیل کردند، چطور میشود؟

میرزا سمیع خان با آرامی اظهار داشت:

- شهزاده عزیز، اگر بخانه ات مهمان بیاید، نباید در باره ناملایمات گذشته یاد کرد. اکبرخان قناعت نکرده و اضافه نمود:

- ببینید کدام ناملایمات، گوسفندها را بردند، درخت ها را زدند، زنان با هم جنگ کردند. آخر دست این مهمان ها به خون برادران ما آغشته است و باید از آنها بخواهیم که گزدم های لودیانه را دور بریزند.

افضل خان، برادر کوچک اکبر، گفت:

- این کار زیاد برای ما کمک نمی کند.

دوست محمدخان با اشاره همه را خاموش ساخت:

- مطالبی را که شما گفتید، درست است. اما فکر میکنم هنوز وقت آن نرسیده است که آنرا به فرستاده انگلیس بگویم. باید اولتر مطلب مهمتر و عمده تر را انتخاب کرد و حال عمده تر از همه پشاور است. اگر موافقه کند که در بازگشت پشاور به ما کمک میکنند؛ آنوقت میتوان امید داشت که با حسن نیت نزد ما آمده اند.

اکبرخان نتوانست خودداری کند:

- اگر نه تنها موافقه کنند، بلکه حقیقتاً کمک نمایند.

امیر لبخند زد!

- درباره برادران قندهار نظرم این است که ما میتوانیم با خود آنها مذاکره نماییم. درباره "دوستان لودیانه"، آیا ارزش آنرا دارد که دعوتاً از فرستاده چیز ناممکن را مطالبه کرد؟ و نباید این اشخاص را با نسبت دادن با گژدم ها، آزرده بسازیم.

اکبرخان سخن پدر را قطع و گفت:

- پدر این ضرب المثل را بخاطر داری که میگویند: «اگر عوعو نمیکنی، اقلأ گوش هایت را تیزکن، که نه غایی نوخک خو اوسه.»

- پسر عزیزم، هیچ چیز را فراموش نکرده ام، قاتلین کاکایت را هم بخاطر دارم که نه تنها در لودیانه نشسته اند بلکه در هرات نیز میباشند.

- پدر مرا ببخشید.

- و حال میخواهم برایت یاد آوری کنم که سکندر برنس و همراهانش مهمان ما هستند و قلب افغان ها همیشه برای کسانی که به خانه شان با صلح و صفا می آیند، باز است.

جگر ن رولینسن و روسی مرموز

سفر شبانه در جاده که حتی در روز هم به مشکل قابل تشخیص بود، دشوار بود. رهروان غافلگیر شده، مجبور به اتراق شدند. شمال، بوی تند برگ های سوخته و سرگین را با خود آورده و صدای پارس سگها دلالت بر آن داشت که در کدام محل نه چندان دور قریه موجود است؛ اما اسپ ها چنان مانده و کسل شده بودند که یارای پیش رفتن را نداشتند. افسر جوان انگلیسی با خشونت به افراد خود گفت:

- سر جان دستور داده است که باید با عجله مکتوب رسیده از تهران به اردوگاه شاه رسانیده شود. میدانید که تأخیر در مورد چه پیامد دارد؟

افرادش با خم کردن سر، پاسخ دادند:

- البته که میدانیم.

آنها می دانستند که سفیر برتانیه در تهران جان مکنیل وقتی که دستورش حتی در موارد کوچک اجرا نشود، به چه اندازه خشمگین میشود. و هر يك بخوبی می فهمیدند که این همه جد و جهد و تلاش رولینسن به خاطر چیست. مرد جوان توانسته بود چندی پیش فرم و نشان سرخ جگر ن را بدست بیاورد. برای او امر و نهی بر فارس های خدمتگار تاج برتانیه، خیلی سرورانگیز بود.

رولینسن، بزودی از گفتار نصیحت آمیز خسته شد و زیر کمپل درآمد و بزودی بخواب عمیق فرو رفت. سحرگاهان، با احساس اینکه گویا کدام کسی بیگانه در کنارش قرار دارد، از خواب بیدار شد و با حرکت غیر ارادی خواست ببیند که تفنگچه و کاغذها در زیر سرش بجایش هستند یا نه؟ از موجودیت آنها مطمئن شد. اما باز هم ترسی که بروی مستولی شده بود از بین نرفت. با دقت گوش فراداد و از نزدیکی ها، صدای خفیفی بگوشش رسید و صحبت نامفهومی جریان داشت.

هنری به سرعت لباس خود را پوشید و با احتیاط خمیده خمیده بطرف محلی رفت که صدا از آنجا می آمد. با استفاده از پناه بته ها و تک درختی موجود، بصورت مخفی خود را به پیش کشانید تا اینکه به جایی رسید که می توانست آنطرف را ببیند. باورش نه آمد که چنین چیزی ممکن باشد. او دید که در آنجا چند نفری روی سبزه نشسته اند و همه شلوارهای بزرگ فیته

دار به تن وکلاه های لبه آبی به سر دارند. در نزدیک آنها، اسب های پای بسته قرار داشتند و کمی دورتر شترها می چریدند. رولینسن هیجانی شد و به یاد آورد که در کدام محلی دیگر نیز این نوع یونیفورم نظامی را دیده است. بلی، بلی به یاد آورد که در البوم مصور مربوط "جنگ سالهای ۱۸۱۲-۱۸۱۴" چنین عکس ها بود. بلی، اینها قزاق های روسی هستند. اما در این جا چطور پیدا شدند؟

او تصمیم گرفت که پس به جای خود برگردد. درینوقت یکی از روسها ایستاده شد و با خاموشی تعظیم کرد. هنری چهارطرف خودرا نگاه کرد و دید هیچ کسی دیگری آنجا جز خودش نیست. پس اورا دیده اند و برگشت بی فایده است. لذا وی نیز قدم پیش نهاد و در پاسخ او نیز به همان ترتیب تعظیم نمود.

حال او میتوانست روسها را بخوبی از نظر بگذراند، در جلوش مرد جوان آزموده تقریباً سی ساله ایستاده بود و در چشمان خاکستری او حالت همانند ریشخند و شیطنت دیده میشد.

هنری به فرانسوی با ناشناس به گپ زدن پرداخت. اما طرف مقابل تنها سر خودرا شور داد. جگرن سپس به انگلیسی شروع کرد. باردیگر جواب رد شنید. قزاق چند کلمه نامفهوم را بزبان آورد. رولینسن که در تهران چندین بار هیئت تزار روس را دیده بود، بطور نهایی متیقن گردیده که در برابرش روس قرار دارد. وی زبان روسی را بسیار کم میدانست و بر علاوه نخواست که طرف به این مطلب پی ببرد، لذا به فارسی شروع به صحبت نمود. ناشناس مثلیکه به ترکی جواب داد. رولینسن فقط مفهوم آنرا درک کرد.

- شما ترك هستید؟

او جواب داد:

- نه ترك نیستم، در بخارا نیز همینطور سخن میگویند.

آنها به مشکل مطلوب و منظور یکدیگر را فهمیدند و روشن شد که این دسته کوچک قزاق ها است که موظف است کاروان شترهای حامل تحایف امپراطور روسیه را به شاه فارس همراهی نمایند. قریب بود رولینسن پیشنهاد نماید که باهم یکجا سفر نمایند، اما بموقع جلو خودرا گرفت و احساس درونی وادارش ساخت که در خدمت منافع تاج انگلستان باشد. شخص ناشناس علاقه اورا به خود جلب نمود و پیشنهاد کرد "پیپ صلح" را یکجا دود کنند، در جواب شنید:

- خوب، بد نیست. بیپ را با خموشی دود کردند و با ادای احترام، از هم جدا گردیدند.

رولینسن تا زمانی که در دیدرس قزاقها بود به آهستگی قدم برمیداشت، اما همینکه از دید آنها پنهان شد تقریباً با دوش نزد همراهانش برگشت. همراهانش مصروف صرف صبحانه بودند. هانری با عجله ناشتای صبح را خورد و دستور داد که فوری اسب ها را زین کنند. باید به هر قیمتی که شده، قبل از روس ها خود را نزد شاه برساند.

رولینسن وقتی به اردوگاه شاه رسید که در آنجا هنوز خبری از روس ها نبود. جگرن بسرعت سر و وضع خود را مرتب و به خرگاه بزرگ محمد شاه رفت و درخواست شرفیابی نمود و فرمانروا او را پذیرفت.

مرد انگلیسی در ضمن صحبت با محمدشاه از سفیر شمال نیز یاد آوری نمود. شاه در این باره سکوت نمود.

جگرن ادامه داد:

- من در راه با او تصادف نمودم و برای اعلیحضرت شما هدایای زیادی با خود دارم.

شاه جواب داد:

- این سفیر نزد ما نمی آید و آن هدایا نیز برای ما نیست. برادر ما امپراتور روسیه، سفیری را به کابل نزد دوست محمدخان فرستاده است. تنها از ما خواهش نمود تا به او کمک کنیم.

شاه برخاست و شرفیابی خاتمه یافت و رولینسن مجبور شد خداحافظی کند. اطلاعات بدست آمده، پلان های او را تغییر داد. بجای آنکه فوری به تهران برگردد، منتظر شد تا هیئت روس برسد.

انتظار زیاد طول نکشید، کاروان روس بزودی وارد اردوگاه شد و بعد از چند ساعت، رولینسن افسر جوان قزاقی آشنا را در نزدیک خرگاه بزرگ دید. افسر مذکور به لسان سجه فارسی همراه دونفر از معززین صحبت میکرد و رولینسن حال درک کرد که چرا حین ملاقات اول در چشمان قزاق حالت تمسخر دیده میشد!؟

- در همین مدت کوتاهی که با هم ندیدیم شما موفق شدید که فارسی را به شکل برازنده یاد

بگیرید؟

افسر روسی به فارسی جواب داد:

- شما چنین فکر میکنید؟ وقتی کوچک بودم در فراگرفتن لسان ها استعداد زیاد داشتم. قسمت اخیر جمله را نامبرده بزبان فرانسوی سلیس تلفظ کرد.

رولینسن سوال کرد:

- پس چرا آشنایی ما را در عرض راه به مشکل مواجه ساختی؟

- روس لبخند زد:

- عادت من این است که در اولین ملاقات بالای کسی اعتماد نمی کنم و خصوصاً در بیابان و به زبان انگلیسی ادامه داد:

مردم شما ضرب المثلی خوبی دارند. «به هرکس گوش بده، اما به جواب همه نپرداز». آیا چنین نیست؟ و بدون اینکه منتظر جواب بماند، برسم خداحافظی کمی خودرا خم نموده و با قدم های تند راه خودرا پیش گرفت.

بزودی کاروان رولینسن راه به تهران را در پیش گرفت و با شتاب روانه گردید.

هنری کریسویک رولینسن (Henry Creswicke Rawlinson) حوادث درخشان و بیشماری را از سر گذشتاند و به عمر هشتادوپنج سالگی وفات نمود. درباره فعالیت ها و شخصیت مختلف الجهات هنری رولنسن، کتاب های زیادی نوشته شده است. او به حیث برارنده ترین اجنت سیاسی امپراتوری برتانیه در مشرق زمین شهرت دارد و به حیث "پدر آشورشناسی"، خط و کتیبه های بیستون داریوش، شاه فارس را که به خط میخی نگاشته شده بود، کشف و باز نمود. او مؤلف آثار با اهمیت تحقیقات فلسفی و هم چندین تشریح تاریخی و سیاسی میباشد. رولینسن چندین بار به عضویت پارلمان انتخاب شد، ریاست انجمن سلطنتی جغرافیه و انجمن آسیا را به عهده داشت و عضوافتخاری تمام سازمان های علمی بود.

زندگی نامه نویسان بر علاوه از ذکر کارهای علمی او، از اسپ دوانی های جنون آمیز او نیز حکایت میکنند، از آنجمله به روایت شخص هنری گریک سویک، موصوف یکبار در ظرف یکصد و پنجاه ساعت، هفتصد و پنجاه میل فاصله را طی کرده بود. علت این اسپ دوانی طولانی

و سریع این بود تا هرچه زودتر به سفیر و وزیر خارجه بریتانیای کبیر در دربار شاه فارس سر جان میل اطلاع دهد که هیئت دیپلماتیک روسیه بسوی امیر کابل روانه است و در رأس آن بریدمن ویتکویچ قرار دارد.

این جدیت و تلاش جگرن جوان مورد تقدیر قرار گرفت. مکنیل از اطلاع بدست آمده چنان به وجد و شغف آمد که از پرنسیپ همیشگی اش که پنهان ساختن احساسات درونی بود، عدول نمود و با تندى در اتاق به قدم زدن پرداخت و دستاں خود را چنان به هم می مالید که گویا خنک خورده است وحتی به این درجه تنزل نمود که با کسی به صحبت صریح پرداخت که از نظر درجه خدمت در پلکان به مراتب پایینتر از وی قرار داشت:

- شما آقای جگرن، آیا کتاب مرا در خصوص پیشروی و موضع فعلی روسیه در مشرق خوانده اید؟

- البته که خوانده ام سر. حتی در آن درباره خیز خرس شمال به افغانستان پیش بینی شده است.

- اگر این اقدام آنها، چنین خیز نیست؛ در هر صورت چیز شبیه آنست. کند ذهن های نشسته در جزیره، منتظر اقداماتی بیشتری خواهند بود. من در مورد آنها را هوشدار داده ام. اطلاعات مربوط به ویتکویچ، پره های درخشانی را نصیب ما کرده است.

- کدام پرها؟

- آه، بچه جان، این مطلب آنقدر دلچسپ است که نپرس. حال ما می توانیم غوغا سردهیم که گویا روسیه از طریق افغانستان قصد تجاوز به هندوستان را دارد و ما چنان غوغایی سر خواهیم داد که نه تنها آسمان پتربورگ را داغ سازد... آه، بلی، از بریدمن ویتکویچ بیشتر چه معلومات را بدست آوردی؟

- من عجله داشتم و از طرف دیگر طرف مقابلم بسیار کم حرف بود.

- خوب، اقلأ فهمیده خواهد باشی که در کجا کار میکرد؛ در پتربورگ و یا نزدیک تر در قفقاز؟ درباره افسران مرکز و قفقاز، ما معلومات کافی بدست داریم.

- می ترسم این معلومات ها در این مورد بدرد ما نخورد. فکر می کنم او از کدام غند قزاقی ارنبورگ بود.

- این هنوز دلچسپ تر است، یعنی چیزی است که به اساس آن شناخته می شود. خوشبختانه ما در مورد ارنبورگ نیز يك اندازه معلومات داریم. مکنیل به منشی خود دستور داد و نامبرده پس از ربع ساعت دوسیه ضخیمی را حاضر نمود و مصروف مطالعه آن شد و گفت:

- آقای جگرن، دور اندیشی را ببینید، تقریباً پانزده سال قبل در لندن احساس کردند که در نظر است ارنبورگ بحیث پایگاه عمده روسها برای ساحه پهناور و بیکران آسیا قرار گیرد. میدانی کی در مورد به داد ما رسید؟ بالذات خدای پاک! مبلغین مذهبی ما به سرکردگی فریزر در ارنبورگ جابجا گردید و به تبلیغ احکام الهی پرداختند. آنها کمک کردند که انگلیس های پارسا و متدین دیگر نیز در آنجا جابجا شوند. رهبری آنها را شخص فعال و زرنگ به عهده گرفته که نامش آقا ساندرسن است. مکاتیب و نامه های را که او به دوست ما، میرزا صالح در پارس روان می کرد، برای ما خیلی با اهمیت بودند. تا وقتی که روسها تصمیم گرفتند هموطنان ما را از آنجا خارج سازند، ما موفق شده بودیم که ریشه های عمیقی را در آنجا بدوانیم.... اینهم در مورد آقای ویتکوویچ!

سرجان، پنسل سرخ را گرفته و با خط درشت در زیر اسمی که در دوسیه ملاحظه کرد؛ خط کشید.

- آقای جگرن چه وقت تولد شده اید؟

هنری در حالیکه از این سوال غیر مترقبه متعجب شده بود، جواب داد در سال ۱۸۱۰

- یان ویتکوویچ يك سال از شما بزرگتر است اما با مقایسه او، شما بیشتر ناز پرورده تقدیر هستید، لطفاً بخوانید درباره او چه نوشته میکنند، چشمان من خسته شده است. هنری پهلوی میز نشست و دوسیه را گرفت.

- «... وقتی پولیس آمد، آقا ساندرسن از خود قهرمانی نشان داد؛ گرچه بسیار زیاد عاقلانه نبود و او تفنگچه خود را بدست گرفت و آتش نمود گویی می خواهد تمام پولیس های روس را از بین ببرد...»

مکنیل سخن او را برید:

- از این قسمت میتوانید بگذرید. مکتوب بعدی را بخوانید.

- «در این جا آوازه پخش شد که تعیین جنرال پیروفسکی بحیث والی ارنبورگ به معنی

مغضوب شدن است که نصیب یار تزار گردیده و فکر می کنم این يك پوشش ظاهر سازی باشد، زیرا جنرال فوق العاده فعال بود وساحه فعالیتش بسیار وسیع است...»

سر جان باردیگر حرف او را قطع نمود:

- ما چه مردم عاقلی در ارنبورگ داریم، شما چیزی را پیدا کردید. قابل ستایش و تحسین هستید خوب لطفاً ادامه بدهید.

- «... او افسران جوان ومادونانی را بخود جلب ونزدیک میسازد که مشرق زمین را مطالعه میکنند و آنها را به دشت های قرغستان و خان نشین های آسیای میانه اعزام میدارد. از جمله یان ویتکوویچ لیتوانی یا پولندی از پشتیبانی خاص او برخوردار است و حتی جنرال از سابقه سوء او هم هراس نکرد زیرا او در جوانی بر علیه امپراتور بود وبه همین علت وی را در سال ۱۸۲۳ که هنوز پانزده ساله نشده بود، به حیث عسکر بدون حق ترفیع به اورسک تبعید کردند.

پیروفسکی بر وی اعتماد نموده و او را یاور خود ساخت. میگویند که ویتکوویچ بیست زبان یاد دارد، قران را از حفظ میداند، عادات و رسوم مسلمانان را مطالعه کرده و بین مسلمان ها دوستان زیادی دارد. ما سعی کردیم که اعتماد والی را نسبت به او از بین ببریم...»

... مکنیل با هیجان گفت:

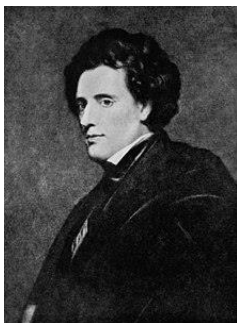
- این مطلب بسیار دلچسپ است.

- «... به کمک ستاریکف سکه ساز متقلب که در بندیکانه محلی قرار داشت، ما توانستیم در اختیار قوماندان امنیه اطلاعاتی را قرار بدهیم که گویا توطئه در حال عملی شدن است که از طرف پولندی های تبعید شده سازمان داده شده است. آنها با اخذ اشاره عملیات، باید شهر را اشغال و پیروفسکی و سایر کارکنان دولتی را از بین ببرند وحکومت پولندی ها را برقرار سازند. سرغنه های این توطئه ویتکوویچ و رفقاییش هر یک تماش زان و آدام سیزن میباشند.

در همان شب، همه اینها را بازداشت کردند. ریاست هیئت تحقیق را والی شخصاً به عهده گرفت. آوازه توطئه به مرکز امپراتوری رسید و تقریباً سرنوشت آنها تعیین شده بود، اما نمی دانم چرا در وقت تصفیه حساب از ترحم کار گرفته و نسبت به بازداشت شدگان اعتماد زیادی نشان داده شد و اطلاعات وارده غلط و بی بنیاد تلقی گردید و بعد از یک ماه، همه را رها و به وظایف سابقه شان گماشته شدند...»

سر جان اظهار داشت:

- افسوس جگرن عزیز، ما باید بهر صورت از این موضوع سه نتیجه گیری نماییم. اولاً باید که بسیار با مهارت يك عمل تخریبی مشابه را سازمان داد. مقصد مرا درك میکنید؟ ثانیاً باید اعتراف کرد که ما با علاقمندی بیش از حد به تفلیس، با احتیاط لازم به ارنبورگ برخورد نکردیم. ثالثاً باید مستقیماً به یاور جنرال پیروفسکی فکر کرد. برداشت من اینست که این موضوع ارزش آنرا دارد که باید بیشتر به آن توجه کرد. میترسم اگر در طول راه بر ویتکوویچ ضربه وارد نکنیم احتمال دارد که این آقا در کابل بر ما ضربه متقابل وارد نماید.



جان مکنیل (۱۸۸۳ - ۱۷۹۵) John McNeill

مکنیل کمی فکر کرد و بعد دستور داد:

- خوب کاغذ را ورق بزنی و ببینی کدام معلومات دیگری هم است که ما را کمک کند و به درد ما بخورد؟

جگرن سعی کرد ورقها را که با خط ریز نوشته شده بود بخواند:

- هست سر، این اطلاع مربوط ماه جولای سال گذشته ۱۸۳۶ است. «... کاروان افغانی با حسین علی سفیر امیر کابل، حیث به پتربورگ به ارنبورگ رسید.

بعد از چند روز سفیر از طرف والی ارنبورگ جنرال پیروفسکی پذیرفته شد و بعد با پنج

عمله شهر را ترك گفت و همزمان بریدمن ویتکویچ نیز ناپدید گردید. میگویند که او به منزلگاه تابستانی سلطان های قرغزستان رفته است. اما بسیار محتمل است که او وظیفه گرفته تا حسین علی را همراهی کند. زیاده از این، چیزی درباره او موجود نیست سر.

- طبعاً به بیلاق قرغزها رفته است، اما سروکله اش از هرات برآمد. جگرن، شما فکر نمی کنید که او دوره کلانی را طی نموده است و این کار آسانی نیست؟ اگر او همراه فرستاده دوست محمدخان به پایتخت رفته باشد. صبر کن این حسین علی چه شد، احتمال زیاد وجود دارد که او با هیئت رسمی همراه بوده است، نتایج این هیئت چه خواهد بود. ما و شما هنوز چیزی نمی دانیم فهمیدی، آقای جگرن؟

در وقتی که رولینسن و آمرش مصروف این گفتگو بودند، بریدمن ویتکویچ در حوالی اردوگاه شاه که بین نیشاپور و هرات قرار داشت با همراهی کسی گردش میکرد که لباس جنرالی اردوی روسیه را در برداشت و زیر چشمانش حلقه زده بود. این شخص، جنرال گراف سیمینوویچ بود.

سفیر گفت:

- آقای بریدمن، من با دستور العمل که به تو داده شده با دقت آشنا شدم. بین ما با شد، هدایات کارل واسیلیوویچ محترم با واقعیت امور خیلی فاصله دارد.

- من باید اعتراف کنم عالی جناب! گراف نیسلرود، مرا وادار ساخت پلان سفر را تهیه کنیم. البته این نکته در نظر گرفته شده است که من سالهای زیاد اخلاق، آداب و عادات و رسوم مشرق زمین و سیاست حکمرانان محلی را مطالعه و تدقیق کرده و با سفیر امیر مدت دراز معاشرت داشته ام.

- مرد جوان، این باعث افتخار شماست که بگویند صحت سفیر امیر کابل چطور است؟

- متأسفانه بهبود نیافته است. به اساس دستور وزیر مجبور شدم او را برای علاج در روسیه بگذارم و خود به اینجا بیایم و منتظر صحتیابی وی نشوم.

- من هم بسیار افسوس می کنم، اما چه میتوان کرد! و به این ترتیب با در نظر داشت ناملایمات روزگار و دشواری های فوق العاده سفر، دستور العملی را که با خودداری آنرا با خود نگیر و برای من بگذار. بر علاوه، بریدمن خواهش می کنم که مطالب اساسی آنرا از حافظه برایم

شرح دهید.

- عالی جناب، من آنها را بکلی بخاطر دارم، میتوانم همه آنها را برای شما شرح دهم.

- جای شکی نیست. فقط مهمترین نکات آنها یعنی نکات اساسی آنها شرح دهید.

- باید از قندهار دیدن کنم، بعد به کابل بروم، به امیران محلی تحایف بدهم و برای دوست محمدخان بر علاوه، پیام متقابل امپراتور را نیز تقدیم نمایم. در زمان مذاکرات با رهبران افغانی توضیح دهم که داشتن ارتباط نزدیک و توافق دوستانه بین ما برای خود آنها و برای امنیت قلمروهای آنها چقدر ضرور و مفید است و می تواند خود را از دشمنان خارجی و داخلی در امان سازد...

جنرال سخن ویتکویچ را قطع کرد.

قبل از همه از دشمنان خارجی. به موضوع قندهار نمی پردازیم، وضع تا جایی که من میدانم به اندازه لازم در آنجا خوب نیست. اما افغان ها به دوست محمدخان احترام قایل اند. نظام او از حدود قبیله ای بیرون گردیده، بین امیر و افغان های عادی فاصله زیادی وجود ندارد. امیر عاقل و عادل است. بسیاری از زمامداران اروپایی شاید بر استحکام تخت او غبطه بخورند. این موضوع را بخاطر داشته باشید، خوب دوام می دهیم.

- و بر علاوه به من وظیفه داده شده که مناسبات کابل و قندهار را به پارس نزدیک سازم که از آن طریق امپراتوری روسیه میتواند، آنها را حمایت کند. دولت اعلیحضرت امپراتور هرگونه حمایت دوستان خود و کمک همه جانبه را به تاجران افغانی وعده می دهد و هرگونه خواهش آنها را می پذیرد و در مقابل از طرف افغان ها نیز توقع چنین شیوه را دارد.

- خیلی با اهمیت است، و خوشبختانه که دستور العمل امکان پیدا کردن راه های گوناگون را بخاطر توسعه و انکشاف روابط تجارتي نیز در نظر میگیرد.

- طبعاً پتربورگ به اقتصاد سرزمین افغان و روابط متقابل با رهبران علاقمند است. بر علاوه روابط آنها با کشورهای همسایه خاصاً دولت برتانیوی هند و زمامدار پنجاب، رنجیت سنگ که دوست محمدخان خواستار نزدیک شدن آن است خیلی مورد دلچسپی پتربورگ است.

- آقای بریدمن از شما بسیار تشکر. پنهان نمی کنم که شنیدن این مطالب از زبان شما برایم خیلی زیاد خوش آیند بود. برای ما اتحاد پارس، قندهار و کابل فوق العاده با اهمیت است.

نسبت دوری از سرزمین افغانستان فقط از این راه یعنی تهران می توانیم با دوست محمدخان همکاری نماییم. خوب برای اینکه وقت تان بیهوده تلف نشود بخدا می سپارم تان. ویتکویچ رسم احترام را بجا آورد.

- صبر کنید و چند کلمه دیگر هم باقی مانده است. سفیر اورا متوقف ساخت.

آقای بریدمن، آیا می دانید که این ماموریت برای شخص خودت چقدر پرخطر است؟

- مقصد اعلیحضرت چه می باشد؟ من نسبتاً جوان هستم و از زمان بچگی میتوانم شمشیر را در دست نگهدارم، بر علاوه قزاق های ارنبورگ من مردم دلبر و برده بار هستند...

- بسیار خوب. اما همراه با آن، من برین عقیده ام که شما امکانات رقبای ما را محاسبه نکرده

اید. میدانم که پتربورگ به هیچ صورت نمی تواند این نکته را فراموش کند که من زمانی در اردوی فرانسه خدمت کرده و ناپلیون را پرستیده ام و به همین علت خصومت مرا نسبت به سیاست برتانیه و سیاستمداران انگلیسی که با حيله امپراتور را از صحنه دور ساختند، توجیه میکنند. مرد جوان! موفق باشید. شهامت و دلیری شما و قبولی خطرات مستقیم و دسایس گوناگون که در راه کابل با آن مواجه خواهی شد، قابل مقایسه نیست.

ویتکویچ گفت:

- از شما سپاسگزارم، کوشش می کنم که محتاط باشم.

مذاکرات دلچسپ

هنوز برنس به محل دوروپیش خود در کابل بلد نشده بود که امیر دعوت دیگری از وی به عمل آورد. دوست محمدخان برای صرف نان چاشت منتظر وی بود؛ در یکی از اطاقهای قصر بالااحصار میز کوچک براق بالای قالین نرم و بزرگی قرمزی قرار داشت. در اطراف آن بالشت ها جابجا گردیده بود. اکبرخان از سفیر استقبال بعمل آورد و شخص امیر نیز بزودی آمد.

طوری که مسلمان های مشرق زمین عادت دارند، نان چاشت با صرف شیرینی از قبیل میوه خشک، نبات، نقل و چای خوشمزه و خوشبوی هیل دار که همه باعث تحریک اشتها میشود، آغاز گردید. بعد از آن شوربای خوش طعم و کباب مزه دار و معطر.

دوست محمدخان متوجه گردید که مهمان به مربا، پیاز، بادنجان رومی، ترشی بادرنگ و میوه زیاد علاقمند است لذا دو بشقاب را بوی پیش نموده و گفت:

- این مربای شیرین است تا صحبت ما همینطور شیرین باشد و این هم دارای مرچ است، مرچ تلخ همانطوری که اغلب در سیاست نیز تلخی به میان می آید. در لحن امیر شوخی خفیفی احساس میگردید.

نوبت به خوراک های برنج دار رسید، فرنی با بادام، جای برنج شیرین با زعفران را گرفت. سپس برنج خوشبو و قورمه که از گوشت بریان و برنج، پیاز و مصالح دیگر تهیه شده بود و در اخیر غوری های بزرگ مملو از پلوطلائی رنگ که تفت از آن بالا میشود.

امیر به سرعت يك لقمه گوشت و برنج چرب را به دهن فروبرد، روی میز طعام ها یکی جای دیگر را میگرفت و سپس خربزه و تربوز، آلو، شفتالو، انگور شیرین روی میز قرار گرفتند.

وقتی نان به آخر رسید، امیر دعای مختصری نموده و تنها بعد از آن بود که در باره امور صحبت شروع گردید.

- ما نامه خود را به کلکته خجسته در بهار سال گذشته ارسال کردیم، پس از چند ماه افتخار

جواب آن نصیب ما گردید، حال میتوانیم از ورود مهمان عزیز وگرامی ما بخود تبریک بگوییم.

برنس جواب داد:

- پایتخت پرافتخار امیر بزرگ از ما دور است و راه نیز دشوار، ما تا جایی که قدرت داشتیم تلاش نمودیم و حال نیز حاضر هستیم تمام امکانات را بکار اندازیم تا کوس اتفاق و دوستی دو دولت بزرگ هرچه بلندتر نواخته شود.

- نظریات و آرزوهای ما شبیه هم اند و خداوند مددگار ما باشد.

- فکر میکنم اشتباه نخواهم کرد که اگر بگویم که تجارت برای ما خیلی اهمیت دارد. انگلستان قدرت بحری تجارتی است؛ کمپنی بزرگ هند شرقی مرا مؤظف ساخته تا با امکانات استفاده از دریای سند جهت انتقال امتعه تجارتی به پنجاب و افغانستان آشنا شوم.

- سکندر برنس، ما بازدید اول شمارا فراموش نکرده ایم و نه آن سعادت را که برای وطن ما با خود آوردید. درباره کارهای خودت چیزهای زیادی شنیده ایم. برنس به هیجان آمده و نتوانست آنرا پنهان کند و نوک بروت هایش در نتیجه لبخند رضائیت بخش به بالا جهید.

دوست محمدخان دوستانه اظهار نمود:

- از اینکه امکان بدست آمد تا با جهانگردی مشهور مانند شما مذاکره نمایم برای ما خیلی ها خوشایند است.

الکساندر برنس خواست بگوید که او را در وطن بنام برنس بخارایی یاد میکنند، اما در چشمان امیر باردیگر علایم نیشخند بنظر رسید و برنس سعی کرد به موضوع اساسی مذاکره برگردد. دولت او خواستار توسعه و استحکام سلطنت کابل بوده و حاضر است روابط تجارتی خود را به اندازه قابل ملاحظه با آن توسعه و انکشاف دهد. همین اکنون پلان افتتاح شبکه کشتی رانی در اندوس تهیه و آماده میگردد.

دوست محمدخان و اکبرخان بدون اینکه سخن سفير را قطع کنند با دقت به سخنان او گوش دادند. تنها وقتی برنس از تلاش همیشگی امپراتوری برتانیه به خاطر صلح و صفا و تفاهم با همسایگان سخنی به میان آورد، اکبرخان با نیشخندی که نتوانست آنرا بخوبی پنهان کند، اظهار داشت که این واقعیت را اعمال انگلیسها در هند تأیید میکند.

وقتی برنس دلایل و براهین خود را بطور مکمل در خصوص توسعه تجارت انگلستان با کابل ارائه نمود؛ امیر به صحبت آغاز کرد:

- ما در اینجا صحبت هایی عاقلانه و قانع کننده زیادی را شنیده ایم. صحبت های مردان کوتاه است و عمر انسان نیز سپنج. بدوش ما وظیفه دشواری قرار گرفته است و آن متحد ساختن مردم است. انگلیسها متحد هستند و میتوانند به روابط تجارتي خویش توجه کنند.

دوست محمدخان لحظه ای سکوت کرد و نگاه خودرا به برنس دوخت، بعد بدون اینکه نگاه خودرا بگرداند به صحبت ادامه داد:

- مانادار هستیم، خزانه ما در جنگ با سگ ها خالی شده است. طبعاً سفیر میداند وقتی ما تجاوز شجاع الملك اخراج شده از طرف افغان ها را عقب زدیم، سگ ها از آن استفاده سوء کردند. اکبرخان زیر زبان گفت: بگژدم لعنتی.

- ... و پشاور را اشغال کردند. ما فقیر هستیم، صدای امیر درشتر گردید و مجبور هستیم هرساعت برای پرکردن خزانه بالای سوداگرها مالیات اضافی حواله کنیم که برای تجارت زیان آور است اما چاره ی دیگری نداریم.

برنس لبخند زنان اظهار داشت که "شیرپنجاب" پیر شده و به گریه عادی مبدل میگردد. اما امیر به این مزاح توجه نکرد...

- نه، پنجاب زیاد زورمند است و ما نمی توانیم با آن بجنگیم، به پادشاه خود بگوئید امیر افغانستان حاضر است با تمام همسایگان خود تجارت نماید. ما به کاروان های تجارتي شما و به همه آن کاروان هایی که از هندوستان و یا از جاهای دیگری با امتعه انگلیسی نزد ما می آیند، کمک می کنیم. اما...

امیر دست خودرا بلند کرد، مثلی که میخواست تردید خودرا بپوشاند.

- بخاطر اینکار شما باید ابتدا کمک کنید که زمین ما دوباره به دست ما بیاید. خدا شاهد است که این کار، کار خیر و عادلانه است! بگذار پشاور تابع لاهور باشد و به آنجا اسپ و برنج ارسال نماید اما باید تحت اداره ما قرار داشت باشد...

مذاکره تا ناوقت های شب ادامه داشت. وقتی برنس از قصر بازگشت نمود و بار، بار به

جریان مذاکره فکر کرد؛ افغان ها آشکارا موافق هستند که دروازه های کابل و شهرهای دیگر را بروی اموال انگلیسی بگشاید. بلاشبه که صحبت های قانع کننده وی در این راه کمک زیاد

نموده است. هدف اساسی مأموریت بدون کدام مشکلات خاصی به دست آمده است، چقدر عالیست و این به معنی فتح باب جدید او است.

برنس یک بار دیگر احساس کرد که باران رحمت و شفقت بر وی باریدن گرفته و دربر افتخارات شناور است. حال دیگر برای چشم سبز هیچ چیز نمی ماند که مجبور شود در جمله اولین اشخاص موفقیت های او را تیریک بگوید و برایش از دوستی و احترام همیشگی خود اطمینان بدهد. در این صورت بسیار آسان است که در این حالت قواره مکناتن را آدم به خاطر بیاورد. طبعاً او فکر میکرد که هیئت ناکام می ماند و دوست محمدخان کدورت های گذشته را فراموش نخواهد کرد، همکاری با شجاع، رنجیت سنگ، تأخیر در جواب نامه و بسیاری چیزهای دیگر.

اگر خود چشم سبز به اینجا می آمد آیا دروازه های کابل بر روی او باز می شدند. در خانه، برنس در حال نیمه خواب بخاطر آورد که دوست محمدخان بالای پشاور به سختی تأکید میکرد. آیا این خیلی با اهمیت است؟

اگر موضوع برسر این باشد که موقعیت ما در افغانستان استحکام یابد، طبعاً که دولت انگلستان این شهرک را بدون قید و شرط به امیر و اگزار خواهد کرد.

روز بعد دسته کوچکی سواران با نامه رسان، به کلکته فرستاده شدند. نامه رسان، حامل نامه بود درباره موفقیت های هیئت تجارتي. موضوع عمده در نامه این بود که رول بسی بزرگ و اساسی را در این موفقیت ها مهارت دیپلماتیک سرکرده هیئت بازی کرده است. برنس نوشته بود که دوست محمدخان پس از مذاکرات با وی حاضر شد و قبول کرد که انگلیسها میتوانند در سرزمین های او، تجارت خود را به هر پیمانها که خواسته باشند توسعه بخشند، اما خواستار کمک کوچکی میباشد و آن بازگشت پشاور بوی است و از آنجای که چنین همکاری کوچک باعث تحکیم موضع برتانیه میگردد و عملاً به تثبیت و تأیید موضع انگلیسها در کابل منجر می شود. او یعنی برنس عقیده دارد که بهتر خواهد بود خواهش امیر برآورده شود و باید گفت که او مقدماتاً با وی موافقه کرده است.

لازم بود منتظر جواب شد و از این فرصت برای "مصروفیت های خصوصی" استفاده بعمل آورد که برای کمپنی هند شرقی مورد دلچسپی بود. از جمله به اعضای هیئت وظیفه داده شد که به هر گوشه و کنار کشور بروند. بریدمن لیج برای رفتن به قندهار احضارات گرفت، زیرا روابط دوستانه زمامدار آن با پارس از مدت ها به این طرف سبب اضطراب اوکلند و مشاورین

او شده بود. حال اعمال "سرداران قندهار" طوری که با این نام مسمی بودند مطمح نظر دولت استعماری در هند بود و از طریق ماموریت برنس و سفیر برتانیه در پارس به آن ارتباط گرفته می شد.

مکنیل مجرب موفق شد که ابتکار را بدست گیرد، او به برنس معلومات داد که سردارهای قندهار به سفیر روس ها در تهران سیمیونوویچ مراجعه کرده اند تا با افغان ها در مبارزه شان علیه سگ ها کمک نمایند و روسها قبلاً به حکمران شهر، کهندل خان و برادرانش رحمدل خان و مهردل خان هدایا و تحایف فرستاده است. مکنیل این اطلاعات را از مکتوب سیمیونوویچ که از طرف انگلیسی ها تصرف شده بود، به دست آورده بود. همچنان توجه را به محتوی مکتوب که در آن به کهندل خان مشوره داده شده بود تا پسر خود را جهت مذاکرات نزد شاه پارس روان کند، جلب مینمود. سفیر برتانیه، تأسف نمود از اینکه نتوانسته است ارسال تحایف را به مشکلات مواجه سازد و نامه های قندهار را به نماینده امپراتوری روسیه از بین ببرد. وظیفه خاصاً مشکل به لیچ سپرده شد و برنس مدتی زیادی بوی تعلیم داد.

بریدمن وود به کوه های پامیر فرستاده شد. هدف سفر او بررسی منابع آمودریا و نواحی نزدیک آن بود. آمودریا یعنی همان اوکسوس افسانوی جغرافیه دانهای یونان باستان و جیحون پرطلاطم مؤلفین عرب. اگر این دریا نیز مورد استفاده تجارتي و ستراتیژیک منافع امپراتوری برتانیه واقع میشد، چقدر مفید میبود. وود بریدمن بحریه بمبئی، خود به طور خستگی ناپذیر در این دریای متلاطم و کوهستانی در حرکت بود و در نشیب های صخره پی آن به بالا، سوی سرچشمه های آن میخزید.

دکتور پرسپوال، در شمال در ساحل چپ آمودریا جایی که قلمرو حکمرانان ازبیک و تاجک قرار داشت؛ یعنی خان نشین قندز، قلمرو مرادبیگ سفر کرد. مقدمه این سفر خیلی ها خوش منظر بود و برادر خان نشین قندز نور چشم خود را از دست داده بود و به مشوره های اطباء ضرورت داشت. حقیقتاً دکتور لارد توانست که دید چشم او را بازگرداند و شرایط محل را به بسیار خوبی وسیعاً مطالعه نموده و اطلاعات بزرگی را در اختیار کلکته گذاشت.

از تمام ترکیب هیئت تنها برنس با بادبگارد خود و منشی اش موهن لال در کابل باقی ماندند. برنس اغلب با امیر و نزدیکان او مذاکره میکرد و به صحبت های مردم که در جاده ها و چهار راهی ها صورت میگرفت، بدقت گوش میداد. بهترین جای برای شنیدن چنین صحبت ها بازار بود. برنس با جمع آوری تمامی اطلاعات ممکن در باره کشور نه تنها به منافع سیاسی کمپنی

هند شرقی توجه خود را مبذول میداشت؛ بلکه یک قسمت از این اطلاعات را در دوسیه های که قبلاً آماده شده و تاریخوار تنظیم گردیده بود، حفظ میکرد تا عنوان کتاب آینده او را تشکیل دهد. همچنین اطلاعاتی نیز بود که الکساندر برنس لازم میدانست فقط آنرا به حافظه خویش بسپارد، زیرا نمیتوانست بر کاغذ اعتماد کند.

باری ناوقت های شب، وقتی برنس میخواست نسبت کسالت بخوابد؛ کسی با احتیاط دروازه را دق الباب کرد و آدم بلند قدی با چین دراز و سیاه عقب در ایستاده بود. باید گفت که بتنش چین نه بلکه یک نوع بالاپوش و یا هم بارانی بود. ناشناس به افغان نمی ماند، باوصف آنکه ریش و بروت سیاه داشت، برنس با دیدنش مشوش گردید. بلافاصله این تصور در ذهنش خطور کرد: "اجنت روس" است.

برنس، ناشناس را به داخل دعوت و جایی را برای نشستنش پیشنهاد کرد که در آنجا پرتو چراغ بیشتر بر روی وی میتابید. مهمان در حدود چهل ساله به نظر می آمد. بینی بزرگ، نگاه گیرا، زیر چشمانش رنگ پریده، آماسیده و بیمارگونه بود و یا اینکه وصایای پیامبر را عملی نمی کرد. برنس مهمان را از نظر گذشتاند و حاضر بود سوگند بخورد که اگر این شخص بنام خداوند عبادت کند، باز هم این عبادت برای الله مسلمانان نخواهد بود.

اولین جملات ناشناس تردید و شك باقیمانده را از میان برداشت و او به انگلیسی روان شروع به صحبت کرد و لبخند زد و گفت:

- من برادر شما هستم.

- بسیار خوب، درین صورت خود را خوب ستر و اخفاء کرده اید. من چهار برادر دارم، باید اعتراف کرد که نمیدانم بجای کدام يك از آنها خودت را قبول کنم.

مهمان خنده سر داد:

- شما مرا خوب درك کردید و من حقیقتاً با شما خون شریک هستم. من امریکایی هستم.

برنس متعجب گردیده و پرسید:

- چه گفتید؟

مرد ریش سیاه که از تعجب او راضی بود؛ اظهار داشت:

- از ایالت پنسلوانیا؛ اجداد من ایرلندی بودند. تا جای که به من معلوم است برنس ها سکاتلندی هستند و ما هر دو از يك جزیره میباشیم.

- قبول کنیم که چنین است اما اجازه بدهید بپرسم شما در اینجا چه میکنید. به نظرم يك نفر امریکایی در هندوستان نیز بود و نزد رنجیت سنگ فرمانروای پنجاب، کار میکرد.

- این من بودم. در باره سرگذشتم باید تا صبح حکایت کنم؛ اما میبینم که شما خسته هستید و از این دیدار ناوقتی که از شما بعمل آوردم مرا بیخشید، نسبت بعضی علل لازم بود ملاقات ما مخفی صورت گیرد.

- فکر می کنم آمدن شما خواب مرا پراند و من با علاقمندی حاضرم به حکایت شما در مورد مشرق زمین گوش دهم. اما برای شروع بیايید آشنایی خود را با يك جرعه شراب مادهیر محکمتر بسازیم.

برنس صندوق سفری خود را باز نمود. از آنجا يك بول شکم دار و دو گیلان را بیرون آورد.

- مادهیر، چه شراب خارق العاده است، نوشیدن آن خالی از مفاد نیست؛ متأسفانه روبه خلاصی است و آنرا از اروپا آورده ام بودم.

- خیلی ها پرکیف ولذت بخش است. در این سرزمین ما باید از صول پیامبر تبعیت کنیم که این را دوست نمیداشت.

امریکایی جرعه بزرگی را فروبرد و به صحبت ادامه داد. نمی خواهم وقت زیاد تان را تلف کنم، اسم من جوزی هارلان است. من پسر نهم یک دلال فلادلفیایی هستم و آرزوی جهان گردی مرا به مشرق زمین جذب کرد و در غرقاب حوادث فرو رفتم. هنوز بیست و پنج ساله نشده بودم که در خدمت کمپنی هند شرقی قرار گرفتم.

برنس لبخند زد:

- من نیز همینطور.

- بحیث اسپستانات داکتر جراح دگروال جورج پالک در قوای توپچی بنگال شروع به کار کردم.

در لشکرکشی سال بیست و ششم بر ما اشتراک کردم. شرافتمندانه میگویم که من به ادویه چندان

آشنایی نداشتم از این رو با توافق متقابل از کمپنی واجب الاحترام هند شرقی جدا شدم.

- بعد از آن چه شد؟

- بازی تقدیر است و درباره شاه شجاع الملك چیزی شنیده اید؟

- چرانی، سلطان خودخواهی که از طرف اتباعش از کابل رانده شد و در لودیانه مسکون گردیده است.

- بلی، مدتی را پیش او بودم و مرا به لقب عالی "رکاب دار خاص شاه" و "نزدیک ترین دوست شاه" یاد میکردند.

- آموزنده است.

- برای من تنها لقب کافی بود - اما حماقت و جسارت ولی نعمت مرا به اینجا کشانید. من فارسی را یاد گرفتم و شجاع الملك مرا به افغانستان فرستاد تا مردم را علیه دوست محمدخان بشورانم. من حقیقتاً لباس درویشی به تن کرده به صورت مخفی به اینجا آمدم.

برنس پرسید:

- چه وقت آمدی؟

- تقریباً در سال بیست و هشت یا بیست و نه.

- یعنی قبل از آمدن من به کابل. سفرتان کدام نتیجه خاتمه یافت؟

- به هیچ. دوست محمدخان محکم به تخت نشسته بود و به مبارزه برخاستن با او کار احمقانه بود. با وصف آنکه به ماجراها و هنگامه جویی ها علاقمند هستم، این کار به نظر فقط ماجراجویی آمد و بس. چند روز بودن در اینجا کافی بود تا به این چیزها معتقد شد. و از این لحاظ بود که به پنجاب همجوار، نزد رنجیت سنگ رفتم. نزد او هفت سال خدمت کردم، حتی حکمران منطقه "گوزر" شدم. طبعاً با خطر "محرور شدن از بینی". زیرا اگر کسی از من شکایت میکرد "شیرپنجاب" چنین در مورد چنین عمل میکرد.

- از ترس همین خطر او را ترك کردی؟

- طبعاً. اما رنجیت سنگی ناسپاسی کرد. امیدوارم شما خبر داشته باشید که سه چهار سال قبل

شجاع تلاش نمود تا قندهار را به کمک کمپنی واجب الاحترام تصرف کند و بعد کابل را اشغال نماید.

- بلی، من در آنوقت از سفر طولانی خود به پنجاب، افغانستان و بخارا باز می‌گشتم. مفکوره شاه شجاع به ناکامی منتهی گردید.

- من او را بر حذر داشتم، اما رنجیت سنگ از این شکست، با مهارت استفاده کرد. همین که دوست محمد با قوای خود از کابل به سوی قندهار برآمد تا آنها را در عقب زدن شاه شجاع کمک کند؛ "شیرپنجاب" در این وقت پشاور را اشغال کرد. امیر قشون خود را به مقابل آن انتقال داد. قوای مهاراجا آمادگی کافی برای جنگ نداشتند. اما رنجیت سنگ مکار، وزیر خود فقیر عزیزالدین و مرا جهت مذاکرات به اردوگاه دوست محمدخان فرستاد.

- و شما مذاکرات را موفقانه انجام دادید.

هارلان با مباحثات بروت های خود را تاب داد:

- بلی، «موفقانه» این حرف نیست. مذاکرات يك استتار بود، حکمران سابق پشاور سلطان محمدخان و سایر قبایل از دوست محمدخان بیشتر از رنجیت سنگ ترس داشتند. نباید از حيله گری "شیرپنجاب" یاد کرد. او پول کافی در اختیار ما گذاشت و ما به کمک این پول موفقیت های زیادی بدست آوردیم. در زمانی که ما در خرگاه امیر مصروف بررسی برخورد پشاور بودیم، اخبار اضطراب آور یکی بعد از دیگری بصورت دوامدار می رسید که قشون افغانی به مانند کنده برف در زیر آفتاب جنوب آب شده می رود و سرکردگان قوای شان خود را عقب می کشند. سک ها به حمله می‌گذرند. امیر همیشه آرام، نتوانست خونسردی خود را حفظ کند و از هیجان شمشیر خود را گرفت و قلب من از ترس لرزید.

- حالت را تصور کرده میتوانم.

هارلان (Josiah Harlan) شانه های خود را راست کرده و گیلان شراب را یکدم سرکشید.

- تا حال نمی توانم درین باره به آرامی صحبت کنم. اما امیر خویشتن داری به خرج داد و به دستور او دستگیر شدیم. چی فکر میکنید؛ برای کی امر دستگیری ما داده شده باشد؟ به سلطان محمدخان.

- پس چانس آوردید.

- او ما را بجای پر امن رساند و رها کرد. من چانس آوردم. اما ریسک بزرگ بود. اما رنجیت سنگ که از این موفقیت مغرور شده بود، همه چیز را به نام خود ختم کرد و هیچگونه پاداشی به کسی نداد.

- می گویند که او جوانمردی ندارد.

- بلی و این بار نیز از شیوه خود عدول نکرد و من مجبور شدم که بسوی کابل روی بیاورم.

- و تو از خشم دوست محمدخان نترسیدی؟ آخر پشاور بدست سگ ها باقی مانده است.

اما امیر هوشیار است؛ من همه چیزی را که گذشته بود برایش تشریح کردم. برای کابل نیز قوماندانان نظامی مجرب لازم بود. حال من وظیفه آموزش عساکر را بدوش دارم. معاون سرقوماندان هستم. اما در واقعیت امر، من اردو را رهبری می کنم. کمی قبل از آمدن شما، ما سگ ها را در بندر جمرود عقب زدیم، یکی از قوماندانان ورزیده رنجیت سنگ، هاری سنگ در آنجا کشته شد. قوماندانی قوای افغانی را اکبرخان بعهده داشت، مشاور نظامی او من بودم.

هارلان از زیر چشم به برنس نگاه کرد تا دریابد که آیا کدام اطلاعی در مورد نشان دهنده نقش "مشاور امریکایی" در آن جنگ به وی رسیده است یا خیر؟

- بسیار خوشحالم که با شما آشنا شدم. چیزی را که حکایت کردید، فوق العاده جالب بود و متیقن هستم که برای کمپنی هند شرقی فوق العاده دلچسپ است و همچنان متیقن هستم که شما روی پاداش های بی محابای کلکته حساب می کنید.

هارلان از صحبت خودراضی بود.

- فکر می کنم دارای امکانات زیادی می باشم که برای شما مفید است. از شما پنهان نمی کنم که از این آسیایی ها بدم می آید و از آنها به سیر آمده ام از این رو ما با هم برادریم. چنین نیست؟

- برنس دست خودرا دراز کرده:

- امیدوارم شما بفهمید که مخصوصاً ما به چه علاقمند هستیم؟ قبل از همه وضع اردوی دوست محمدخان و ارتباطات او با تهران و پتربورگ. بسیار خوش خواهم شد که شما را ببینم،

اما دیدارهای ما بعد از این باید مخفی صورت گیرد.
برنس و هارلان هر دو از یکدیگر راضی بودند.

اسپ دوانی از روی موانع

گروه کوچک ویتکویچ پس از ترك اردوگاه شاه پارس، به سمت جنوب شرق رهسپار گردید. دسته مذکور با مشکلات زیاد در ظرف پنج روز دشوارترین قسمت راه تقریباً بی آب را طی نمود. بالاخره به واحه سبزوار رسید. پس از چند روز استراحت در شهر سبزوار، دسته به پیشروی خود ادامه داد.

معمولاً در جلو گروه، اوج، (مترصدین) حرکت میکرد. به تعقیب آن ویتکویچ، و بدنبال آن دیگران و گروه خورده‌نظامی‌ها و سیتسکوف در آخر همه در حرکت بود. بریدمن در راه نیز عادت خود را ترک نکرد و به آموختن لسان محلی پشتو پرداخت. باوجودی که میدانست در بین خبره‌های افغانستان فارسی منزلت داشت. اما ویتکویچ معتقد بر این بود که زبان افغان‌های عادی را فرا گیرد. در کنار ویتکویچ همسفر همیشگی وی بوگارد در حرکت بود و به اساس اظهار خودش به لسان‌های مختلف علاقمند بود. نامبرده در یک فامیل قزاقی ثروتمند ارنبورگ دنیا آمده و شخص تحصیل کرده بود.

- دانیلویچ، چطور از کلمه "شیرین زبان" خوش می آید. این کلمه بین افغان‌ها و پارس‌ها وجود دارد.

- بد نیست، طنین خوبی دارد.

- یقیناً، معنی اش شیرین صحبت است. اما این کلمه خالصاً پشتو "جورکان‌خی"، چطور است؟

- عجب بلایی هستی، دفعتاً سرزبان می آیی.

- این کلمه به معنی "سنگ آشتی" می باشد یعنی که صلح.

- بلی، در این جا رواج است که برسم صلح، يك سنگ را می گذارند.

- عالیجناب اجازه بدهید ببرسم، دیروز در کاروان سرای شهر،... نامش چیست؟ مثلی که

سویزوار.

- سبزوار.

- بلی، بلی، سویز او ار. شنیدم، مردی با زنش پرخاش میکرد، زن نیز تا دیر مرد را بخواب نماند. مرد به زن یکنواخت "شتا" میگفت وزن مثلیکه به او "کنچای براسای" بلی.

- "کنچای براسای" میگفت، شاید همین طور باشد یا اینکه بگوشم اینطور آمده.

بریدمن با علاقمندی به بوگارا د نگاه کرده، کدام چیزی را بخاطر آورد. بعد به یادداشت خود نظر انداخته و خنده سر داد، چنان خنده ای که صدایش تا به اوج (مترصدین) نیز رسید و آنها به عقب نگاه کردند.

- تو يك کمی غلط کردی، دانلیچ، "شتا" حقیقتاً کلمه ای "شتایه" وجود دارد و آن به معنی "زن هر جای" است و این "کنچای براسای" تو به فکرم که طنین دیگر دارد. شاید "گنجی برادزه".

- شاید من درست نشنیده باشم، به زبان ما چه معنی دارد.

- مثلیکه این "شتا" مردک خود را خوب دو و دشنام داد. "گنجی برادزه" به معنی "شتر شپشی" است.

بوگارا د خنده بلند سرداد. در این وقت صدای پای اسپ شنیده شد، دید که سیستکوف خود را با شتاب نزد شان رساند.

- مصیبت، جناب عالی، حتی از دور صدا کرد:

- مصیبت، مصیبت. شترها میمیرند...

رنگ بریدمن سفید پرید و به شدت اسپ خود را دور داد و چهار نعل خود را به کاروان رسانید. در وسط راه به صورت غیرطبیعی دو شتر دراز کشیده بود و از لبان آنها کف خاکستری رنگی جاری بود. بارگیرها بارهای شترها را باز کرده بودند، همینکه ویتکویچ از زین به پائین پرید، شتری با تشنج گردن خود را کش کرده و نعره شدیدی کشید، چشمانش پر خون شدند، پاهایش کمی لرزید و حیوان بر زمین افتاد و به حال احتضار رفت و بار ویراقش به هر سو پراکنده شد، در گلوش چیزی حرکت کرد و بر لبانش همان کف دهشتناک نمایان گردید. سیستکوف از خشم به ناسزا گفتن شروع کرد، تفنگ خود را از شانه پائین و شتری را نشانه قرار داد که ظاهراً سالم معلوم می شد.

ویتکویچ تفنگ اورا محکم گرفت:

- چرا دیوانه شدی؟

سیستکوف با تلخی اظهار داشت:

- عالیجناب، این هم میمیرد.

- از کجا فهمیدی؟:

- خودت ببین، او نه شروع شد. حقیقتاً شتری که سیستکوف بر آن نشانه گرفته بود نیز با شدت نعره زده و به تشنج گرفتار شد.

- چه کنیم، نشود که بر همه فیر کنیم؟

ویتکویچ در امتداد کاران روان شد و به شترها دست میزد، سعی کرد ببیند که چشم شان پر خون شده است یا نه.

- ما بدون آنها درین جا هلاک می‌شوم.

- نه. مثلیکه شترهای باقی مانده به این مصیبت دچار نخواهند شد.

- بگو، دیمیانیچ، این مصیبت لعنتی از کجا آمد؟

- چه بگویم: ایوان ویتکویچ! (قزاق‌ها به زبان خود یان را ایوان می‌گویند) زیاد نمی‌دانم، اما گمانم این است که شترهای هلاک شده را من خوراک دادم، جدا از دیگران.

- مثلیکه تو آنها را مسموم ساختی.

سیستکوف با خشم به ویتکویچ نگاه کرد.

- عالیجناب، خداوند با شما باشد، وقتی در سیزوار برایم گفتید که علوفه تهیه کنم، بخاطر خرید آن به بازار رفتم، میخواستم چیزی بخرم که دفعتاً یک پسر سیاه چهره نزدیک من خود را رساند، مثلیکه منتظر من بوده باشد. چیزی به پشت خود دارد و از او پرسیدم چه داری؟

ویتکویچ به دقت به او گوش می‌شنید بدون اینکه گپ اورا قطع کند.

- آن پسر برایم گفت، خوراک خوبی دارم برای شتر، برایت ارزان می‌دهم، کارم زیاد است عجله دارم، من هم باور کردم چند قوده از او گرفتم و وقتی آمدم همه شترها را بار کرده بودند، جای نیافتم که آن را بگذارم، از این رو آنرا به این دو شتری که بار آنها زیاد بود خوراندم.

- چرا خاصتاً به همین دو شتر؟

- دیدم که دو شتر مذکور قوی هستند، آنها را زیاد بار کرده بودند، به آنها خوراندم و کار به اینجا کشید.

- ببین که از آن علوفه نه مانده باشد و باز اشتباه نکنی.

- نه عالیجناب، نه آن مرد کوچک را که علوفه را به من فروخت و نه آن علوفه را هیچگاه فراموش نخواهم کرد. خداوند در وجود هرکس نشان می‌گذارد.

- درباره چه گپ می‌زنی

- درباره همان مرد کوچک جثه، در زیر چشم او يك لکه مادرزاد بود.

علوفه چندین شتر را از بارشان پایان کردند و در پهلوی جاده سوختاندند و به جای آن بار شترهای هلاک شده را بار کردند و کاروان به راه خود ادامه داد. ویتکویچ همراه ده باشی به پیشرفت. افکار تیره از فکرش بیرون شد، حال حقیقتاً پیشبینی های سیمونویچ برایش روشن گردید که به هیچ صورت باید آنرا از یاد نمی برد. هر وقت و هر زمان باید در مورد اشخاص محتاط بود.

آفتاب غروب میکرد و به اساس محاسبه ویتکویچ در نزدیکی فراه رود قرار داشتند که در عقب آن شهر فراه قرار داشت.

گرچه از سبزواری تا فراه آنقدر راه طولانی نیست. کمی بیشتر از صد فرسخ، اما نفرها و حیوانات از آفتاب سوزان و تشنگی بی نهایت کسل شده بودند. تنها شترها به دور نگاه میکردند و منظم در راه کاروان رو به پیش میرفتند. نفرها نیز دلخوش بودند که بزودی استراحت میکنند، از افق نسیم ملایم و سرد دریا به روی شان وزیدن گرفت.

در آنجا در واحه سرسبز اقلاً میتوانند از آفتاب سوزان صحرا درمان باشند.

بوگارد با صدای گرفته پرسید:

- به کجا آمده ایم، ماه نوامبر فرا میرسد. در وطن ما این وقت همه جا پر از برف شده، اما در اینجا گرمی سوزان است، خدا رحم کند. مردم دیده نمی شوند، مثلیکه همه مرده باشند. ویتکویچ با تایید علاوه کرد:

- بلی، اینجا سرما نخواهی خورد، اما مردم را در فراه خواهی دید.

- شهر کلان است؟ در آنجا کیها زندگی می کنند؟

- در این طرفها نبودم دانلیچ، اما فکر می کنم در این دشت قبایل پشتون سکونت دارند و در شهر طبعاً تاجک ها زیاد میباشند و بلوچ ها نیز از جنوب به آنجا آمده اند.

- تا این بارک هنوز هم راه زیادی مانده است؟

بریدمن لبخند زده گفت:

- بارک نه بلکه فراه. می بینی که به طرف آب پائین میسویم و باید شهر در عقب آن قرار داشته باشد. حقیقتاً که بزودی در پیشرو جویباری دیده شد و منطقه سرسبز پدیدار گشت که در امتداد آن نوار دریا میدرخشید. با دیدن آن، همه به هیجان آمدند؛ حتی شترهای همیشه آرام نیز قدم های خود را سریع ساختند. چند جوان قزاقی اسپ های خود را قمچین کرده با شتاب خود را به دریا رسانده، پیراهن های خود را در حال حرکت از تن بدر کردند. یکی از آنها که چهره اش از گرد و غبار و خاک و عرق سیاه شده بود و با لبخندش دندان های سفیدش هویدا گردید، چیغ زنان گفت:

- های عالیجناب آب بازی کنیم!

هنوز ویتکویچ موفق نشده بود به او جواب بدهد که از بته زارهای نزدیک جاده مهمه بگوش رسید و لحظه بعد از آنجا غرش چند فیر بلند شد و اسپ زیر پای قزاق دندان سفید، سکندری خورد و به زمین افتاد و قزاق از زمین پرید. قزاق دومی اسپ خود را دور داد و با خشم و غضب آنرا مهمیز زد و خود را دوباره به کاروان رسانید.

الاغ زخمی نعره وحشیانه زد و هموعانش نیز او را همراهی کردند.

بریدمن برای اینکه غالمغال را خاموش کرده باشد. قومانده داد:

- دریش، پروت!

قزاق ها به عجله اسب ها را خوابانده و در عقب آنها سنگر گرفته و آماده فیر از کره بین های خود گردیدند. شترها نیز زانو زدند؛ مثلیکه برای شان قومانده داده شده باشد. خربان ها و قاطران ها با الاغ ها و قاطرها مصروف شدند و از بته زار باردیگر مرمی به پرواز درآمد و دو قاطر مجروح گردید.

سیستکوف با عصبانیت صدا زد:

- عالیجناب قومانده آتش دهید.

بریدمن دستور داد:

- به هیچ صورت آتش نکنید، ما در سرزمین بیگانه هستیم، همه ما را تیرباران میکنند. بچه ها آتش نکنید.

قزاقی که اسپش کشته شده بود خود را حرکت داده، سرخود را بلند کرد. بوگارد بر سرش صدا زد: پتروخا خود را به اینجا بلغزان. نامبرده خود را به زمین چسپانده و بسوی گروه سینه کش لغزید.

سیستکوف دوباره صدا زد:

- چه خواهیم کرد؟ تا چه وقت دراز بکشیم؟ ویتکویچ، در همین کنار دریا از تشنگی جان خواهیم داد.

- نباید بمیریم. تحایف را دزدان میبرند و این افتخار را باید در وقت بازگشت با دست آوریم. باید چاره سنجید به همه خبر بده، همینکه دستم راست را بلند کردم، همه هوایی فیر کنند و بعد بلافاصله سلاح خود را دک نمایند. فهمیدی.

- فهمیدم عالیجناب، تنها برای مذاکره شما را اجازه نمی دهیم، ترا میکشند.

- خوب ومن از همینجا.

ویتکویچ کمی خود را بلند کرده و دست ها را به دهان گرفته و به زبان فارسی صدا زد!

- ما دوستان افغان ها هستیم و به کابل میرویم و مهمان امیر هستیم.

او گوش فرا داد... بیشه زار خاموش بود.

- کمی گوش داد تا صدایش را بشنوند. صدای بریدمن مانند صدای مؤذن که متقیان را به عبادت فرا میخواند، بطور موزون طنین انداخت.

- بسم الله الرحمن الرحيم. کتاب مقدس درباره ضعفا میگوید کسانی که با باغستان خیر و برکت نزدیک میشود در آنجا هیچگونه حرف بد و ناشایستی نخواهد شنید به جز صلح و صفا. من نیز شما را به صلح و صفا دعوت می کنم، آیا شما میخواهید برخلاف مشئیت خداوند که ما را در راه ملاقات با امیر دانای کابل رهسپار ساخته است، عمل کنید و خود را مغضوب سازید.

ویتکوویچ کمی صبر نمود و بعداً ادامه داد:

- لعنت خدا بر کسی باد که در خانه خود با مهمان پیش آمد خصمانه میکند، ما هم برای دفاع خود چیزی داریم، اما در قلب ما صلح و صفا جای دارد، برای اینکه نیت نیک و صلح طلبانه خود را برای تان نشان دهیم، ما سلاح خود را خالی می کنیم.

بریدمن اشاره کرد و غرش رگبار بلند گردید و بعد دوباره سکوت برقرار شد. بته زار بزودی شور خورد و از پشت آن پیره مرد پشت خمیده و چین و چروک دار که لنگوته و پیراهن سفید به تن داشت برآمد.

- شما خارجی ها کی هستید و از کجا درباره کتاب مقدس اینقدر معلومات بدست آورده اید؟

- پدر با احترام به ریش سفیدت، گپ خود را باز تکرار میکنم. ما به اساس دعوت امیر دانای شما به شهرهای مبارک قندهار و کابل میرویم.

- و لشکری دیگری به تعقیب تان نمی آید؟

- نه پدر، ما تنها هستیم. شما میتوانید که با قبور ما ساحل فراه رود را مزین سازید، اما به پیامبر خدا سوگند میخورم که نیت ما پاک و دوستانه است. همانطوری که در کتاب مقدس نوشته شده است که خداوند با نیکوکاران است، شما باید این را بدانید.

- خارجی به تو باور میکنم، از استقبال بد، ما را ببخشید. آنهم علتی دارد، نامبرده با زبان درشتی چیزی گفت و از پشت بته زار در حدود سی نفر که لباس نیمه کهنه بتن داشتند، بیرون برآمدند. بسیاری از آنها تفنگ های چقماقی بدست داشتند، دیگران کارد و چاقو داشته و نزدیک شدند.

بیره مرد در جلو آنها قرار گرفت و اظهار داشت:

- اجازه بدهید که جبران گناه خود را بکنیم و شما را به غزدی های خود دعوت کنیم.

سیستکوف دست ویتکویچ را گرفته در گوشش گفت:

- فکرت باشد، قبول نکنی، سرهای ما را میبرند.

بیرمرد مثل اینکه فهمید.

- شما حق دارد که به ما اعتماد نکنید؛ اما به لحاظ خداوند ما را توهین نکنید و خواهش ما را رد ننمایید و به صلح و دوستی ما اعتماد و دعوت ما را قبول نمایید.

بیرمرد جواب داد:

- پدر ما چیزی در دل ندارم، اما باید فردا از فراه حرکت کنیم، در حالیکه تا اکنون به شهر فراه نرسیده ایم. می بینی که کاروان بسیار کار دارد. بیرمرد با اشاره، گپ او را گرفت:

- ما افغان های مال داری هستیم. گرچه تو هنوز جوان هستی اما در زبان خود ترا "پامدار" صدا میزنم که به معنی آدم هوشیار است. اینکه کاروان چقدر زحمت کار دارد، میدانم. شاید تو هنوز تولد نشده بودی که من با کاروان ها سفر کرده ام اما حال هوا تاریک است یافتن گذر در دریا مشکل است. همراه ما بیاوید. فردا شما را کمک می کنیم و تا قندهار همراه تان راه بلد روان میکنیم.

ویتکویچ پس از کمی تردید موافقه میکند:

- بسیار خوب پدر.

او قیزه اسپ خود را گرفته دنبال آشنای جدید خود روان شد. در پهلویش سیستکوف با تشویش به افغان ها نگاه و حرکت میکرد. از پشت آنها تمام کاروان بر اه افتاد. آنها از جاده اصلی برآمده به پیاده رو قدم گذاشتند که در امتداد دریا ادامه داشت. هوا تاریک شده بود؛ اما افغان ها به سرعت راه میرفتند و به آسانی راه را می یافتند.

پس از يك ربع ساعت با عبور از چند گودال، راه پیمایان به اراضی هموار رسیدند که در

اطراف آن تپه های کوچکی وجود داشت که بسوی دریا امتداد می یافت. در اینجا غزندی های کوچکی های افغانی پهن شده بودند و مواشی در جاهای خود جمع شده بودند. پهلوی غزندیهای تیره رنگ، زن ها ایستاده بودند و از جایی صدای گریه کودکی بگوش میرسید. اجاق روشن بود و نان شب را آماده می ساختند. از کاران با اضطراب و تشوش استقبال کردند و این تشویش و اضطراب به زودی به خوشی تبدیل شد زیرا دیدند که شوهران شان صحیح و سلامت برگشته اند.

بکمک افغان ها بارهای کاروان به سرعت پایین گردید. افراد بالاخره استراحت کردند. ویتکوئیچ را به غزندی کهنسال ترین نفر قبیله اسدخان اسحاقزی همان پیره مرد که ویتکوئیچ همراهش مذاکره کرده بود، دعوت نمودند.

ویتکوئیچ با پیرمرد در اثنای صرف غذای مختصر مرکب از نان خشک، سبزی و ماست به آهستگی صحبت می نمود.

او بسیار تلاش نمود تا علت استقبال ناگواری را که از آنها در راه بعمل آمد بود، بداند. اسدخان در ابتدا مایل نبود در مورد صحبت نماید.

- آنچه امروز واقع شد، رسوایی دوران ریش سفیدی من است و ما از قبایل اسحق زایی هستیم؛ مدت هاست که در این جا به شکل کوچی زندگی میکنیم. شما در راه فراه به قندهار از دشت و کوه بکوا عبور میکنید و برای ما اطلاع رسید که در این وادی مرگ آور دو قشون بزرگ باهم مقابل خواهند شد که از شمال و جنوب می آیند و در آنجا جنگ بزرگی بوقوع خواهد پیوست و تنها الله میداند چه کسی پیروز میشود. دوازده هزار اسپ بی سوار آورده خواهد شد و بطور سرسام آور در تمام سرزمین ما کشتزارها پایمال خواهند شد و در راه خود مرگ و نابودی خواهد افشاند.

- و شما فکر کردید که ما یکی از همین قشون هستیم؟ اما شما دید که ما تنها چند نفر هستیم؟

- ما این را دیدیم، اما قبلاً صبح امروز سوارکاری از حکمران سبزوار آمد و اطلاع داد که گردان بزرگی از شمال در حرکت است و گفت که ما باید آنرا از بین ببریم تا قوای عقبی آن راه دشت بکوا را بیابند و مجبور میشوند عقب برگردند.

ویتکوئیچ حتی از جایش بلند شد.

- اسدخان بسیار معزز، شما این فرستاده را خودتان دیدید؟

- همینطور که خودت را می بینم.

- آیا کدام علامه و نشانی نداشت؟

- نشانه، تقریباً به سن و سال خودت بود. نه به پارسها و نه به افغان ها می ماند. به سرعت آمد و مشوره داده که چطور بخوبی کمین ایجاد گردد و رفت. او گفت که جانب قندهار می رود تا از آمدن قشون که از جنوب می آید آنها را باخبر سازد... از این روست که ما بر سر شما فیر کردیم. نفرهای من جوان هستند و کم تجربه و سلاح های مان نیز خراب است. بر علاوه امروز باید ما و شما خوش باشیم اگر فیر ادامه پیدا می کرد، نفرهای زیادی هلاک میشدند.

- اسد خان عزیز، یعنی که از فرستاده سبزوار کدام نشانی خاص در حافظه شما باقی نمانده است؟

- بفکرم نه خیر، شخص عادی بود، بینی برآمده داشت، دارای بروت بود، مثلیکه دندان های جلوی آن کم بود، در وقت صحبت کمی سوت میزد. شخص تنومند و سوارکار خوب بود. اسب بسیار اعلی داشت.

روز بعد ویتکوچ با پیرمرد خداحافظی نموده و دومیل تفنگ معه کارتوس را بقسم یادگار برایش گذاشت. افغان که به سلاح ارزش بزرگ قایل بود، فوق العاده خوشحال و هیجانی گردید.

همراه کاروان دو راه بلد اسحق زایی ها همراه شدند. آنها به کاروان کمک کردند که از فراه رود عبور کند. دسته کوچک مذکور بسرعت در فراه مواد خوراکی و علوفه برای مواشی را تهیه نموده راه قندهار در پیش گرفت.

در طول راه ویتکوچ هرلحظه منتظر حوادث ناگوار بود اما کاروان مع الخیر به قندهار مواصلت کرد. خاصتاً منزل آخری خیلی دشوار بود. لازم بود که از دریای بزرگ هلمند و بعد معاون آن ارغنداب عبور نمایند.

کاروان پس از عبور از دروازه هرات که از طرف مدافعین قلعه پاسداری میشد؛ به کوچه تنگ گلی قندهار داخل گردید. قافله در کاروان سرای بزرگ فتح الله آقا اطراق نمود. روز غبار آلود و نسبتاً سرد بود؛ اما با آنهم قسمت تجارتهی شهر یعنی چارسو پر جوش و خروش بود. زیر سایه بان بزرگی دستک و تخته، دوکان های رخت فروشی، سراج ها، آهنگرها و خیمه

های کسبه کاران، صندوق سازان و حتی حمام ها باهم پهلوی به پهلوی قرار داشتند. هر طرف غرش و مهممه و آوازهای گوناگون بگوش میرسید.

بریدمن و سیستکوف پس از يك استراحت کوتاه، به چارسو رفتند تا از اخبار مطلع شوند و بوگارد را دنبال خوراك و علوفه روان کرد. در دوران سفر خود آنها از شهرهای زیاد مشرق زمین دیدن کرده بودند اما این شهر، شهری بود منحصر به فرد. خانه ها همه گنبدی، بازارها پراز جمعیت، مزدحم، رنگارنگ و با جوش و خروش. کسی میخرید؛ کسی میفروخت، بعضی ها هم تنها گردش میکردند. کبابی ها مملو از کباب خوشبو، قرص های نان طلائی رنگ و معطر، چای لذیذ و چای خانه ها مملو از مردم. بود.

ویتکویچ و سیستکوف را خاصناً رسته سلاح فروشی علاقمند می ساخت. چه بود که یافت نمیشد، تفنگ های چقمقی با میل های دراز، نمونه های سفید سابقه، تفنگ های با قنداق نیمه و قنداق مکمل، همچنان تفنگ های که میل های نسبتاً کوتاه داشت. همه این سلاحها با صدف، نقره و طلا دانه دار مثبت کاری شده بودند، برچه های دارای تیغ های نقره خام که قبضه های آن با نقره و سنگ های قیمتی مزین گردیده بودند.

در اینجا علاقمندان و خبره های سلاح با هم پرخاش میکردند و با شناخت کامل از امور، امتعه را مشاهده می کردند. با زبان خویش آنرا امتحان میکردند و بعد ریش خودرا گرفته و شاهد قول خودرا پیامبر، می آوردند.

در يك دوکان، سودای گرم و با حرارتی جریان داشت؛ يك افغان بلند بالا که پوستین کهنه گوسفندی به تن داشت و پیراهن مندرس آن از زیر آن دیده میشد، اسلحه میخرید. او مرد خوش اندام و بکلی جوان بود که سبیل هایش نو سرزده بود. پول چهار گاو کفایت نمی کرد که یک تفنگ دلخواه و مورد پسندش را بخرد. جوان از فروشنده خواهش میکرد که یا قیمت تفنگ را کم کند و یا يك قسمت آنرا قرض بماند. اما فروشنده به هیچ صورت موافقه نمی کرد.

ویتکویچ از کلمات فارسی و پشتو که جمعیت چارسو با هم مکالمه میکرد کلمات نا آشنایی را شنید که به زبان های هندی تعلق میگرفت و بین صرافان، تبادلکنندگان و سودخوران صحبت میشد. دشنام و ناسزاگویی بین فروشنده ها و افغان های که حاضر بودند به خاطر تفنگ خوب همه دار و ندار خودرا بدهند، نیز مورد علاقه بریدمن واقع گردید حتی دلش می خواست که در جدل سهم بگیرد و در این اثنا بود که ضربه شدید به پشت خود احساس کرد:

- چه می‌کنی؛ دیمیانیچ، دیوانه شدی؟

او بسوی سیستکوف که در نزدیکی ایستاده بود، دور خورد. آن دیگری بحال آماده باش مانند سگ تازی که آماده پرش باشد ایستاده بود و با هیجان به طرفی نگاه میکرد. پره های بینی اش باد گرفته و دست راست خود را با عصبانیت مشت نموده بود. ویتکوویچ نگاه ساربان را تعقیب نموده دید که از یک کوچه گروپی از سوارکاران می آیند. در رأس آنها سوارکاری قرار داشت که موهای روشن داشت، اروپایی منظر، ملبس با لباس نیمه نظامی. همراهان او چنین به تن و دستار به سر داشتند. حتی لکه مادرزاد زیرچشم یکی از آنها بخوبی از دور دیده میشد. سیستکوف، به مشکل بریدمن را نگهداشت و گفت:

- مثلیکه دیوانه شده یی، میتوانیم در این جا به زد و خورد پردازیم؟

- دوست سبزووار من. چاره این احمق را در يك ساعت می کنم.

- مگر میتوانم برایت اجازه چنین کاری را بدهم؟!

- چشم سوارکاران نیز به قزاق ها افتاد. نفر جلوی نزد آنها آمده و با عجله به زبان فارسی خود را معرفی نمود:

- لیچ، بریدمن انجنیری در قطعه استحکام بمبی.

- بریدمن ویتکوویچ.

- این طور پیش بینی می کردم. طوریکه در آسیا معمول است شایعه قبل از هر چیز زودتر پخش میشود و قبلاً به قندهار رسیده است. اما باید اعتراف کنم که مشکل بود قبول کنم که شما به این زودی خود را به اینجا می رسانید.

- چرا؟. راه ما خوب بود و باعث کسالت ما نگرديد. ساحه را بی موانع طی کردیم. لیچ، تبسم خفیف و مؤدبانه نمود و گفت:

- عالیست، امیدوارم خواهش مرا برای صرف يك پیاله چای، امشب رد نکنید. من خانه راجانی لال تاجر را در کارته هندوستانی کرایه کرده ام، از هرکس پرسان کنید آنرا برای تان نشان میدهد. شما کجا اقامت کرده اید؟

- در کاروانسرای نزدیک دروازه هرات.

- خیلی خوب، بسیار نزدیک هستیم. خیلی خوشحال میشوم. انتظار تان را دارم.

- از دعوت تان سپاسگزارم، سعی می‌کنم از آن استفاده کنم. ما قصد داریم دو سه هفته را در اینجا، در قندهار بگذرانیم.

آنها دوباره برای یکدیگر رسم احترام را بجا آورده و لیچ روی زین قرار گرفت. در جریان حرکت کدام چیزی به یکی از همراهان خود گفت. نامبرده به پیچ پیچ سوت مانند جواب داد و دسته سوارها براه افتاد.

خوب آقای دیمیانیچ، منتظر حوادث جدیدی باش... به سرعت نزد افراد ما برو و به همه خبر بدهید که برای حرکت آماده شوند. اما من برای ملاقات خواهم رفت؛ اما نه برای دیدن این راهزنان، بلکه لازم است که همین امروز با سرداران محل ملاقات نمایم. آنها از آمدن ما آگاهی دارند.

ویتکویچ به همراهی سه نفر قزاق به حصارى که در آن همه فرمانروایان قندهار قرار داشت وارد گردید. در آنجا منتظرش بودند. بریدمن به کهندل خان يك تفنگ دوميله و پوستین، به برادرش رحیم دل خان يك ساعت و دو تفنگچه، به برادر سومى مهردل خان یک دوربین قاب تقریه ئی و يك پارچه ابریشمی و يك چپن فاخر برای هر يك تحفه داد.

صحبت آنها زیاد دوام نکرد، کهندل خان بزودی به شاه پارس در خصوص موافقه خود به خاطر اتحاد با آن علیه هرات خبر داد. این موضوع را در برابر ویتکویچ سفیر امپراطوری روسیه نیز تایید نمود و وعده داد که به دوست محمدخان مکتوب بنویسد.

بریدمن پس از بازگشت به کاروان سرای، با فتح الله آقا تصفیه حساب نموده و برایش اظهار داشت که جای مناسبتری را در جوار دروازه کابل پیدا کرده است.

طوریکه قرار گذاشته بود، بریدمن در نیمه دوم روز باردیگر به اقامتگاه سردارها رفت و پیام کهندل خان را عنوانی امیر بدست آورد. يك ساعت بعد، دسته کوچکی قندهار را به قصد کابل ترك گفت.

اما در این وقت مسکونین شهر با تفصیلات تازه و تازه تر درباره آتش سوزی مدهش صحبت می کردند که در قسمت شرقی شهر واقع شده بود. شب هنگام کاروانسرای فتح الله آغا با بسیاری از مستاجرینش بکلی به خاکستر تبدیل شده بود.

هنگامی که دسته کوچک به سوی قندهار راه پیمایی میکرد، نامه های برنس منظم از کابل به کلکته مواصلت میکرد. در پایتخت هندبرتانوی جوش و خروش برپا بود و گورنر جنرال آمادگی سفر به سمله را میگرفت.

از نیمه بهار به بعد، کلکته بحیث پایتخت، رنگ ها والوان رخشان خود را از دست میداد. ماموران و نظامیان انگلیسی آماده مقابله با گرمای سوزانی میگرددند که از ماه فبروری به بعد شهر نفوذ میکرد. آنها خانواده ها، زن ها و اطفال خود را به شمال کشور میفرستادند که در آنجا گرمی کمتر و قابل تحمل بود. آنها عجله به خرج میدادند زیرا به مجردی که درجه حرارت به ۳۵ درجه سانتیگراد میرسید سیل بادهای مرطوب مونسونی شهر را در کام خود فرو میبرد.

فرورفتگی بنگال که کلکته در آن واقع است بی جهت شهر "مونسونی" نام نگرفته است. در ظرف دو - سه ماه، سه چهارم تمام بارش های که در این شهر در طول سال میبارد، فرو میریزد. گرمای سوزان و بادهای مونسونی، کلکته را که جنوبی تر از استوا قرار دارد به حمام بخار تبدیل میسازد. درین زمان، لباس تن می چسبد و زبان با کام وصل میشود و حتی بادپکه های بزرگ برنجی خادمان با وزیدن های بلاوقفه خود نمی تواند جلو خفقان و نفس گرفتگی را بگیرد.

در این وقت سمله به مرکز رسمی مستعمره بزرگ انگلیس تبدیل میگردد. سمله شهر کوچکی است که در دامنه های همالیای سر به فلک کشیده واقع بوده و با اقلیم گوارای خود مباحثات می فروخت، هوای تازه و سرد آن در بحبوه گرمای سوزان تابستانی به دل می نشست، درجه حرارت به ۲۰ درجه میرسید. اروپایی ها با دیدن بلوط های تنومند و صنوبرهای سبز تیره که از کودکی به آن خو گرفته و با چنارها متناوباً زمین را پوشانیده اند، لذت میبردند. بلندی دوهزار متری از سطح بحر منطقه کیفیت دیگری داشت و در بخش های پائینتر از آن درختان خرما و آم رشد میکرد.

همچنان خانه های با سقف های سنگی بیشتر انسان را به یاد سویس یا تیروول می انداخت و هیچگونه شباهتی با کلبه های هندی ها نداشت و اگر راهبان هندی با سرهای تراشیده و قیای نارنجی و گله های میمون های هندی که چیغ زنان از يك درخت به درخت دیگر میپزند نمی بود، انسان به این فکر می افتاد که اینجا یکی از آسایشگاه های کوه آلپ است.

بنگله های با شکوه نجبا در دامنه تپه های که در تارك آنها کلیساهای انگلیسی ها قرار داشت، واقع شده بود و انعکاس آن منظره زیبایی را بوجود می آورد. در عقب آن کمی دورتر، سلسله با عظمت همالیا که بلندترین کوه های جهان را تشکیل می دهد، تا افق امتداد می یافت.

رفتن گورنرجنرال به مقر تابستانی در چنین زمان بی موقع یعنی در اخیر تابستان معنی آنرا داشت که چون سمله به سرحد پنجاب نزدیک است لذا مهمترین هدف جناب لارد اوکلند از سفرش بدانجا، مذاکرات با "شیرپنجاب" رنجیت سنگ بود. به عبارۀ دیگر تنها و تنها منافع امپراطوری و ضرورت اجرای هرچه سریعتر پلان ها و نیات لندن و اصرار پیهم و تمام نشدنی "پالمرستون کلکته" یعنی جناب مکناتن بود که میتوانست اوکلند را وادار سازد که به چنین سفر طاقت فرسا، تن دهد.

گورنرجنرال از طرف يك لشکر ده هزار نفری مشایعت میگردید، موکب گورنرجنرال در طول راه از کلکته بیعد کمتر مورد استقبال مردم قرار گرفت. اما در کانپور جایی که زیبایی آسمانی معبد های قدیم هندی با گنبد های نوک تیزش در بارک های خاکستری قشله های انگلیسی ناپدید میشد، هیچ استقبالی از وی بعمل نیامد.

کسی نبود که گلو پاره کند و چیغ بزند. اوکلند و ملتر مینش شهرها و دهات را پشت سر گذاشتند، فیل ها و اسب ها از اجساد آدمهایی که از گرسنگی جان داده بودند؛ گذشتند. زنده ها از این قلمرو بی رحم گرسنگی فرار میکردند تا در سرزمین های دیگر سدجوع کنند و لقمه نانی بدست آورند. اما این خشکسالی خانمان برانداز و کمی حاصلات در جدیت باج گیران و جمع کنندگان مالیه هیچگونه کاهشی بوجود نیاورده بود. مامورین و منسوبین کمپنی هند شرقی و حکمرانان محلی حتی از غصب ناچیزترین عاید اهالی خود داری نمی کردند و هر چیزی را که بدست آنها می آمد با خود می گرفتند. پیامد چنین بیداد برای این وطن رنج کشیده به قیمت چه تمام میشد: انسان ناگزیر بود در زمان راه پیمایی از صدها قریه ویران شده و مرده عبور کند.

حتی چنین سروصدایی شنیده میشد که بهتر است در تاریکی شب ها راه پیمایی کرد تا این صحنه های دلخراش به چشم نخورند. خواهران گورنرجنرال از دیدن این همه مصیبت اندوهگین میشدند، اما آنها را تسکین دادند و به ایشان اطلاع داده شد که در کانپور ذخایر زیاد خواروبار جمع گردیده تا در بین این همه اشخاص گرسنه تقسیم شود. اما فانی دلسوز به این اکتفا نکرد، برادر خود را مجبور ساخت که قسمتی از مواد خوراکی را که نواب اودا برای راه پیمایان فرستاده بود، به گرسنگان بدهد و در اولین شهر بزرگ سرراه يك محفل رقص

افتخاری ترتیب دهد. یاورها و منشیهای گورنرجنرال سعی میکردند برای جلوگیری از اعصاب خرابی او در زمان صحبت توجه او را از این منظره های دلخراش به جاهای دیگر معطوف کنند. اما جناب لارد اوکلند "بی تفاوت" نماند. او تورن هاوکنس را احضار نموده و بطور مفصل از او پرسید که آیا دسته ده هزار نفری همراه وی بطور کافی از لحاظ خوار و بار تأمین گردیده است یا نه؟

جناب لارد فقط وقتی آرام و مطمئن گردید که هاوکنس به او اطمینان داد که ذخایر کافی از حساب ذخیره احتیاطی حتی برای گرسنگان نیز برداشته شده است و جای هیچگونه تشویش موجود نیست.

پس از مدت چند روز، لشکر به روهیلکند مواصلت نمود. در اینجا گرسنگی با همان شدت قبلی محسوس نبود، راه پیمایان وقت خود را به بسیار خوشی در میروته سپری کردند و در آنجا چهار محفل شب نشینی و رقص ترتیب گردید و بعد از آن بسوی دهلی به پیشروی ادامه دادند.

فانی و امیلی تصمیم گرفتند که ورود خود را به پایتخت باستانی هندوستان به شیوه خودشان تجلیل نمایند و لوری را تزئین و آرایش کنند. برایش یک پیراهن مخملی عنابی جدید که زردوزی شده بود ساختند. خواهران، برادر خود را وادار کردند که برای افسران بومی دعوت مجلی ترتیب دهد. حقیقت این است که جناب لارد مجبور شد با مکناتن و برن که به حفظ پرستیژ استعماری بیش از حد پابند بودند، پرخاش نماید.

جناب لارد به آنها خاطر نشان ساخت که تا حال با بومی های وفادار بی التفاتی شده و مورد تحقیر قرار گرفته اند. در جریان پرخاش، اوکلند حتی تا به این درجه رسید که تعجب خود را اظهار داشت که چرا مردم محلی با وصف برخورد متکبرانۀ انگلیسه ها، تا این اندازه مطیع و وفادار هستند؛ خواهران از او پشتیبانی کردند.

بالاخره مکناتن و برن تسلیم گردیدند. در دربار گورنرجنرال به افسران محلی تنگ و شال تحفه داده شد و در مقابل، جناب لارد صاحب سپاسگزاری های چاپلوسانه را از ایشان شنید. اما نه این همه اظهارات شکران و سپاسگزاری ها و نه پیروزی بر محافظین و طرفداران رعایت سنن و تشریفات یعنی مکناتن و برن، هیچیک نتوانست اوکلند را از افکار و اندیشه های جانکاه و تلخ رها سازد.

او با تأثر آپارتمان های مستریح گورنر هاوس خود را به خاطر آورد؛ قصر های مجلل و زیبایی سلاطین، مهاراجاها و نواب ها را بیاد آورد که در آنها اقامت کرده بود، هم چنین خرگاه بزرگ خود را بیاد آورد که هربار در صورتی که در نزدیکی هایش قصر مجلل یافت نمی شد آنرا برپا می داشتند. یاد همه این چیزها سبب اندوه وی میشد و خود را گناهکار احساس میکرد.

در این سفر و راه پیمایی، همه چیز برای او تکان دهنده بود؛ هم حرکت به آهستگی، هم شکوه راه پیمایی که روزانه فقط از چند کیلومتر تجاوز نمی کرد، هم مناظر و چشم اندازهای شاعرانه و گرمی سوزان. بر علاوه شایعات مربوط به پیروزی های پارسها در حوالی هرات، تصور کلاه های پشمی قزاق های روسی که سیل آسا بسوی هندوستان از نشیب های شاخ هندوکش سرازیر می شدند و جاسوسان روسی به هرسو پراکنده شده بودند او را به حیرت و لرزه می انداخت.

هر قدر که این لشکر راه پیمایان اعزامی بسوی شمال پیش میرفت، ترس و دلهره و تردید بر جناب لارد چیره میگردد. حتی تا آن حدی که او نتوانست به تنهایی آنرا تحمل کند و تشویش های خود را با مکناتن در میان گذاشت تا باشد که این افسونگر و ساحر که همه رازها و رمزهای پنهان سیاست خارجی را میداند، ویرا تسکین دهد و از این مخصمه بیرون شود.

اما امید گورنر جنرال بیهوده از کار درآمد. برخلاف، مکناتن عمداً کوشش می کرد که جناب لارد را در اضطراب دائمی نگهدارد. پس از مذاکره با او، چنین نتیجه گیری کرد که گویا اجنت های روس در همه جا پنهان گردیده اند، در تمام طول راه در تپه ها و جنگل های امتداد جاده، در گنگا و سند شنا میکنند و همه جا را زیرپا میکنند، به سمله نفوذ می کنند و حتی در کاروانش یکجا با او در حرکت اند.

درین میان تنها مکناتن بود که سود میبرد. گویی تبنای و زدوبند در کار بوده که کالوین و تورنس با تفصیلات و مبالغه در باره شایعه احضارات و یورش ارتش پتربورگ به هندوستان برای گورنر جنرال با چنان آب و تاب حکایت میکردند که دل از دلخانه اش بیرون میشد. مکاتیب و نامه های اجنت سیاسی کلوواد (Claude Martin Wade) در لودیانه که در سرحد پنجاب قرار داشت هم او را تسکین نمیداد. وی نیز همواره او را برحذر میساخت، هوشدار میداد و به فعالیت بیشتر تر غیب میکرد.

اخبار، مراسلات، جراید و روزنامه های که از لندن می رسید در مضطرب کردن او دست کمی نداشتند. آنها همه از ازدیاد بحران که انگلستان را در کام خود فرو میبرد، سخن میزدند.

مینوشتند که نسبت اضافه تولید، مؤسسات صنعتی در معرض خطر پرچاو شدن و بسته شدن قرار دارند. اوراق رسمی آشکارا و بطور واضح اشاره می کردند و مینوشتند که برای کاهش وضع تشنج آور، ضرور است که بازارهای تجارتي برتانیه در مشرق زمین توسعه داده شوند.

در چنین وضع، تنها و تنها اطلاعات برنس از کابل خوشبینانه و امیدوار کننده بود. اما مکناتن آنها را با چنان زرنگی و حيله تفسیر میکرد که حتی علاقمندی دوست محمدخان برای توافق بنظرش مشکوک و خطرناک می آمد.

اوکلند میتواندست تنها با خواهران خود از این افکار موریانه یی و تاریک خلاصی یابد و کمی آرام گیرد و ببیند که آنها چگونه آهوها و بزهای خود را علوفه میدهند. لاری کوچک با لباس جدید خود چه اداها و حرکات خنده آور بعمل می آورد.

در عین حال گورنر جنرال نسبت افسردگی، بسیاری مطالبی را درک نمیکرد. مثلاً او وقتی میخواست به گردش و هواخوری شامگاهی برود، بدون اینکه بنظر بیاید از عقبش مکناتن، کالوین و تورنس حرکت میکرد و طبعاً که نمیتوانست سخنان آنها را استماع کند و فقط چیزی را از زبان ویلیام حی می شنید:

- فکر می کنم که پیرمرد تقریباً آماده شده تا قاطعترین گام ها را بردارد، حتی تا سرحد عملیات های بزرگ نظا می - سیاسی.

تورنس با صدای بمی میگفت:

- بر علاوه در این روزهای اخیر هیچ چیز را نمی بیند و گوش نمی کند، بجز اطلاعات ما درباره تقرب قوت های روس.

مکناتن اظهار داشت:

- هر چه بیشتر باید شایعه پخش کرد اما به شرطی که برابر با عقل باشد.

کالوین غر زد:

- آه موضوع از این قرار است، آقایان، اما نباید فراموش کرد که گورنر جنرال تنها وقتی می تواند اعلان جنگ بدهد که اقلاسه نفر از پنج نفر عضو شورا با نظر او موافقه کنند.

- میبینم که شما استعداد های مرا بطور لازم ارزش نمی دهید و اگر با صراحت بگویم بالای

من باور ندارید.

هم صحبت های او يك صدا اظهار داشتند:

- معذرت میخواهم آقای مکناتن. شما، هوش تان، قدرت و صلاحیت تان...

- یقیناً بیغم باشید، من قبلاً همه چیز را پیش بینی کرده ام، پلان های من از هوا نیامده، بالای همه جزئیات فکر شده است. شاید شما خیال میکنید که سفر به سمله صرف به يك منظور یعنی تدارك ملاقات جناب لارد با رنجیت سنگ صورت میگیرد؟

- کالوین پرسید، مقصد تان چیست؟

- مقصدم این است، لازم بود که گورنر جنرال نهایت مشفق ما از کلکته گوارا و پراسایش و پرچالاش دور شود!

منشی خصوصی اوکلند سوال کرد:

- چرا، چرا؟

مکناتن فوری جواب نداد. سکوت او موئید پاسخ همه جانبه و با اهمیت او را نشان می داد و وقتی به جواب دادن پرداخت صدایش مملو از آهنگ خوشی و پیروزی بود:

- قوانین وطن ما این خوبی ها را دارد که دارای استئنا میباشند. بخاطر معلومات شما یک نمونه از آنها:

- منشور کمپنی میگوید: اگر گورنر جنرال بیرون از پایتخت قرار داشته باشد، او حق دارد به تنهایی تصمیم بگیرد و با اعضای شورای خود مشوره ننماید.

همراهان منشی سیاسی چند لحظه حیرت زده خاموش ماندند و بعداً شروع به صحبت کردند تا عقل و فراصت ویلیام حی را ستایش کنند. مگر کالوین که از شکاکيون اصلاح ناپذیر بود، بلافاصله تردید خود را نشان داد و گفت:

- اما اعضای شورا می توانند اعتراض نمایند که عمداً آنها را دور ساخته است. مکناتن به توضیح نظر خود پرداخت:

- حال همه چیز را برایتان شرح میدهم: اولاً آنها را هیچکس دور نکرده است. صرف فوری

لازم گردید که وطن از خطر مرگباری نجات داده شود که از شمال در حال تقرب است. می دانید که دوست محمدخان با فرستاده های امپراتور روسیه در مذاکره است. در اینجا تورنس شکاک نیز نتوانست خود داری کند و بیان داشت:

- اولاً هیچ يك از آدمهای امپراتور روسیه تا حال در کابل نیست. ثانیاً مذاکرات به معنی خطر مرگبار نمی تواند باشد.

- و اعضای شورا تنها و تنها باید خوشحال باشند از اینکه ما با چنین سرعت تصمیم گرفته ایم بر علاوه عساکر کمپنی، تقریباً ده سال است که هیچ عمل ارزنده نکرده اند.

کالوین دقیقتر ساخت: تقریباً دوازده سال، جنگ بر ما در سال ۱۸۲۶ به پایان رسید.

- بهر حال، لشکرکشی کوچک اما پیروزی آفرین به کابل، برای آنها مصروفیت طراز اول خواهد بود. مهمتر از همه، انتظار بی معنی است زیرا دوست محمد افغان ها را بدور خود جمع نموده و خود را مستحکم خواهد ساخت. در آنوقت برای ما بسیار مشکل خواهد بود که در راس این کشور نفر مطلوب خود را قرار دهیم.

تورنس تصدیق نموده گفت:

- حقیقتاً همین طور است.

- بالاخره طوری که بین ما در کشور زیبای انگلستان میگویند: «در شمارش میتوان آخر همه بود، مگر از نظر اهمیت نه». پس از آشنایی با اوراق واصله از لندن، تقریباً هربار با تمام بدن خود احساس میکنم که برای رهبران کمپنی و برای دولت ما جنگ پیروزی آفرین چقدر لازم و ضروریست، تصرفات جدید، بازارهای تجارتي جدید و اتباع و رعایای جدید، عاید سرشار مالی جدید، آخ که همه اینها چه دلپذیر و بموقع است.

کالوین با اعتماد به خود، غر زد:

- قبول کنیم که این کشور خیلی کوچک است. مکناتن با خلق تنگی جواب داد:

- شما فقط مسحور ابعاد هندوستان شده و نادانسته اشتباهی بزرگی را مرتکب می شوید. باساس اطلاعات دست داشته، شاید که زیاد موثق نباشد، وسعت سرزمین افغانستان دوچند سرزمین انگلستان جمع شاتلند و ایرلند است. البته مقصدم نه تنها کابل بلکه متصرفات قندهار و هرات

نیز می باشد.

کالوین یا از روی شك و یا هم از تعجب اظهار داشت:

- پس اینطور؟

- امیدوارم بخوبی بفهمید، میدانید که آنطرف افغانستان، پارس شرقی قرار دارد که رسیدن به آن بجز از طریق افغانستان دشوار است. مهمتر از همه آسیای میانه پهناور و بیکران است در جایی که امکانات فناپذیر همیشه در اختیار ما خواهد بود.

مذاکرات ادامه دارد

بیدار شدن در آن روز چندان خوش آیند نبود. ابتدا برنس از دوستان قدیمی خود در کابل دیدن کرد و میزبانان بدون ترس از خشم خدا، نه تنها طعام های تند و تیز و خوشمزه افغانی را بوی تقدیم میکردند بلکه شراب معطر انگور نیز از طرف نوکرها در جامهای نقره بی جلوش گذاشته میشد، همچنان ودکای محلی یعنی "عرق" هم روی میز موجود میبود.

کیاب معطری که آب دهن را جاری میساخت، پلو چرب و صحبت دلچسپ با مهماندار که اشعار شرقی یادداشت، به نان شب فضای سرور آفرین میداد و برنس را در وضع نهایت دلپذیر روحی قرار داد و از خوردن طعام های لذیذ سفره رنگین شرقی و مشروبات قوی مست و خمار گردید و ناوقت های شب بخانه مراجعت کرد. مدتی از نیمه های شب گذشته بود که برنس به خواب عمیق فرور رفت.

ساعت تقریباً بجه ۹ را نشان میداد که برنس صدای را شنید که بصورت پیوسته و مصرانه میگفت: «صاحب، صا حب برخیزید، برخیزید!» او چشمانش را باز کرد. نوکر معذرت خواست و اطلاعی را به سمعش رسانید که از شنیدن آن برنس بکلی بیدار شد و بخود آمد.

- فرستاده ای از قصر آمده و خواهش دارد که جایی نروید، بعد از يك ساعت شخص امیر به دیدن شما می آید.

برنس لباس جدید رسمی خود را پوشیده و آماده شد که با تمام مقررات رسمی و تشریفات شرقی از دوست محمدخان پذیرایی کند.

زیاد منتظر نگردید؛ غبار غلیظ صبحگاهی ماه دسامبر کابل، مانع آن میشد که برنس مهمان عالیقدر خود را از دور ببیند. امیر، درست ساعت ده به خانه رسید که برنس در آن زندگی می کرد. همراه او تنها میرزا سمیع خان پیر و همیشه آرام بود. اما امیر معلوم می شد که از چیزی مشوش است.

پس از تبادل سلام و علیک و تعارفات معمول در مورد صحت و سلامتی، دوست محمدخان از آستین طویل چین خود کاغذی را بیرون کشید و اظهار داشت:

- پسرم حیدرخان از غزنی اطلاع میدهد که سفیر امپراتور روسیه بسوی کابل در حال حرکت است.

برنس از این سخن تکان خورد، زیرا دوست محمدخان همیشه تلاش میکرد که پشتیبانی پتربورگ را علیه رنجیت سنگی بدست آورد. بر علاوه قبلاً به برنس اطلاع رسیده بود که کدام گروپ روسها در راه حرکت به افغانستان کشف شده است، اما اینکه آنها موفق شوند به کابل برسند، کمتر محتمل به نظر میرسید. از این وضع غیرمترقبه، تورن حتی کمی سراسیمه شد و چیز نامفهومی را زیر لب زمزمه کرد، گویی که درین خصوص هیچگونه دستوری ندارد. امیر ابروهای درشت و مجعد خود را حرکت داده و از زیر آن نگاه تند او درخشید:

- این مکتوب، طبعاً کمی پیشتر از کاروان روسها رسیده است؛ باید گفت که آنها به حوالی شهر رسیده اند. میخواهم باهم مشوره کنیم اگر سکندر برنس فکر میکند که ما در باره همه چیز موافقه داریم و پذیرفتن سفیر روسیه لازم نیست، بگذار همینطور باشد. ما می توانیم بدون اینکه روسها آزرده شوند؛ دلایل کافی و معقولی برای رد کردن آنها بیابیم.

مرد انگلیسی بکلی حیرت زده شده بود. صراحت و مهربانی امیر او را بی نهایت مبهوت و مقهور ساخته بود. نخست اندیشید که بهتر است برای امیر بگویند که پذیرش نماینده کشور رقیب انگلستان را رد کند.

اما برنس با خود اندیشید و راه بهتری را پیدا کرد. زیرا حتماً از آقای چشم سبز در یکی دو روز در تأیید اقدامات برنس پیمایی به کابل میرسد و روس ها در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته و با دست خالی برمیگشتند. به همین جهت برنس قاطعانه اظهار داشت:

- نه خیر، برای امیر لازم نیست که از پذیرش سفیری کشوری خود داری کند که همراه آن در حال صلح قرار دارد... در اینجا برنس سخن خود را قطع کرده و بصورت استفهام آمیز به دوست محمد نگاه کرده و بعد قاطعانه ادامه داد:

- اما باید اذعان کرد و اطمینان و باور داشت که امیر خواهان دوستی و روابط حسنه با دولت امپراتوری بریتانیا است و این حسن نیت تنها از يك طریق میتواند انجام گیرد و آن اینکه از مقاصد سفیر روسیه به ما اطلاع داده شود.

حقیقتاً که این پختگی بی سابقه بود. اما برنس خواست تجاها کند. امیر عبوس گردید. برنس در انتظار ماند، مگر دوست محمدخان فقط گفت «خوب» و الکساندر فهمید که میدان را برده است؛ ادامه صحبت لزوم نداشت.

برای دورساختن افکار منفی، الکساندر برنس سرخود را که در آب سرد فرو برده بود خشک نموده و روی تخت خود را انداخت. اما باز هم نتوانست که از افکار در هم و برهم خود را رها سازد. خوب، امیر قول و وعده داد، آیا قضایا در واقعیت امر چگونه انکشاف خواهد کرد. باید آماده هر چیز بود و قبل از همه باید توجه جدی مبذول نمود که رقبای پتربورگ همیشه تحت نظر باشند.

بزودی برنس موفق شد تثبیت نماید که امیر دوست محمد بعد از دو روز سفیر روسیه را پذیرفته و آنوقت است که برنس يك بار دیگر متیقن گردید که امیر بالای قول خود بطور محکم ایستاده است و جزئیات صحبت با ویتکویچ به برنس انتقال می یابد. دولت امپراتوری روسیه نسبت به مشکلاتی که دوست محمدخان با آن مواجه می باشد ابراز همدردی نموده، اعلان میداشت که آماده است امیر را در مبارزه اش به مقابل رنجیت سنگ با پول کمک نماید اما این کمک را از طریق پارس بعمل خواهد آورد و در مقابل تنها و تنها خواهان دوستی و روابط حسنه بودند.

برنس این موضوع را توسط مکتوب عاجل به مکناتن مفصلاً خبر داد و از طرف خود اضافه نمود که او لازم و ضروری می شمارد که بدون تأخیر و بلافاصله امنیت قلمرو دوست محمدخان تضمین شود و در استحکام دولتش کمک گردد. برنس اظهار عقیده مینمود که این کار برای تحکیم موقعیت و نفوذ بریتانیا در کابل ضرور است. و نوشت «اگر ما این دسایس را در آستانه درگاه خود قطع نکنیم، بجای فرستاده ها دشمنان ما نمایان خواهند شد.»

تورن شخصاً دست بکار شد و به فعالیت آغاز کرد. قبل از همه خواست با ویتکویچ آشنا شود. برنس بطور "تصادفی" در جاده ناشناسی را ملاقات نمود که لباس قزاقی به تن داشت. پس از اطمینان اینکه او اروپایی است، برنس از او دعوت بعمل آورد تا عید میلاد مسیح را باهم بنشینند و یکجا تجلیل کنند.

افسر قزاق يك خم و دکای روسی را با خود آورد که با دیدن آن برنس نتوانست خوشی خود را پنهان سازد و به زبان فارسی به مهمان خود گفت: قوی ترین مشروب است، در اینجا مردم

آنها به نام تیزاب سلطانی یاد میکنند.

آن دیگری به فرانسوی ترجمه نمود:

- "مشروب سلطانی"؟

- بلی سلطان ها میتوانند بنوشند؛ اما تنها وقتی که ملاها موجود نباشند؛ و ملاها نیز از این مشروب جانبخش در صورتی که شاهی حضور نداشته باشد، به ندرت خودداری خواهند کرد.

پرده بین هردو از میان برداشته شد؛ اگر بعد از چند دقیقه تازه واردی آنها را می دید که اینقدر صمیمانه و دوستانه بین خود گفتگو دارند، یقین میکرد که این هردو سالها با هم می شناسند و دوستان دیرین اند. آنها تقریباً، همسن و سال بودند و در بسیاری موارد، زبان مشترک یافتند. بطور مثال بخارای شریف، هردو با قبول خطرات فراوان در آنجا بوده اند. بر علاوه ویتکوویچ با کتاب برنس بخوبی آشنا بود. و وقتی برنس گفت که کتاب دیگری را نیز روی دست دارد، در جواب شنید که در روسیه مقررات چنین است که کسی درباره مصروفیت های وظیفوی خود نمیتواند در مطبوعات مطالبی بنویسد. آنها به سهولت از زبان فارسی به زبان ترکی و فرانسوی گذشتند.

برنس حتی تلاش کرد به لسان روسی صحبت کند، اما ویتکوویچ در انگلیسی برایش جواب داد. آنها رسم و عنعنات شرقی را مورد بررسی قرار دادند. در باره اساطیر و افسانه ها صحبت کردند، درباره "سکه شناسی" گپ زدند و در باره مرد انگلیسی که درین حوالی بیمار شده بود؛ یاد آوری کردند، از سوره های قران و آیات انجیل سخن به میان آوردند، از معیرها و کوتل های صعب العبور هندوکش و مساجد مشهور مشهد یاد کردند. ولی موضوع اصلی چیز دیگری بود، هر یک کوشش میکرد گویی با رضائیت هم از آن طفره روند و آنرا مسکوت گذارند و آن عبارت از ماموریت کابل بود.

ویتکوویچ نفر اول بود که این قرارداد تحریر نشده را شکست؛ گرچه از دور و از حواشی شروع کرد. با شناخت از معرفت قابل ملاحظه برنس در ادبیات، ویتکوویچ علاقه نشان داد و سوال کرد که آیا برنس با شاعر شهیر شاتلند روبرت برنس رسته خانوادگی دارد یا نه؟

برنس با خوشی جواب داد:

- البته که روبرت برنس کاکای پدر من است. آیا از اشعارش خوشتان می آید؟

- بسیار زیاد، اما متأسفانه با همه اشعارش آشنایی ندارم. زیرا بسیاری از اشعارش تا به اورسک که من ده سال را در آنجا گذراندم نرسیده بود.

- کدام يك از اشعار آنرا بیشتر از همه دوست دارید؟

- اگر با صراحت بگویم، اشعاری را که درباره شاتلندهای آزادی دوست نوشته است، خیلی خوش دارم. این اشعار به دل ما لتوانی ها و پولندی ها خیلی می نشینند. بطور مثال این ابیات:

آنهایی که شمشیر بر زمین می اندازند

و مانند برده ها در مدفن میخزند

بهتر است زنده نباشند.

و بگذار آنها از صفوف ما برآیند.

بگذار آنهایی که در صف ما قرار داشته باشند،

که بخاطر میهن خود

می خواهند زندگی کنند و برزمند...

و مردانه قهرمانی کنند و حماسه آفرینند،

و تکویچ خاموش شد.

- بعدش را فراموش کرده ای؟

- نه خیر، چرا فراموش کرده باشم.

جنگ در پای دیوارهای ما جریان دارد و

آیا اسارت ننگین در انتظار ما نیست؟

بهتر است از شریان های خود خون را نثار خلق خود سازیم.

غرور و افتخار ما، ما را به انتقام فرا میخواند.

تا ستمگران را از سر راه خود برداریم،
و در پیکار بی امان خود را، راحت سازم.
یا مرگ یا آزادی،

و ویتکوئچ پرسید: شاید که تمام اشعار عمویت به ذوق برابر نباشد.
- مقصد تان بالخاصه از کدام اشعار است؟
- مثلاً این سطور:

ما شمشیر های انگلیسی را بکرات
در پیکارها گُند کرده ایم
اما طلای انگلیسی برای ما در پاداش بار دیگر خریده است.
حیف و هزار افسوس که در جنگ ها از پا نیافتادم
آنوقتی که با دشمن غدار میرزمیدم
به پاس افتخار کشور عزیزم بر پوس و اولاس دلیر ما

و تو خودت میدانی که بعد از این چه گفته است:

- طبعاً که میدانم، بی پرده و کتمان اظهار میدارم: آن لعنتی خاین، ما را با دغل کاری به دست
دزدان سپرد.
هر دو خاموش گردیدند.
- ویتکوئچ دوباره به سخن آمد:

- من فکر می‌کنم، حال شما شاتلندی‌ها که چوکی‌های بزرگی را در بریتانیا بدست آورده اید با انگلیس‌ها همکاری می‌کنید.

این سخن برنس را کمی آشفته ساخت.

- ببخشید، اما شما که نمیدانم لیتوانی یا پولندی هستید، اینجا در کابل چه می‌کنید؟

- واضح است، می‌خواهم با افغان‌ها کمک کنم تا آزادی خود را از دست ندهند.

- مرام دیگری ندارید، آیا مقاصد و نیات دولت تان با مقاصد و مرام‌های ما مطابقت نمی‌کند؟

- چرا گپ را به دولت‌ها میکشانی. وظیفه من کاملاً مشخص و روشن است. تحکیم هرچه بیشتر روابط دوستانه با امیر و تلاش می‌کنم این وظیفه را صادقانه انجام دهم.

برنس خاموش گردید. مکلفیت‌های خود را بحیث صاحب‌خانه بیاد آورد و با خود لبخند زد. خوب، بیش ازین خموشی لازم نیست و خطاب به مهمان گفت:

- آقا ویتکویچ! ببخشید از اینکه با صراحت گپ می‌زنم، اگر کلمات و گپ‌های تان از تزویر دیپلماتیک خالی باشد، مجبورم از این همه خوش‌دلی و بی‌آلایشی جوانی که تو داری حسد ببرم.

- شاید. اما مرا مدت زیادی تحت فشار قرار دادند تا به مردم کمک نکنم. شما میتوانید هر طور دلتان خواسته باشد سخن‌های مرا تعبیر کنید، اما باور کنید که این مجامله نیست.

- فکر می‌کنم که فلسفه ما بکلی با زندگی مطابقت ندارد. خوب از ته قلب برایت موفقیت آرزو می‌کنم.

آنها از هم جدا شدند و دیگر باهم ندیدند. با وصف آنکه چند نامه بین خود تبادل کردند. یکی از آنها که کوچکتر بود یعنی ویتکویچ يك سال و چهار ماه دیگر زنده کرد و آن دومی و بزرگتر یا برنس سه سال و دو ماه دیگر.

پس از چند روز، برنس به تنظیم اطلاعات نوینی مصروف گردید. ساعت به ساعت باید اخبار از هند می‌رسید و باید اطلاعات عاجل تهیه می‌گردید. البته قبل از همه، او درباره ملاقاتش با اجنت دیپلومات روس اطلاع داد و صحبتی که با او بعمل آورده بود نوشت و تأکید نمود که

باز هم خواهشات ناچیز دوست محمدخان درباره "مسئله پشاور"، باید برآورده شود.

«با برآورده ساختن حداقل آرزوهای فرمانروای کابل، ما میتوانیم نه تنها مواضع محکم کمپنی معظم هند شرقی را در قلمرو او تأمین کنیم، بلکه در سرتاسر افغانستان آنرا مستحکم خواهیم ساخت. در صورتی که امیر بتواند تمام آنرا تحت نفوذ خود درآورد و کار و تلاشش درین راه ادامه دارد.»

برنس نوشتن اطلاعات را به آخر رسانید؛ قلم را گذاشت و ب فکر فرو رفت، اگر بروکراتهایی که اطراف گورنر جنرال را گرفته اند باعث تأخیر جواب نشوند، ماموریت تجارتي ثمرات دلخواهی را بیار خواهد آورد. میترسم که دوست پر حرارت من که از سرزمین های شمال آمده و این همه بی پیرایگی و سادگی تبارز داده است؛ بی جهت این سفر دور و دراز پر مخاطره را انجام داده باشد و یگانه چیزی که برای ایام پیری آقای ویتکویچ باقی بماند همانا خاطره سرزمین های قشنگ و شاعرانه مشرق زمین باشد.

همینکه پیک رسید، برنس قبل از همه با عجله پاکتی را که مهر جناب لارد اوکلند داشت، باز نمود. دستور گورنر جنرال او را بی جهت برآشفته نساخت: لازم نبود انتظار داشت که در کلکته یا جای دیگری که جناب لارد واقع است، بلافاصله با نتیجه گیری های وی موافقت کنند. اما بفرمایید مهربانی کرده بگویند برای چه همیشه همان اوامر مشابه را روان می کنید، آنهم دارای روحیه قاطعانه. گورنر جنرال هدایت داده بود تا زمانی که دوست محمد از روابط خود با پارس و روسیه دست نکشد، با او داخل مذاکرات نشود...

آیا این ها نمی دانند که چنین مطالبه از يك دولت خودمختار به معنی طلبیدن آن به جنگ است! طبعاً این کار همان چشم سبز هوشمند است و جناب ایشان همیشه در کله خود "ایده های مافوق تصور" را می پروراند به جز این چیز دیگری بوده نمی تواند. کاش ابلیس این پرگوی فریه را ببرد. بدبختانه در آنجا چنین فکر میکنند که حوصله و تحمل امیر به پایان رسیده است. آیا این تحریک نیست؟ آیا این نابغه کرسی نشین در صدد آن نیست که کارها را برهم بزند؟ نه خیر، نباید این افکار احمقانه را به خودراه داد. بهتر است این نامه احمقانه را فعلاً مخفی نگهدارم و منتظر فرستاده اصلی شوم. طبعاً که پاسخ آن همه چیز را حل میکند و لازم نیست امیر این متحد آینده را با چنین مطالب نابخردانه رنجاند.

برنس با هوشیاری و مهارت متوجه این مطلب بود که آیا دوست محمدخان به تعهد خود پابندی دارد یا نه و با سفیر روس ملاقات های مخفی میکند یا خیر؟

روزها یکی بعد از دیگری می گذشت؛ اما ویتکویچ نتوانست اجازه ملاقات با امیر را حاصل کند.

عالی است. یعنی اینکه برنس زمان را به تأخیر بیندازد، تا وقتی که در آنجا در هندوستان به سر عقل بیایند و بدانند که کوچکترین مصرف در افغانستان چقدر سودمند است و مثر ثمری بیشتر خواهد بود؛ اما لعنت بر آنها. آنها در آنجا مصروف چه هستند و اگر مکتوب آنها بی جواب گذاشته شود، این لحظه طلایی به آسانی و بیهوده از دست می رود. نمی دانم او برای چه با این حرارت به پا خاسته تا همه چیز را بر باد دهد.

در اینوقت، چشم سبز که برنس از آن نفرت داشت، با همکاران اداره خود مصروف امور دیگری بودند.

ویلیام حی قبل از حرکت به منظور مذاکرات با رنجیت سنگ، جواب اطلاعات برنس را به کابل ارسال داشت. این جواب همان مکتوبی بود که الکساندر برنس در آن روزهای کوتاه دسامبر بالایش زحمت زیاد کشیده بود. برنس حتی مبهوت گردید که چگونه جواب آن به این زودی رسیده است. پیام مکناتن تاریخ ۲۰ جنوری ۱۸۳۸ را داشت یعنی تنها یک ماه بعد از گزارش "ماموریت تجارتي"، برنس نوشته شده بود. این درست است که آنرا از فاصله نسبتاً نزدیکی ارسال کرده بودند، از اردوگاه باریلی یعنی که تا زمان اخذ پیک، جناب جناب لارڈ با ملتر مینش از دهلی گذشته بودند.

برنس پاکت را به آهستگی باز نمود. منشی سیاسی از طرف گورنر جنرال نوشته بود... شیطان این میرزا قلم های پشمالوی موعظه خوان لعنتی را ببرد که به خاطر آنها نمی توانی فوری به مقصد برسی. ببینم چه در اینجا نوشته شده است، ولی نباید خود را فریب داد. موضوع روشن است.

برنس خود را تکان داد و بار دیگر مکتوب را خواند، بلی او به هیچ صورتی چنین انتظاری نداشت. «اطلاعات شما در باره وعده ها و تعهدتان با رهبر افغان باعث تأسف عمیق اعلیحضرت ایشان گردید. این وعده ها با دستور العملی که به شما داده شده و با سیاست کمپنی معظم بکلی مغایرت دارد. جناب لارڈ قاطعانه آنها را رد می کند. بر علاوه تذکر فوق، اعلیحضرت شان لازم می بینند یک بار دیگر به شما گوشزد سازد که در آینده دستور العملی که

به شما داده شده جداً رعایت نمایید.»

اورا مانند کودک سرزنش کرده اند؛ آنهم در وقتی که شاهد پیروزی را به آغوش می کشید...

"جناب لارد"، جناب لارد. و این آقای جناب لارد، مثلیکه به اهمیت موضوع هیچ پی نبرده است. همه اینها، کار سبزچشم است. منظور چه است؟ میخواهند اعتبار و اتوریته مرا از میان ببرند، کار بیهوده است. اما گپ در اینجا خلاصه نمی شود، طبعاً که مطالبی زیاد در نقشه روی دست گرفته شده است. هرچه باداباد، چاره دیگری نیست، مجبور است کوس خطر بزند و سر این فرمانروای خوش قلب کابل را بدرد آورد.

برنس با شتاب خواستار ملاقات با دوست محمدخان شد، امیر همین که برنس را دید با لبخند خفیفی اظهار داشت:

- مدت هاست میخواستم همراهیت صحبت جدی بنمایم، امیدوارم سکندر برنس، به خاطر چنین مذاکره اختیارات کامل حاصل کرده باشید.

- خیلی زیاد متأسفم، گورنر جنرال هیچگونه امکانی نیافته است که با منافع کشور متحد ما پنجاب برخورد کند. لبخند صمیمانه از چهره دوست محمدخان ناپدید گردید.

- یعنی چه؟

- جناب لارد به امیر مشوره میدهد که از ادعای خود در مورد پشاور دست بکشد.

- "ادعا!" پشاور شهر آبی ماست و به ما تعلق دارد.

- من صلاحیت آنرا ندارم که این موضوع را با امیر بررسی نمایم.

- اما برای ما موضوع تشویش آورتر از این نیست، تجارت و تمامی بهزیستی باین تعلق دارد که کلید دروازه های شرقی افغانستان بدست کیست؟

برنس با ناراحتی وعده های را که به دوست محمدخان داده بود بخاطر آورد و با خود گفت: «اگر به اختیار من میبود؛ همراه پشاور، لاهور را نیز برایت میدادم و کار را ختم میکردم.» اما به زبان چیز دیگری گفت:

- من عقیده دارم که بدون پشاور هم ما میتوانیم دوست باشیم.

- جای گفتگو نیست، امیر با آرامی موافقه کرد.

- اما دوستان در زمان بدبختی شناخته می شوند، امیدوارم سکندر برنس خفه نشوید. در روزهای نزدیک مذاکرات خود را با سفیر روس آغاز میکنم، ممکن است زبان مشترک یافته بتوانیم.

- امیر مالک و اختیاردار خانه خود است.

این بار دوست محمدخان با کمی تمسخر لبخند زد.

- اگر امیر اجازه بدهد من در پایتخت او تا بازگشت بریدمن وود و دکتور لارد انتظار میکشم
- فکر میکنم به شمال رفته اند.

دوست محمدخان فهماند که خط السیرهای انگلیس ها برایش معلم است.

- ما صمیمیت شخصی خود را تغییر نمی دهیم. اگر خواسته باشی میتوانی تمام زندگی ات را مهمان ما باشی.

برنس مجبور شد پیاله داغ را تا اخیر بنوشد.

امیر که از تعهد خود آزاد شده بود، از بیان ویتکوویچ پذیرایی مجلی را به عمل آورد. باید خاطر نشان نمود که پذیرایی مجلل از فرستاده روسیه قلب برنس را مضطرب نساخت، او را محتوی مذاکره دوست محمدخان با سفیر روسیه به مراتب بیشتر علاقمند ساخت. برنس حاضر بود بخاطر حاصل کردن معلومات در باره آن هر قیمتی را که لازم باشد بپردازد. اما موفق نشد در مورد چیزی را بداند. در ملاقات صرف سه نفر موجود بودند: امیر، اکبرخان و مهمان پتربورگی.

برنس بصورت مخفی و به تدریج و ماهرانه تقریباً از تمام نوکرها و عملیه کاروان سرای که روسها در آن اقامت داشتند پرس و پال نمود و صرف اینقدر فهمید که آن افسر قزاقی هر شب در یک کتابچه بزرگ چرمی چیزی را می نویسد؛ اما آن کتابچه را روز و شب از خود دور نمیکند...

حقیقتاً ویتکوویچ یادداشت این سفر خود را ادامه میداد، معلومات درباره راه طی شده و سایر

مطالبی در آن درج میگردید که وقف زبان های خلق ها و قبایل شده بود که کاروان از محل زیست آنها گذشته بود و بر علاوه حوادث دلچسپ نیز در آن نوشته میشد. به تدریج چنین یادداشت ها کم و کمتر گردید و جای آنرا یادداشت های دارای ماهیت سیاسی گرفت. باین ترتیب، امروز وقتی تورن از قصر دوست محمدخان بازگشت نمود، طبق عادت عقب میز نشست و به نوشتن یادداشت شروع نمود:

... امیر بسیار مهربان و با التفات و آماده همکاری بود. از اینکه از روی مجبوریت ملاقات را به تأخیر انداخته بود بسیار معذرت خواست و با لبخند اظهار داشت که ضرب المثل افغانی است که میگوید: «آدم نمی تواند در يك زمان بالای دو قله کوه بایستد.» حال یک قله را از سر گذشتانندیم. نمیتوان گفت که منظره را که از آنجا در برابر ما گسترده شده بر ایمان خوشایند بود. اکبرخان که در کنارش نشسته بود با حرکت سر آنرا تایید کرد.

فرمانروای افغانستان روی غذای میوه دار خم شد، میوه قهوه گونی را که به بزرگی يك مشت بزرگ و دارای پوست کمی چین خورده بود گرفت و پرسید:

- میدانی این چیست؟

- طبعاً که میدانم. ویتکوچ جواب داد:

- این انار است که باغهای شما به داشتن آن می نازد.

دوست محمدخان خنده کرده گفت:

- بلی، اما این انار نیست.

- چطور انار نیست، پس چیست؟

- این افغانستان است؛ ببینید.

امیر چاقوی نسبتاً کج افغانی را گرفته و میوه را از میان دو نیم کرد. در خریطه های مختلف که پهلوی هم قرار داشتند و پرده های نازک یا نسبتاً ضخیم آنها را يك از دیگر جدا میکردند، تعداد بیشمار دانه های یاقوتی قرار داشتند، دوست محمدخان انار را به تورن پیش نمود و گفت:

- ببین این ما هستیم، سلسله ها، صخره و ارتفاعات... در دره ها و وادی ها، قبایل ما فشرده شده اند؛ یکی کوچک و دیگری بزرگ، من آنها را می بینم و احساس می کنم، اینها غلجی ها اند، در آنجا مومندها، وزیری ها، پوپلزاری ها، محمد زایی ها، وردک ها، افریدی ها، شینواری ها، خوگیانی ها، جدران، منگل، کاکر، جاجی، صافی. بسیاری از آنها... دوست محمدخان سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- من خداوند نیستم، نمی توانم کوه ها را با هم یکجا کنم یا آنها را هموار کنم، اما میخوام این قبایل را باهم فشرده سازم و روابط بین آنها را مستحکم سازم. ببین ما خلق واحدی هستیم و به يك زبان گپ میزنیم و یکسان فکر می کنیم. آزادی وطن، برای ما از هر چیز بیشتر ارزش دارد. یعنی آزادی ما تا وقتی که هر حکمران و هر سرکرده قبیله، قبایل را به خود نکشاند، نمی تواند کشور واحدی وجود داشته باشد.

بریدمن از اینکه امیر با چنین حرارت راجع به مردمش صحبت میکرد، مسحور گردیده بود. پس چه، او اختیار کامل داشت که به امیر در مبارزه اش بخاطر پشاور وعده هرگونه کمک بدهد و حتی حاضر بود شخصاً به دربار رنجیت سنگ برود تا باشد که امکان و زمینه ملاقات بین هردو فرمانروای مستعد را بوجود آورده بتواند.

نه خیر؛ امیر با این پلان موافقه نکرد و با شور دادن دست آنرا رد کرد و اظهار داشت که "شیرپنجاب" را بسیار خوب می شناسد؛ او خیلی چالاک، زرنگ و محیل است و به هیچ صورت عقب نمیروود. با او تنها میتوان با زبان توپ سخن گفت و متأسفانه افغان ها توپ کم دارد. بر علاوه تا زمانی که قبایل افغان ها متفرق اند، نباید این توپ ها را بحرکت آورد. همچنان باید با صراحت گفت امیر هنوز نمی داند که روسیه با چه و چطور او را کمک میکند؟ روسیه بسیار دور است...

بلی فکر میکنم. روسیه نزدیک نیست. اما کمک خود را به دوست محمدخان از طریق پارس بعمل می آورد. محمد شاه فرمانروای این کشور از حمایت مادی و معنوی امپراتور روسیه برخوردار است. بلی برای بریدمن معلوم است که در افغانستان قبایل زیادی زندگی می کنند. در تلاش بخاطر متحد کردن آنها او، یعنی ویتکوویچ میتواند مفید باشد.

بهتر است که کابل، قندهار و پارس با هم متحد گردند. در آنصورت است که برادران تنی یعنی حکمرانان قندهار از امیر پشتیبانی میکردند و دشمنان افغانستان در جنوب مجبور می شدند که تنها با کابل سروکار داشته باشد.

در اینجا اکبرخان داخل صحبت شد:

- طبعاً که حکمرانان قندهار آنقدر هوشیار و با ثبات نیستند که آقای بریدمن تصور میکند. اما این یگانه پلانیست که ممکن است و قابل اجرا میباشد.

- بلی همین طور است. دوست محمدخان از پسر دلخواه خود طرفداری نمود.

- بالخاصه مجبور هستیم روی کهندل خان حساب کنیم، برادر هایش بدرد نمی خورند، حتی قندهاری ها به آنها چندان اعتماد ندارند. اما باز هم به اراده خداوند باید که همه چیز برای آنها خوب تشریح شود.

- من قبلاً زمانی که در راه حرکت بسوی اعلیحضرت شما بودم سعی کردم تا اندازه ای برایشان توضیح دهم.

ویتکوویچ اظهار داشت:

- آنها تا حدودی فهمیده اند. باید اعتراف کنم چیزی که شما را زیاد مشوش میسازد یعنی متحد ساختن قبایل، آنها را کمتر علاقمند می سازد. زیرا در این مسئله برای قندهار نفعی نمی بینند.

- بلی. دوست محمدخان تایید کرد:

- برای آنها جا و مقام شان مهم است. بقیه همه برایشان گرد و خاک زیر پای شتر است.

اکبرخان خاطر نشان ساخت:

- اما ما نمی توانیم روی آنها حساب نکنیم، باید تلاش کرد تا اعتماد کهندل خان حاصل گردد.

و به این ترتیب تصمیم گرفته شد که امیر پسر خود محمد عظیم خان را با مکتوبی به قندهار روان کند و ویتکوویچ هم همراهش برود، باید سردارها مجبور ساخته شوند که با امیر متحد گردند. اگر مذاکرات موفقانه پیش برود، محمد عظیم خان و ویتکوویچ با نماینده قندهار پیشتر به دربار پارس بروند و به این ترتیب اتحاد بین تهران، قندهار و کابل به میان خواهد آمد.

به این ترتیب تورن برنس نمی دانست دوست محمدخان با فرستاده تزار چه قراری گذاشت. اما يك چیز روشن بود، مذاکرات موفق بود. زیرا کشف و مخیر ورزیده برنس این را می دانست، چون امیر او را دیگر دعوت نکرد تا برایش بگوید که شرایط انگلیس ها را قبول دارد.

وقتی دانست که سفر ا به قندهار، و حتی ممکن است بیشتر از آن، به تهران و باز هم جلوتر از آن به پتربورگ حرکت میکنند، تورن به این نتیجه نهایی رسید که سمت گیری کابل رو به تغییر است. چه باید کرد؟ او مقصر آن نیست، او چیزی را که در توان داشت همه را بکار برد. يك چیز او را متأسف میساخت که صرف در ظرف چندساعت عمارتی را که با تلاش خستگی ناپذیر خود در طول چند ماه اخیر آباد کرده بود؛ واژگون گردید. برنس سخت برآشفته و مشتعل گردیده بود. به این ترتیب بدون اینکه انتظار همراهان خود را بکشد. سفیر اوکلند تصمیم بازگشت را گرفت.

اخیر ماه اپریل بود، شگوفه های کابل عطر افشانی میکرد، باغها مملو از گلهای گلایی بودند، درخت های قیسی هم پرگل بود. اما در قلب "سکندر قبلی" که حال خودش خود را برنس می نامید، سردی ماه جنوری جا گرفته و بادهای سرد ماه فبروری بالایش میوزید. سفر دوم او به سرزمین افغان ها در جزایر با جوش و خروش استقبال خواهد شد و مقررات خشکی اجرا خواهد شد، جملات سرد تعارفاتی رد و بدل خواهد گردید، نه گلی خواهد بود و نه میز مجلی.

اسپ خود را به تندى مهمیز داد تا هرچه زودتر پایتخت را ترك دهد. سینه اش را مکتوب تودییی امیر میسوختاند که نوشته بود: متأسفم که مجبور شدى دشواری راه دوری را تحمل کنی، من از دولت تان توقع زیاد داشتم، امیدوار بودم که در استحکام افغانستان مرا یاری و کمک میکنید، سرنوشت نامیون، مرا خوار ساخته است، چه بجا گفته اند که انسان به الله خود اتکا کند و نه به این میرندگان خاکی.

چرا همه چیز چنین شد؟ برای کی و بخاطر چی با این زشتی با فرمانروای کابل پیش آمد نمایند. ببین امیر با قاطعیت میخواست ما را ببیزد و با استقبال ما بیاید. این پشاور لعنتی است که سنگ راه ما گردیده است. اندوه پیوسته بر قلب برنس فشار می آورد و از دره های عمیق و کوره راه های تنگ گذشته با عجله به جلال آباد رسید و بعد خود را به پشاور رساند. همواره در این فکر بود و تلاش میکرد که علت موضع اتخاذ شده کلکنه ویا "شاید هم لندن" را بدانند. اما نتوانست به نتیجه برسد. بهر صورت به مجرد رسیدن، قلب خود را باز میکند. همه چیز را برای سیاستمداران میگوید تا بدانند که درباره استعداد های دیپلماتیک وی چه فکر میکنند...

اما در این زمان، ویلیام حی مکناتن بصورت پیگیر و با اهتمام پلان های خود را یکی بعد دیگری عملی میساخت. اما باز هم ناکامی برنس را در کابل شکست نمیدانست. برخلاف،

مکانتن اهداف و نيات لندن را به بسيار خوبي مي‌فهميد.

"شیرپنجاب"

ادینانگر، ادینانگر...! اوکلند و مکناتن صرف چند روز قبل برای بار اول با این نام پرطنین آشنا و در باره موجودیت این منطقه آگاه شده بودند و حال پلان های آینده و نزدیک آنها باین نام بستگی پیدا کرده بود. مهاراجا رنجیت سنگ "شیرپنجاب" در آنجا نه چندان دور از پایتختش لاهور، از گرمای تابستان پناه برده و خود را در امان ساخته بود.

منشی سیاسی با هیجان اظهار داشت:

او با خوشحالی حاضر خواهد شد برای دوست محمدخان درس عبرتی بدهد! این امیر خودساخته، چنگال ها و دندان های "شیرپنجاب" را سالهای سال فراموش نخواهد کرد. اما نکته مهم این است که ما بتوانیم گرانباتر از تحایف که جناب لارد می خواهد به لاهور بفرستد، به اهداف خود نایل شویم.

مکناتن خندید. اما نه چندان بلند. زیرا تنها باین شکل او بخود اجازه میداد در موجودیت گورنر جنرال بخندد. اما بهر صورت اوکلند تردید خود را بیان داشت.

- آیا چنین خواهد کرد؟ من از هر سو فقط درباره هوش و زیرکی او تعریف می‌شوم.

ویلیام حی در کلمات جناب لارد، نکته از حسادت او را نسبت به رنجیت سنگی احساس کرد و خواست با آن بازی کند.

- سر، این موضوع بکلی درست است؛ اما زندگی و چالاکي شرقی با تمام قدرت خود نمی تواند با عقل و هوش غربی برابری کند. خواهش میکنم جناب لارد به من اعتماد کنید و پیشبرد مذاکرات با فرمانروای پنجاب را بعهده من بگذارید.

- خوب، بروید...

هیئت در نیمه ماه می ۱۸۳۸ حرکت کرد و سکورت نظامی سک ها، ویلیام حی مکناتن را بدرقه میکرد. همه چیز وفق مراد منشی سیاسی مجرب بود. زیرا نه حیلہ گری و نه مکافات فرمانروای پنجاب می توانست او را هراسان سازد. او به توانایی خود بکلی باور داشت؛ حتی درباره موفقیت خود هم يك لحظه نمیتوانست تردید کند. چیزی که او را برآشفته میساخت عبارت بود از ترکیب هیئت و اینکه بدستور جناب لارد نه تنها اجنت سیاسی لودیانه تورن

کلودواید (این آقا به حیث شخص متبحر در امور محلی را میتوان تحمل کرد.) با او بود بلکه یاور اوکلند، تورن ماک گریگور، دکتور دروماند ومهمتر از همه پسرکاکای احمق و بالهوس جناب لارد نیز او را همراهی می کردند. متأسفانه او نتوانسته بود دل منشی نظامی را بدست آورد. ویلیام حی مجبور بود که اغلب به نظریات مسخره اسبورن گوش دهد و اینک شمولیت او را در جمله هیئت چنین تلقی میکرد که برای کنترل او یعنی ویلیام حی توظیف شده است و از فعالیت هایش مراقبت خواهد کرد.

چرا اینقدر اشخاص زیاد؟ برای چه! جناب لارد میخواهد برای نزدیکان خود از حساب او مدال بگیرد.

منشی نظامی علتی دیگر را نیز برای پریشانی خود داشت، زندگی کرسی نشین و آرام سالهای اخیر، خاصیت کاهلی را در وی تقویه نموده بود. سوار بودن بر اسب در سفر او را اذیت میکرد. نشستن بر گادی و تخت روان نیز در موجودیت این اسبورن که او را مسخره میکرد؛ نامطلوب بود.

باوجو اینکه سفر تا سمله فقط چند روزه را دربر میگرفت، منشی سیاسی با خشم زیاد گفت:

- آیا آقای رنجیت سنگ یا این حکیم مقدس نمیتوانست در قلمرو خود جاده های خوبتری اعمار کند؟

واید، مرد تنومند و میانه سالی که سبیل هایش بطرف بالا تاب خورده بود و ابروان سیخ ایستاده اش بوی قیافه دلیرانه میداد اظهار داشت:

- عمداً نخواسته است، مهاراجا اغلب تکرار میکند که جاده های خوب حماقت انگلیس هاست زیرا برای دشمنان بهترین امکانات را برای تعرض به کشور آماده میسازد.

- یعنی که او فکر میکند سرکهای خراب او را نجات میدهد!

مکانتان درحالی که نسبت درد، کمی روی زمین بلند شده بود، تقریباً نالش کنان جمله فوق را اظهار داشت.

اسبورن گفت:

- ناآرامی تان بالای زمین ورنگ پریده تان مرا مشوش می سازد، آیا بهتر نیست که بجای

رنجیت سنگ با دکتر دروماند صحبت کنید.

منشی سیاسی جواب داد:

- نه خیر، نه خیر.

- صرف يك کمی مانده شده ام، شب قبل تا صبح درباره پلان مذاکرات فکر کردم.

اسبورن با تردید گفت:

- پس اینطور است، این خُر خُر بلند از کی بود که از خیمه ات شنیده میشد؟ بهر صورت صدای زنانه نبود.

ویلیام حی به سردی جواب داد:

- نمی دانم... فکر میکنم بنظرت چنین آمده باشد.

- او، نه تنها بنظر من آمده، بلکه نوکر من نیز آنرا شنیده است. بیچاره تا صبح پیشروی خیمه را گز و پیل کرده است.

مکناتن سکوت کرد.

کاروان در این زمان به قریه رسید، مردم زیادی در کوچه ها جمع شده بودند. بیشتر آنها مرد ها بودند، خوش اندام و بلند بالا با ریش های مجعد. به نظر می آمد که بعضی گروپ های اشخاص با شمشیر و تفنگ مسلح بودند. لباسهای ابریشمی ارغوانی بتن داشتند. سوارکارانی که لباس های ابریشمی شوخ به تن و تفنگ و سپرهای مدور بدوش داشتند باسرعیت در حال عبور و مرور بودند. در بخش آخری قریه چند عدد توپ قرار داشت و در اطراف آنها توپچی ها ایستاده بودند و قومانده افسر سیاه چرده را عملی کردند. از همه چیز احساس می شد که در این جا عساکر زیادی جابجا گردیده و بسیار خوب تجهیز و تعلیم و تربیه گردیده اند.

قوماندان اسکورت به مکناتن گفت:

- ادی ناناگر.

- منتظر هیئت بودند، آنرا در وسط قریه کنار کانال بزرگی در خیمه ها جابجا کردند. تاریکی شب گسترده میشد. اما انگلیس ها موفق شدند خرگاه خرگاه مزین و زردوزی شده را در کنار ساحل

مقابل کانال ببینند. در نزدیک آن دو پهره دار و اسپ زین شده بسته شده بود. مکناتن از يك نفر سگ پر سید این خرگاه از کیست؟ اما آن شخص طوری وانمود کرد که چیزی نشنیده است. تازه واردین که از سفر مانده شده بودند، بزودی بخواب رفتند.

در آرامش صبحگاهان مهمه که از آنسوی کانال بگوش میرسید، اسبورن را از خواب بیدار کرد. او پرده خیمه را پس زد و در آنطرف کانال دید که یک نفر از خرگاه برآمد. شخص مذکور دارای قد متوسطی بود، لباس پیاده های سگ را بتن داشت. در غبار تیره سحرگاهی اسبورن نتوانست چهره او را خوب ببیند. ریش سفیدش بطور دقیق دونیم شده بود. اما همینکه این سرباز به تندی سر خود را گشتاند معلوم شد که دید چشمش خوب نیست، عساکر قراول به او کمک کردند تا بر اسپ سوار شود. او اسپ خود را بصورت غیرمترقبه مهمیز داده و چهارنعل بحرکت آورد.

این منظره فقط چند لحظه دوام نمود. اسبورن با خود فکر کرد مثلیکه خواب میبیند، اما رایحه صبحگاهان، خواب او را بکلی پراند. در زمانی که اسبورن مصروف حمام گرفتن بود، آفتاب طلوع کرد و غبار ناپدید گردید. در باغ ها و بیدهائی که روی کانال خم شده بودند پرنده ها آواز خوانی میکردند، در جایی نه چندان دور عرعر نامرتب خرها شروع شد.

ادی ناناگر بیدار شده و ساکنین خیمه ها نیز همه بیدار شدند.

مکناتن در نزدیک خیمه منتظر نوکری بود که دنبال آب به کانال رفته بود. منشی سیاسی با احتیاط همراه اسبورن سلام علیک کرده، منتظر کنایه او بود. اما این بار حتی اسبورن بوی نگاه نکرد. نظر او به سوارکار تکتازی که در کنار در افسانوی خرگاه توقف کرد دوخته شده بود. آن شخص لگام را به طرف قراول ها قلاچ کرد و با تندی از اسپ پائین آمد. اسبورن پیره مرد را با ریش سفیدش شناخت. وی وقتی نفرها را در کنار خیمه ها دید دست خود را شور داد و داخل خرگاه گردید.

واید گفت:

- این شخص رنجیت سنگ است، به من گفتند که او روز خود را در تاریکی آغاز میکند.

خودش از عساکر خیر میگیرد. باید بگویم باورم نمی آمد که این مرد کم از کم شصت ساله چنین کار را انجام داده بتواند.

اسبورن گفت: از او خوشم آمد.

پس از صرف صبحانه، چند افسر سک که لباس ابریشمی به تن داشتند، آمدند. آنها انگلیس ها را به قصر مهاراجا دعوت کردند.

قصر در باغ پردرخت سایه دار واقع بود. مکناتن با دقت نظام قراول را از نظر گذشتاند. خوب است، بسیار خوب است. دو کندک مکمل پیاده که موافق به تمامی مقررات نظامی ایستاده اند. آنها با دستار و کرتی های آجیده شده ابریشمی با رنگ های تیز زرد، سبز و قرمزی، بسان دیواری از لاله های رنگارنگ بنظر میرسیدند. وقتی با اشاره دستمال آمر توپچی تقریباً صد توپ بغرش درآمد و به افتخار مهمانان رسم احترام بجا آوردند، منشی سیاسی به نخوتی زیادی دچار شد و خودرا شخصیت بس مهمی تلقی نمود. هیچیک تردید نداشت که پیره مرد سفید ریش حرکات و قیافه هر یک را از خلال پنجره قصر مراقبت میکرد.

اعضاء هیئت بزودی با حشمت و جاه و جلال شرقی خو گرفتند. اما با آنهم در تالاری که برای دربار تخصیص داده شده بود، چشم هایشان خیره گردید. تالار با قشنگ ترین قالین فرش گردیده بود، در قسمت وسطی تالار تخت بزرگی چتردار با ستون های طلائی رنگ قرار داشت که با طلا و سنگ های قیمتی مزین شده بود.

چشم از دیدن جلایش الماس ها و سایر سنگ های قیمتی که لباسهای سک های سرشناس را مزین میساخت، خیره میگردید. بر تخت طلاکاری شده پیره مردی که چهره نسبتاً آبله گون داشت، نشسته بود. وی لباس سفید دراز بتن داشت و کمربندی مزین شده با جواهرات بکمر بسته بود و در بازوبندی بالاتر از آرنج، الماس بزرگی قرار داشت که چشم از دیدن درخشش آن خیره میشد.

اسبورن باخود اندیشید:

- این همان بزرگترین و معروفترین الماس جهان، "کوه نور" است، و در این وقت چشم

اسبورن با نگاه رنجیت سنگی مقابل گردید. از یگانه چشم مهاراجا هوش، نکاوت و حيله احساس میگردید.

این - "شیرپنجا" است!

بطوری که معمول بود، سفر افوری در باره مسئله سفر، به صحبت پرداختند. نمایندگان کمپنی معظم هدایا و تحایف قیمت بهایی را به مهاراجا پیشکش نمودند. مکناتن که در چنین مراسم تجربه کافی داشت، از تصویر تزئین شده جناب لارد اوکلند که با سنگ های قیمتی و جواهرات مزین گردیده بود، شروع کرد.



مهاراجا رنجیت سنگ
(۱۷۹۹-۱۸۳۹)

رنجیت سنگ نیز که کمتر از او مجرب نبود، به توصیف «حکمت بزرگ دولتی که از سیمای سرد واجب الاحترام او تلاءلو میکرد» به توصیف لارد اوکلند پرداخت. بی ربطی الفاظ او آنقدر واضح بود که حتی اسبورن که به عموی خود چندان دلبستگی نداشت، نتوانست نارضایتی خود را بیوشاند. مهاراجا گویا با درک این مطلب، برای تأیید قولش خطاب به منشی نظامی گفت:

- چنین نیست؟

اسبورن که غافلگیر شده بود بسرعت با حرکت سر تأیید نمود.

بعد از آن تفنگچه ها و شمشیر های طلاکاری شده و صندوق بزرگ مملو از واین و ویسکی را به تالار آوردند. رنجیت سنگ پس از اینکه واین، کلارت و ویسکی را چشید، جام خود را بلند نمود و گفت:

- نمی دانم برای چه جناب لارڈ صاحب با نوشیدن هفت - هشت، جام واین خودرا درد سر میدهد؟ در حالیکه فقط يك پيك وسکی کارساز است؟

بعد از تقدیم تحایف، مذاکره که خیلی دلچسپ بود، آغاز گردید. اعضای هیئت به سختی موفق شدند به سوالات رنجیت سنگ جواب دهند. همه چیز او را علاقمند میساخت، خانواده گورنر جنرال، معماری کلکته، گرسنگی هند، طول راه از کلکته تا جزایر برتانیه، تعداد دسته نظامی که اوکلند را به سمله همراهی کرده است، شایعات مربوط به مشکلات اقتصادی انگلستان، فروش تریاک در چین و بسیاری چیزهای دیگر.

مکاتنن خود به بسیاری از سوالات پاسخ میداد. او به آسانی جواب میداد، حتی درباره موضوعاتی که چندان معلومات هم نداشت، بخود تشویش راه نمی داد.

اسبورن که با دقت مواظب مهاراجا بود؛ متوجه شد که در یگانه چشم او از اینکه ویلیام حی با این سادگی درباره فکت های تاریخی و سیاسی صحبت میکند، جرقه ای پدیده دار گشت.

در جواب سوال اسپورن که پرسیده بود رنجیت سنگ چقدر عسکر دارد بلافاصله سوال مقابل داده شد. کمپنی ایست - هند چقدر عسکر دارد؟ منشی نظامی با دانستن اینکه مهاراجا معلومات موثق دارد با لبخند جواب داد:

- دو صد هزار.

- برای من همینطور گفته اند، اما چطور میتوان چنین جمعیت بزرگ را در يك میدان جنگ جابجا کرد؟

- حتمی نیست که همه اشتراک کنند، بیست - سی هزار عسکر برتانوی پیروزمندانه از تمام هند خواهد گذشت و هیچ قدرتی نیست که جلو آنها بگیرد.

- ممکن است چنین اردوی پیدا شود که مقابله با آن برای تان دشوار باشد. حقیقت اینست که

عساکر خراب ندارد. يك نفر انگلیسی چند فرانسوی را میتواند از بین ببرد؟

- در مکاتب ما اطفال می آموزند که يك انگلیسی با سه فرانسوی برابر است.

- و با چند تا سرباز روس؟

- فرانسوی ها، روسها را شکست دادند و ما فرانسوی ها را.

- یعنی که سرباز انگلیسی با چهار پنج عسکر روس برابری میکند، چنین نیست؟

اسبورن فهمید که زیاده روی کرده است.

- ممکن است بطور کلی اینطور دقیق نباشد اما اینگونه قبول کنید.

- دلچسپ است. اگر روسها به هند سرازیر شوند، کدام اردو را در برابرش سوق کنید؟

- اگر اعلیحضرت شما متحد ما باشند، میتوانیم اردوی کاملاً کافی را به مقابله آن حاضر کنیم.

- بلی، بلی، طبعاً، متحد...

منشی نظامی برای اینکه فرمانروای پنجاب را متوحش ساخته باشد، به حکایت درباره قشون نیرومند کمپنی ایست - هند و مهمات مرگباری که جدیداً از طرف توپچی بریتانیا مورد استفاده قرار گرفته بود پرداخت. در باره گلوله بزرگ چُدنی که با مواد منفجره مخصوص مجهز گردیده است توضیحات داده و اظهار داشت که این گلوله پس از فیر در جای اصابت منفجر میگردد و به دشمن خسارات بزرگی وارد میسازد. مهاراجا به او گوش داده بود. سران سِک در عقب وی با هم زمزمه میکردند. وقتی اسبورن خلاص شد، رنجیت سنگ یگانه چشم خود را زیرکانه تنگ ساخته بآبی قیدی اظهار داشت:

- ممکن است مقصد تان گلوله های شراپنل باشد، واقعاً سلاح خطرناک است، در فرصت مناسب توپچی سِک ها به انگلیس ها نشان خواهد داد که چگونه آنرا استعمال میکنند.

پس از سکوت کوتاه که ناراحتی اندکی مهمان ها را نشان میداد، مهاراجا افزود:

- امیدوارم از شرکت در رسم گذشت اردوی ما خود داری نکنید. اگر لارده صاحب شخصاً در روزهای جشن پنجاب شرکت نماید، باعث خوشی زیاد ما خواهد گردید.

او از جای خود برخاست و به این ترتیب فهماند که ملاقات ختم شده.

"شیر پنجاب" خواست خارجی ها را شبانه سرگرم سازد. در چمن کوچک زیر پرتو مشعل ها قطعه "گارد کشمیر" صف بست. این "گارد" دسته بود مرکب از دختران زیبا که پیراهن و تنبان به تن داشته و با کمان، تیر و شمشیر مسلح بودند. آنها با مهارت زیاد چندین شکل بخود

گرفتند و باعث تحسین پرغوغای تماشاچیان شدند. بعد دوازده دوشیزه از صف خارج گردیده با گذاشتن سلاح، به دو گروه تقسیم شدند و با شاخه های بانگس رقص مخصوص را اجرا کردند که جنگ تن به تن را تمثیل میکرد. آنها با حرکات ظریف چوب ها را با یکدیگر میزدند که از آن صدای شبیه به میلودی برمیخاست.

هوا از عطر سکرآور ادی ناناگر آکنده بود. در زیر امواج ملایم نسیم، شعله های آتشین مشعل ها به رقص می افتادند. سایه رفاصه ها با قشنگی شاعرانه میجنبید و چنان به نظر می آمد که گویی دوشیزگان بالای زمین شنا میکنند و به بالهای برفگون آویخته اند.

این نمایش با شکوه و افسانوی انگلیسها را بی نهایت مجذوب ساخت. چنان بنظر میرسید که حتی در روح جامد مکناتن نیز اثر کرده است. اسبورن بکلی مسحور گردیده بود.

رنجیت سنگ متوجه این نکته شد و خطاب به مرد جوان اظهار داشت:

- این یگانه قشونی است که من نتوانستم کار آنها را بکلی یکطرفه کنم، برای شما موفقیت و پیروزی آرزو میکنم. و در جواب نگاه ساده لوحانه اسبورن تبسم نمود.

مفهوم جمله معمایی، برای منشی نظامی و همکارانش وقتی روشن شد که به خیمه های خود رفتند. چنان معلوم شد که به هدایت "شیرپنجاب"، خدمتگاران آنها در یکی از قشله های سک ها جابجا گردیده و بجای آنها یکی از مهرویان منتظر آنها بود.

روز بعد آمریت "گارد کشمیر"، پس از شنیدن اطلاعات مادونان خود بلافاصله گذارش مفصلی درباره مطالبی که توجه اعضای هیئت بیش از همه بدان معطوف گردیده بود به رنجیت سنگ ارائه کرد. از این اطلاعات فهمیده میشد، طور مثال که آقای مکناتن به موجودیت دسایس درباری در پنجاب علاقمند است که مولود وضع صحی مهاراجا و روابط متقابله اش با وارثین تخت میباشند.

رنجیت سنگ و مکناتن

باز همان تالار پشه خانه دار، اما با تعداد کمی ملتزمین پر زرق و برق. تنها چند نفر مشاور نزدیک تخت قرار داشتند. مراسم پذیرایی این بار مختصر است. بالاخره میتوان به مذاکرات جدی و با اهمیت پرداخت.

مکناتن قدم به پیش گذاشت و در دستش نامه گورنر جنرال بود که عنوانی فرمانروای داناى پنجاب نوشته بود؛ مکتوب مؤجّز، واضح و روشن و بدون ابهام...

جناب لارڈ اوکلند اظهار امید کرده بود که مهاراجای دلیر به رایگان لقب "شیرپنجاب" را بدست نیآورده و امیدوار است که همراه با اردوی برتانوی در امر عادلانه و خداخواسته اعاده حقوق حقه و قانونی فرمانروای سرزمین افغانستان شاه شجاع الملک شرکت نماید. او می تواند بطور مستقل و یا با کمک قشون انگلیسی که آماده اند بخاطر فعالیت های مشترک با سک ها درین لشکرکشی سهم بگیرد، عمل نماید.

از عقب تخت صدای اعتراض آمیزی شنیده شد. مرد تقریباً سی و پنج ساله بطرف رنجیت سنگ خم شد، چهره آن خطوط باریکی داشت. او دیان سنگ مشاور نزدیک مهاراجا بود. او با صدای خفه و با عجله به رنجیت سنگ مطلبی را گفت؛ مکناتن از کلمات جداگانه درک کرد که صحبت بزبان پنجابی بود. پس از استماع مشاور، رنجیت سنگ با صدای بلند پرسید:

- آیا دوست بزرگش جناب لارڈ صاحب حاضر است علیه فرمانروای کابل با پنجاب اتحاد رسمی بنماید؟

مکناتن، بلافاصله اظهار داشت:

- ما همین امروز حاضریم چنین معاهده را امضاء نماییم. اما اعلیحضرت، بدون شک بیاد دارد که بین شاه شجاع الملک و پنجاب موافقه وجود دارد که چندسال قبل عقد گردیده است تا به این تیره بخت اخراج شده، کمک شود تا دوباره بوطن خود برگردد و تخت و تاج موروثی خود را صاحب شود.

رنجیت سنگی به خنده افتاد. "اخراج شده تیره بخت" متأسفانه فاقد عقل است و بر علاوه او موافقه را فراموش نکرده است.

ویلیام حی علاوه کرد:

- ممکن است، اعلیحضرت شما میخواهد که انگلیسی ها نیز آن سند را امضا کنند؟

- خوب، این به معنای آن خواهد بود که شکر را به شیر علاوه کرد...

سکوت برقرار شد. مهاراجا ب فکر فرورفت، انگلیس ها و مشاورین پنجابی با بیصبری منتظر بودند... بالاخره رنجیت سنگ گفت:

- من فکر میکنم شخص مورد اعتماد بزرگ جناب لارد صاحب نباید بخاطر چیزهای بیهوده بخود تردید راه دهد.

و دوباره سکوت...

... گرچه پیشنهاد فوق العاده جالبی به نظر میخورد اما نباید فوری در باره آن تصمیم گرفت. باید فکر کرد...

یک روز گذشت، روز دوم، روز سوم. صاحب خانه خوش مشرب موقع نمیداد که مهمانان دلتنگ شوند. "رسم گذشت" های مجلل اجرا گردید. وقتی از جلو انگلیسها، قطعات پیاده گذشت و سوارانی با کلاه های دارای پره های رنگ های روشن رسید، توپ ها غریدند. اسبورن بی اراده اظهار داشت:

- بسیار اعلی.

انگلیس ها را به تفریح و هواخوری میبردند. عصرها برای سرگرمی شان "گارد کشمیر"، رفاصه ها، آواز خوان ها و نوازندگان حاضر بودند.

اما در تاریکی شب ها، معتمدین مهاراجا از ادیناناکر به گوشه های مختلف هندوستان و سرحد افغانستان میخواستند. رنجیت سنگ به جمع آوری معلومات های تازه درباره نیروهای دشمن و منابع متحد خطرناک خود مشغول بود که او نیز میتواند در هر لحظه به دشمن تبدیل شود.

انگلیسها عصبانی بودند و "دیپلوماسی آسیایی" و "تکتیک شرقی تأخیر و مسامحه کاری" را نفرین میکردند و بالخاصه کاسه صبر اسبورن بیش از همه لیریز شده بود، پیوسته ویلیام حی را مورد تمسخر قرار میداد و به او مشوره میداد که خودش مستقیماً با امیر افغانستان بجنگد.

لحن تمسخرآمیز اسبورن، مکناتن را خشمگین میساخت و به او جواب میداد که او بهتر می شمارد که شیر را با ببر درآویزد تا خود آنها گلوی یکدیگر را بدرند. مکناتن وقت به وقت برای گورنر جنرال به سمله مکتوب می فرستاد.

به این ترتیب يك هفته گذشت، بالاخره هر دو طرف موافقه کردند که مذاکرات را به لاهور منتقل کنند، مکناتن افاده نمود. این را میگویند مذاکرات. با خبر شدن اینکه برنس سرزمین افغانستان را ترک گفته و در پشاور قرار دارد، ویلیام حی به او نیز دستور داد که به لاهور بیاید.

از طریق جاده که در دو جناح آن درختان اکاسی و سپیدار قرار داشت به سوی پایتخت پنجاب حرکت کردند. این جاده بزرگ لاهور را با دهلی و آگره وصل میساخت و در زمان مغل های بزرگ اعمار گردیده بود. در اطراف تا آن جای که چشم کار میداد زیر وزش باد ملایم بحر بیکران گندمزار موج میزد. پنجاب از قدیم الایام حیثیت گدام غله هندوستان را داشت. باوجود که جمعیت پایتخت به صد هزار نفر میرسید؛ اما آنقدر بزرگ نبود.

هیئت را در باغ مجلل و باشکوه شالیمار [باغ شالیمار، باغی در لاهور، پاکستان کنونی. این باغ به دستور شاه جهان، امپراتور گورکانی در سال ۱۶۴۱ میلادی ساخته شده است.] جابجا کردند که با تراسهای با شکوه خود شبیه تپه مرمرین بود. از خلال درختان انار، مالته و آم نسیم گوارا و ملایم می وزید. صدها فواره جالب آب افشان بود. قلّه تپه مرمرین را بلافاصله "برادرزاده نازدانه" اشغال کرد و خیمه خود را در آنجا برپا ساخت.

اسبورن در اولین روز به مقبره شاه جهان رفت، با شکوه ترین و بزرگترین بناییست که در کنار راست دریای راوی قرار دارد. آرامگاه از تخته های مرمر سیاه و سرخ اعمار گردیده و با همه جلالش، با سیمای شهر چندان تناسب نداشت و از این لحاظ احساس نامونسی به بیگانه و خارجی دست میداد.

مکناتن وقت خود را به گردش های بیهوده تلف نمی کرد. کارش برای او از هرچه مهمتر بود، بلی کار و باز هم کار... از جمله، اولین کارش ملاقات با "جهانگرد مشهور ما" بود. بلی، همین طور، غیر از این نمی تواند باشد، او بود که برنس را به این نام یاد میکرد.

آنها بار اول بود که با هم میدیدند. صحبت شان با هوشیاری کامل آغاز گردید. برنس در چین و دستار ظاهر گردید و يك دستمال به کمر بسته بود، او دارای قد بلند، اندام ورزیده اما کمی

لاغر و در کنار ویلیام حی که از مدت ها به اینطرف با چاقی و چله گی خود آشتی کرده بود هنوز هم بلندتر معلوم میشد. برنس بسیار خشمگین بود، تصمیم داشت تا همه چیز را در برابر چشم سبز مطرح سازد و شکست ماموریت خود را ولو به قیمت رسوایی هم باشد جبران کند و باخته شده را دوباره ببرد. او تحقیر و اهانتی را که در کابل متحمل شده بود، هیچگاه فراموش نکرده بود و عامل این همه مصایب را چشم سبز میدانست.

مکاناتن بلافاصله روحیه مهمان خود را درک کرد. به پیشوازش رفت و هر دو دست خود را بطرف او دراز کرد و گفت:

- بسیار خوشحالم که با شما آشنا میشوم. درباره سفرهای شجاعانه ات، درباره استعداد و شایستگی ات چیزهای زیادی شنیده ام و بالاخره این امکان را بدست آوردیم که باهم از نزدیک آشنا شویم. مکاناتن چنان رفتار میکرد که بکلی شایسته دربار سلطنتی بود.

این استقبال با چنین وجد و شغف، برای برنس چیزی باقی نگذاشت و ناگزیر شد که او هم دستان خود را دراز کند، ویلیام حی آنها را گرفت و چنان حرکتی کرد که گویی میخواهد آنها را به سینه خود فشار دهد، اما نمیدانم چرا این کار را نکرد و آنها را با شکوهمندی جنبانده و تکان داد. برنس نیز تلاش کرد حالت عادی به خود گرفته و با عین لهجه صحبت کند.

- من هم در باره هوش و ذکاوت برازنده تان چیز های زیاد شنیده ام.

مکاناتن گفت:

- بنشینیم و در باره وقایع که در کابل بوقوع پیوسته است صحبت کنیم. اعتراف میکنم که جناب لارد اوکلند بکلی مشتعل بود، پنهان نمی کنم که بالای تان قهر بود. حقیقت این است که من تا حدودی موفق شدم با دادن توضیحات در باره اطلاعات باارزشی که از طرف خودت و همکارانت جمع آوری شده بود، خشم او را فرو نشانم.

برنس از جای خود برخاست.

- سر، من تقریباً پنجاه اطلاعیه برایتان فرستادم که در آن معلومات کافی درباره سیاست دوست محمدخان، نقشه متصرفات او و روابط تجاری ذکر گردیده، همچنان در آنها معلومات زیادی درباره کشورهای همسایه افغانستان تحریر شده بود.

ویلیام حی با دست به او اشاره کرد و گفت:

- چه میکنید، چه میگویید! به لحاظ خدا بنشینید. موادی را که شما فرستاده اید، فوق العاده مفید هستند، من در باره آن ها به جناب لارد گفته ام، مگر کدام کسی او را علیه شما برآشفته ساخته بود. اما نظر من در باره شما جدا است و اعتماد و باورم بالای تان زیاد گردید، چنانکه خودت میدانی من بزودی بالای کسی باور نمی کنم.

سکوت پرمعنایی برقرار گردید.

- بین ما باشد، میترسم کسی درباره ماجراها و سرگرمی هایت برای جناب لارد مطالبی را گفته باشد. مکناتن دست خودرا دراز کرد؛ گویی میخواهد بازیکنان به پشت همصحبت خود بزند. من در باره هیچ چیز از شما نمی پرسم، طوریکه همه میدانند، جوانی این چیز ها را دارد؛ بلی دارد!

برنس میخواست مداخله کند اما مکناتن به او موقع نداد دهن خودرا باز کند.

- ما، جنتلمن هستیم، بیش از این یک کلمه هم درین باره نمی زنیم. لطفأحکایت کنید در کابل چه شنیده میشود و بالخاصه نظر شما چیست؟ فرمانروای آن مرا بسیار علاقمند می سازد.

برنس با تاب و هیجان درین اندیشه بود که چه کسی میتوانست پیش اوکلند از او چنین بدگویی کند. چه خوب که مکناتن این طور نیست که وی تصور میکرد. چطور ممکن بود چنین اشتباه کرد؟ و این لقب "چشم سبز" را باید محترم دانست، همه چیز را از هوا میگیرد و چه حافظه دارد، فقط او برنس بود که برای منشی سیاسی اسناد بیشمار روان کرده بود، ضرور بود که اقلأ آنها را یکباردیگر از نظر گذشتاند. و او آنها را نه تنها خوانده است بلکه نتیجه گیری هم کرده است.

- سر، من یقین دارم که اشتباه شده، ما درباره دوست محمدخان درست قضاوت نمی کنیم، من درین باره به کرات نوشته ام، بیش از شش ماه با او معاشرت داشته ام، بارها با هم گردش کرده ایم و به یکدیگر خو گرفته بودیم.

- چه میخواهید بگویید؟

- رشته های تمام قبایل افغانستان به دوست محمدخان کشانده میشود. سران قبایل و حکمرانان کوچک روی او حساب میکنند. این شخص فوق العاده هوشیار و سربراه است.

- شما همینطور فکر میکنید؟

- من به چیزی که میگویم بکرات متیقن شده ام، هیچ تردیدی ندارم اگر ما نیمه آنچه را که برای مخالفین دوست محمدخان انجام میدهیم، برایش انجام دهیم او متحد ما خواهد بود.

- و شما درین مورد مطمئن هستید؟

- سر، کاملاً.

- چه باید کرد، شاید حق بجانب باشید. اما در آنجا (منشی سیاسی ژست نامفهومی نمود) و در آنجا همه برعکس آنرا فکر میکنند، لندن، کلکته و سمله همه معتقدند که فرمانروای کابل در غیاب ما مصروف بازی با روسیه و پارس است.

- اما، سر، ما خودما اورا به این کار را داشتیم، ببین ما از مطالبه حقه او پشتیبانی نکردیم.

- چند سال دارید و از این سوال بیمورد معذرت میخواهم؟

برنس از تغییر غیرمترقبه صحبت متعجب گردید.

- به همین تازگی ها سی و سه ساله شدم.

- سی و سه. من پانزده سال بزرگتر از تو هستم. شما هنوز جوان هستید. تورن جوان، جهانگرد مشهور، مولف کتاب های پرآوازه. (در صدای مکناتن تمسخر خفیفی احساس میشد)، برای سن و سال تو این ها کم نیست و (نظر پرمعنی بوی انداخت) و نه چندان زیاد است اگر استعدادهایت را در نظر بگیریم، طبعاً تا آنجائیکه من در باره آنها قضاوت کرده می توانم.

- سر، نمی دانم چه میگویید؟

- حال میدانید. فکر میکنم، قضاوت درباره مقامات که ما چیزی درباره اش نمی دانیم و ممکن است هیچوقت ندانیم، بااحتمال قوی سیاست دیگری را دیکته میکند و آن اینکه دوست محمدخان باید از حکومت دور شود و ما مجبوریم تبعیت کنیم.

منشی سیاسی به تورن حیرت زده نظر انداخته و ادامه داد:

- در آنوقت است که تورن ها دگرمن میشوند، کتاب های جدید نوشته خواهند شد. سفرهای حیرت انگیزی صورت خواهد گرفت. و باز هم قلب دلربایان لندن تسخیر خواهد شد.

برنس با خود فکر کرد «ببین باد بکدام سو وزیدن گرفت» و با صدای بلند اظهار داشت:

- اما دوست محمدخان فرمانروای شایسته ایست و از پشتیبانی وسیعی در وطن خود برخوردار است.

- دوست عزیز و جوانم، این ضرب المثل را نشنیده ای که گفته "ساینتی سات" «در خانه اگر کس است، یک حرف بس است». حال روی دوست محمدخان نه بلکه روی شجاع الملك حساب میکنیم. این خواست منافع کمپنی معظم ایست - هند است، یعنی که خواست تمام امپراتوری برتانیه است.

مکناتن سکوت معنی داری نموده و بعد بطور نصیحت آمیز ادامه داد:

- اگر دوست محمدخان با استعداد است و از پشتیبانی مردم برخوردار، شما باید آنرا ثابت کنید. باید گفت که اولاً بکلی اینطور نیست، ثانیاً که شجاع الملك با استعدادتر از او بوده و حق قانونی تصرف تاج و تخت به او تعلق دارد و دوست محمدخان دشمن سوگند خورده است و باید هرچه زودتر برکنار گردد. و شما مکلف هستید که این کار را با ظرافت و مهارت انجام دهید. اینست ضامن پیروزی های آینده دگرمن برنس. به دوست نهایت صمیمی و خیرخواه تان به ویلیام حی مکناتن اعتماد کنید.

پس از خداحافظی و اجرای صحبت معنی داری با چشم سبز، برنس به ابلیس لعنت فرستاد! موضوع کاملاً روشن است، بجز کار ابلهانه چیزی نیست، فقط با رابطه دوستانه و صمیمانه بکلی آسان بود که امیر دوست محمدخان را به متحد مطمئن و وفادار تبدیل کرد. اما اینطور نمی شود، منافع عالییه، این منافع عالییه چه مفهوم دارد؟ همانند اینکه از موم گدی گک ساخته و به او قیافه متکبر داده باشی، یا کودن ابله که بجای مغز، کاه در کله اش روییده باشد. اما تو خو اولاده شاعر بزرگ هستی و خودت نیز به اندازه کافی شهرت داری، باید در چنین بازی احمقانه سهم بگیری و به افغان ها، شاه بیکاره، تنبل و بی کفایت را تحمیل کنی، که آنها یکبار اورا طرد کردند. آیا در لندن، کلکته و سمله بیهودگی و بی بنیادی چنین سیاست سفیهانه را نمی دانند؟

در کابل او به امیر وعده و وعیده های زیادی داده بود، اما هیچ کدام آنها را بجا نیاورد، باید کفاره آنرا نمود. اما بازگشت "شاه شجاع الملك به تخت و تاج پدری اش... "خدای من، باچه جملات میان تهی این احمقانه ترین مرام و نیت را رنگ میدهند. نمی دانم بر سر خود آنها چه

خواهد آمد. تمام این پستی ها را بخاطر منصب آینده، آیا بسیار ناچیز نیست؟ آنهم بفرمان آقای منشی سیا سی.

شب، انبوه افکار به برنس هجوم می آورد. کابوس های وحشتناک او را تعقیب میکردند. آدم کج بینی، دارای قامت بلند در برابرش عرض اندام میکرد که شباهت به دوست محمدخان و اکبر خان داشت مانند دیوی که از خم بیرون میشد و بتدریج بزرگ و بزرگتر میشد و با نگاه خشم آلود و وبا صدای مخصوص میگفت:

- شجاع الملك را دور نگاه کن، شجاع را نجات بده، سرنوشت تو وابسته به این است. گاهی در خوابش ویتکوویچ پدیدار میگردید و با همدردی لبخند میزد «چطور، هم مسلک تلخ است؟ میدانی افتخار چیزی پر تزویر است، بهتر است از آن دوری کرد. اما اراده ات باید قوی باشد و در تصمیم خود ثابت.»

صبح برنس با دردسری شدیدی بیدار شد، این تضادهای روحی ویرا از پا در می آورد. عقب میزنشست و پلان تجاوز به افغانستان را تهیه میکرد. وظیفه چنین بود و تورن برنس نیز ناگزیر تا تبعیت کند. حقیقت اینست اگر لحظه فرا برسد بخاطرش هرچیز خود را خواهد داد، اما فعلاً باید خدمت کند...

از زمانی که برنس خط السیر و جزئیات لشکر کشی را تهیه میکرد و از فشار وجدان عذاب میکشید؛ اسبورن مصروف مطالعه جاهای دیدنی لاهور بود. او تصمیم گرفته بود کتاب بنام "دربار واردگاه رنجیت سنگ" بنویسد.

مهاراجا به جمع آوری معلومات لازم ادامه میداد و وقتی منشی سیاسی ناشکیبا، خواهان پاسخ رسمی به مکتوب گورنر جنرال شد، رنجیت سنگ فقط لبخند زده سوال را با سوال جواب داد:

- مثلیکه آقای مکناتن از گارد کشمیر ما به سیر آمده است؟

اما منشی سیاسی تمسخر او را در نظر نگرفته باز و باز هم به موضوع مکتوب اشاره و مراجعه میکرد.

بالاخره "شیرینجاب" وعده کرد که جواب نهایی را خواهد داد و به این منظور شورا را دعوت کرد و در آن تنها سگ ها اشتراك نداشتند؛ رنجیت سنگی با مهارت خاص اشخاصی را از کشور های مختلف در خدمت خود قرار داده بود. و به همین علت حالا در منزل وی

جنرال های از ایتالیا و فرانسه از قبیل اویتابیل، ونتورا، کور، الار که زمانی تحت پرچم ناپلیون جنگیده بودند، حاضر بودند. حال آنها در اردوی پنجاب برای خود پناه گاه یافته اند. همچنان فقیر عزیزالدین، حکیم بخارایی نیز در اینجا حضور داشت و مهاراجا نسبت به او اعتماد خاصی داشت، وزیر دیان سنگ و پسران فرمانروای پنجاب کرک سنگ، شیر سنگ و کونوار سنگ نیز حاضر بودند.

مهاراجا روی تخت دلخواه خود به شکل عادی نشسته بود. پای راست خود را قات کرده و جواهرات گردن بند خود را یکایک لمس میکرد. معمولاً در حضور رنجیت سنگ تنها به ولیعهد یعنی کرک سنگ اجازه داده میشد، بنشیند. اما امروز رنجیت سنگ مقررات را رعایت نکرد. روی دیوار نقشه هندوستان آویخته شده و قسمت بزرگ آن با رنگ سرخ رنگ شده بود.

مهاراجا به موضوع تماس گرفت و گفت:

- زمان را بیش از این نباید به تأخیر انداخت، حال وقت آنست که به مهمانان ما پاسخ داد درین باره چه میگویید؟

در این وقت دیان سنگ باریک و خمیده ایستاده شد، چشم های سیاه وی میدرخشید، با عصبانیت و هیجان اظهار داشت:

- من قبلاً گفته ام و باز هم میگویم، ما به هیچ صورت نمی توانیم با آنها در یک راه برویم، آنها دشمنان ما هستند، امروز برای صلح آمده اند، اما فردا بر ما یورش می آورند، همانطوری که امروز بر ضد دوست محمدخان برخاسته اند. احتمال دارد که کدام جایی در کلکته کسی از سگ های عادی پیدا شود و ادعای فرمانروایی پنجاب را نماید... او خاموش شد تا کمی نفس گیرد. افغان ها دشمن ما هستند، البته چنین است زیرا آنها از پشاور نمی گذرند، اما ما به تنهایی نمیتوانیم از عهده آنها برآییم. انگلیس ها خطرناکتر از آنها میباشند، تنها من نیستم که اینطور فکر میکنم.

از سمت چوکی های که پسران مهاراجا نشسته بودند، صداهای تائیدی بلند شدند.

رنجیت سنگ دست خود را بلند کرده و همه را خاموش ساخت:

- وزیر تو حق به جانب هستی.

دیان سنگ تبسم نمود.

- تو حق بجانب هستی اما نه بیخی و کاملاً. عزیزالدین تو در باره محاسبات ما نیز صحبت کن.

پیرمرد ریش سفیدی که چین بخارائی بر دوش داشت ایستاده شد، حاضرین را از نظر گذشتانده و با صدای آرام و یکنواخت به قرائت ارقام و فکت ها پرداخت.

- انگلیسها در هندوستان سرزمین هایی را اشغال کرده که دارای شصت میلیون سکنه است بر علاوه شهزاده های که با آنها هم پیمان شده اند، هفتاد میلیون تبعه دارند. بصورت مشترك آنها به آسانی میتوانند که اردوی میلیونی را ایجاد کنند و اینکه انگلیس ها میتوانند چقدر عسکر از ما و رای بحار انتقال دهد، فکر میکنم کم نخواهد بود. در پنجاب همراه با کشمیر در مجموع چهار میلیون نفر زندگی میکند. اردوی ما هشتاد هزار نفر است که حفظ آن مشکل است زیرا دوبار بیشتر از این است که باید ما داشته باشیم. آیا این اردو کافی است که در جنگ مقابل انگلیس ها مقاومت کند؟

مهاراجا مداخله کرد و اظهار داشت:

- این نقشه را ببینید، موج خونین انگلیسها بطرف شمال پیشروی میکند و حال تا به دیوارهای ما رسیده اند. ما به خاطری مصئون هستیم که محتاط میباشیم.

ایتالوی ها و فرانسوی ها با حرکت سر تصدیق نمودند.

- همسایگان مهربان ما نه تنها حيله گراند، بلکه آنها چالاک، با تجربه و قوی هم می باشند. باین باید اعتراف کرد، با آنها نمی توان بی محابا مقابله کرد.

مهاراجا پلان خود را ارائه کرد، عاقلانه نیست که از فعالیت مشترك علیه کابل صرف نظر کرد و با این کار روابط با کمپنی ایست - هند را تیره ساخت؛ اما همزمان نباید از جد و جهد اضافی کار گرفت. بگذار ثقلت اساسی جنگ با امیر دوست محمدخان بدو ش انگلیس ها باشد، بدون آنها بزودی میخوانند با وی در آویزند و ما باید در قفا قرار بگیریم. اما در خصوص اشتراک در جنگ باید هرچه بیشتر به معامله گری پرداخت و ضمناً نباید به هیچ قیمت گذاشت که پنجاب به راه هموار تجاوز انگلیس به افغانستان بدل شود. ما بعد از آن شروع می کنیم که جریان حوادث روشن شود.

پلان فرمانروا تائید گردید.

معاهده سه جانبه

مکناتن عصبانی بود. او اوکلند را با مکاتیپی مورد بمبارد قرار میداد که در آن مطالبه میشد تا قاطعانه به رنجیت سنگ بفهماند که دولت برتانیه کناره گیری مهاراجا را از اشتراک فعال در لشکرکشی کابل به هیچ صورت اجازه نخواهد داد.

مکناتن بدون اینکه منتظر پاسخ گورنر جنرال شود، بریدمن مکیسون معاون مامور سیاسی لودیانه را نزد "شیرپنجاب" فرستاد تا این موضوع را با وی در میان گذاشته او را بر حذر سازد. با آنهم رنجیت سنگ وقتی باب مذاکرات را گشود که وضعیت را بخود خوب معلوم نمود و عجله نداشت.

در ابتدا از طرف مهاراجا مذاکرات را فقیر عزیزالدین و رای گییشان سنگ و از طرف انگلیسها مکیسون پیش میبرد. بعد در مذاکرات برنس، اوئید و مکناتن و همچنان چند نفر از نزدیکان مهاراجا نیز شرکت کردند. شاملان مذاکرات با یکدیگر ملاقات میکردند و یادداشت های رسمی تبادل می نمودند. هر یک از مواد معاهده با دقت مورد ارزیابی قرار داده شد. مهمترین هدف آن رساندن شجاع الملک به کابل و جلوس وی بر تخت بود. از همه مهتر این موضوع بود که مصارف این عملیات را کی بدهد؟ شجاع دین خود را چه قسم ادا خواهد کرد و به شکل دقیق افغانها این مصرف را چگونه تادیه خواهند کرد؟

سرانجام تقریباً پس از یک ماه و چند روز بعد از ورود مسیون برتانوی به دربار "شیرپنجاب"، بروز ۲۶ جون سال ۱۸۳۸ مسوده معاهده آماده شد و مکناتن توانست با آرامی نفس بکشد. عنوان معاهده به اندازه کافی طویل و عریض بود. "معاهده اتحاد و دوستی بین مهاراجا رنجیت سنگ و شاه شجاع الملک که با تائید و توافق دولت برتانیه عقد گردیده است" و در تاریخ با عنوان کوچک "معاهده سه جانبه" شهرت یافته است.

مکناتن بلافاصله دستور داد که از آن سه نقل بردارند و با اتخاذ امنیت قوی و عجله آنرا به اوکلند در سمله بفرستند و از آنجا نیز بسرعت او را ق مذكور بعد از مهر و امضای گورنر جنرال هندوستان بازگشت نمود. معاهده را رنجیت سنگ نیز که در مرحله آخرین ارزیابی مذاکرات اشتراک نموده بود، امضا کرد. اگرچه لازم بود تا سند مذكور از جانب چهره اصلی یعنی شجاع الملک نیز امضا گردد؛ اما معاهده پیش از پیش حیثیت رسمی کسب نموده بود. منشی سیاسی اگرچه تقریباً این معاهده را از حفظ میدانست با زهم آنرا بار دیگر با رضایت خاطر

خواند و از نظر گشتاند. آه که او از دستاورد خود چقدر احساس غرور میکرد! هژده ماده یکی بهتر از دیگری:

اولین ماده چه چنین بود: شاه شجاع الملك از طرف خود و از طرف بازماندگان و جانشینان خود و از طرف تمامی دودمان سدوزائی از سرزمین های که به دو طرف دریای سند قرار دارد، از کشمیر و پیشاور، از دیره غازی خان و میتان کوت، از سرزمین های وزیری و بنو، از دیره اسماعیل خان و ملتان از سرزمین یوسفزایی و ختک ها... به نفع مهاراجای پنجاب صرف نظر میکند... در مقابل در بدل فرمانروای افغانستان خواهد بود.

در معاهده موادی هم بودند که در آن قید شده بود که شجاع الملك پس از برقرار کردن قدرت خود بر کابل و کندهار مکلف است هر ساله يك سلسله هدیه ها و تحایف خاص را به رنجیت سنگ ارسال دارد. مکناتن با رضایت خاطر عمیق و سرور بی پایان، ماده ششم را خواند که برابری مشمولین معاهده را اعلام میداشت. نه شجاع الملك به آن اندازه وابسته به شیر پنجاب نهایت زرنگ خواهد بود که به کمپنی معظم هندی شرقی وابسته خواهد بود. کمپن حال میتواند که با خود رنجیت سنگ نیز زرنگی نماید. نه، نه، زرنگی نه بلکه او را مجبور میسازد از قدرت اطاعت کند. اما اکنون در معاهده این موضوع شامل ساخته شده است که دوستان و دشمنان هر يك از سه جناح متعهد، دوستان و دشمنان همه مشمولین معاهده میباشند. یعنی که پنجاب مجبور خواهد بود بخاطر به قدرت رساندن شجاع و تثبیت موقعیت آن در کابل کم از کم پنج هزار نفر عسکر بکار اندازد. شجاع نیز مجبور است که بخاطر این پشتیبانی، مبلغ هنگفت دوصدهزار روپیه بپردازد. آنها همراه با صرف نظر کردن از سرزمین های زیاد افغانی.

مکناتن ماده هجدهم را نیز موفقیت بزرگ خود حساب میکرد. این ماده زامدار آینده افغانستان و جانشینان او را مکلف میساخت که نمیتواند هیچگونه مذاکرات و تعهداتی را با هیچ کشور بدون استشاره و اجازه دولت برتانیه بعمل بیاورد. همچنان در آن مطالبه بشد که در مقابل هر کشوری که به متصرفات برتانیه یا پنجاب تجاوز کند، بایستد و با آن مقابله قاطعانه نماید. پذیرش محتویات معاهده با گرمی و حرارت از جانب مشمولین، در گوش مکناتن بمانند موزیک دلنوازی طنین می انداخت.

به این ترتیب معاهده امضا شد. حالا باید به لودیانه رفت. دلچسپ است؛ باید دید سلطان جدید افغانستان چه میکند. آیا تصور کرده میتواند که تقدیر بار دیگر، چه تغییراتی را نصیبش کرده

است. در سند طبقاً نقش انگلیسها در اقدامات آینده خاطر نشان نگردیده بود، اما زمامدار آینده افغان هم آنقدر احمق نبوده نداند که مقدرش به دست چي کسی است. اگر نداند منشی سیاسی دولت برطانیه باو همه چیز را حالی میسازد. آخر او مکناتن است مکناتن...

صحبت توديعی با مهاراجا و در پيش گرفتن راه لوديانه.

اگرچه منشی سیاسی فکر میکرد که از اجرای وظیفه محوله به بسیار خوبی و براننده گی می برآیند و براهین زیادی به نزدش وجود داشت که پیروزی خود را تجلیل کند. اما با آنهم در راه حرکت به ادیناناکر تصورات تشویش آوری ذهنش را بخود مشغول کرد. مگر او نتوانست علت آنرا بداند.

آیا علت آن رفتن به لوديانه بود؟ در مقایسه با طولانی ترین سفر که از کلکته تا لاهور بیش از هزار میل را دربر میگرفت، ملاقات با شاه شجاع الملك بیهوده و میان تهی بود.

مکناتن که از همسفر تحمل ناپذیر اسبورن، رهایی یافته تا اندازه خوشنود بود و در این سفر لوديانه تورن اوئید و معاونش بریدمن مکیسون او را همراهی میکردند.

مکناتن بمجرد که لاهور از نظر ناپدید شد، از اسب به تخت روان انتقال کرد. این شکل حرکت را او نه تنها مساعد بلکه از نظر سیاسی مفید میشمرد. هندی ها باید سفیدها را به دوش خود انتقال دهند. مکناتن از تخت روان به بیرون نگاه کرد. درین وقت انتقال کنندگان تخت تبدیل میشدند. جوهره های تبدیل کننده مدتی را در پهلوی قبلی ها میدویدند تا در حال رفتار دستکی های تخت روان را گرفته راکب خود را اذیت نکنند و این کار ایجاب مهارت زیاد را مینمود. باران های موسونی که چندی قبل باریده بود جاده ها را خیلی ها لغزنده ساخته بود.

مکناتن باردیگر روی بالشت تکیه داد، اما این تکان های آور خواب آور نیز سبب ناآرامی او میشد. همچنان این تشویش که او مدتی زیادی جناب لارد را در بین طماعان، شهرت پرستان، جاه طلبان و سخن چینان تنها رها کرده است و ممکن است در جمله آنها کسانی باشند که در غیابت مکناتن بوی ضرر برسانند و او نتواند ضربه رقیبان را بموقع دفع کند (خودش نیز به کرات از چنین فرصت ها برای تضعیف دیگران استفاده کرده بود) سبب تشویش او میشد. اما بهر حال موضع او فعلاً بسیار قوی است پس چه چیز میتواند باعث تشویش او میشد؟

آه! بالاخره مکناتن موفق شد علت این افکار ترس آور را دریابد. هر قدر که او تعلق کرد اما جناب لارد تصمیم گرفت تا امضای شجاع را در معاهده با رنجیت سنگ بدست بیاورد. این

کار چه لزومی داشت؟ باید فکر کرد. امضای این بازیچه در کنار امضای گورنر جنرال و مهاراجای پنجاب زیبا معلم خواهد شد، نه فقط رسوائی محض است!

خب او به لودیانه می‌رود. باید رفت. اما شاه معزول باید تفاوت وضع خود را بداند.

وقتی خانه‌های شهر کوچک و سرسبز در کنار چپ دریای ستلج نمایان گردیدند؛ مکناتن با هیجان دوباره سوار اسب شد. منشی سیاسی با چشمان نیمه باز و لبان فشرده خود پرتو بزرگواری را می‌افشاند. شجاع الملك ویلای بزرگی را اشغال کرده بود. مزاق خو نیست - حرم متشکل از شش صد زن، بر علاوه ملتزمین و نوکرها، نوکران افغانی که خشمگین بودند و ظاهراً آرام به نظر می‌آمدند با احترام و خاموشی اسب‌های انگلیسی‌ها را گرفتند. یکی از نوکرهای جوان خود را پیش آقا رسانده ورود مهمانان با اهمیتی را بوی اطلاع داد و وقتی برگشت خبر داد که اعلیحضرت مصروف هستند؛ باید انتظار بکشد.

برخورد عجیب؟! مکناتن مطالبه نمود که او را فوری نزد شجاع الملك ببرند و با قاطعیت بطرف تعمیری براه افتاد که شجاع در آنجا بود و در دل ده‌ها دو دشنام را نثار او ساخت.

د راتاق سوم یا چهارم بود که آدم چاق تقریباً شصت ساله که قد متوسط و چین برتن داشت به استقبالش آمد. چهره شخص تیره و چین دارش دارای سرخی سیاه‌گون و ریش خود را رنگ داده بود. بالای لباس سفید که با کمر بند بسته شده بود، چین سبزگونی پوشیده بود. این آدم ریشو اغلب چشمک میزد و چهره اش قیافه‌احمقانه و وحشتناکی بخود می‌گرفت. مرد مذکور اظهار داشت:

- درین وقت و ساعت نباید کسی مزاح ما شود. اما برای مهمانان عالی مقام استثناء قایل می‌شوم...

شاه شجاع الملك دستها را بهم زد، از عقب میز کوچکی که در کنج اتاق قرار داشت مرد ژولیده که تقریباً کوتاه قد بود، بیرون آمد. خود را خم و راست نمود، عقب رفته و از دروازه خارج گردید.

مکناتن استفسار نمود: عالیجناب مصروف کدام کار ضروری بود که ما مزاح آن شدیم؟ وی هر کلمه را بطور نیش‌دار و طعنه‌آمیز ادا نمود. طعنه نتیجه نداشت و شاه پرسش را از روی خیراندیشی تلقی نمود و بطور معنی‌داری جواب داد:

- ما تاریخ و سرگذشت زندگی خود را دیکته می‌کردیم.

- و حکایت شما در کدام يك از حوادث پر جلال زندگی تان قطع گردید؟

شجاع الملك بجای دادن جواب، سه بار دستهای خود را بهم زد و در دروازه همان مرد ژولیده و بلستی ظاهر گردید.

- مرزای من کار امروز صبح ما را قرائت خواهد کرد. مرد مذکور عقب میز رفته و روی قالین چارزانو نشسته و چنین خواند:

- دیوارهای کندهار آماده بودند تحت ضربات جنگجویان دلیر سردار بزرگ شاه شجاع الملك ویران شوند، با وصف کمی که باشندگان این لانه کثافات از دوست محمد ناکس و پست آورده بودند.

شجاع با ادای بزرگ منشانه، سخن قرائت کننده را قطع کرد و گفت:

- موضوع مربوط به لشکرکشی است که ما چند سال قبل انجام دادیم. مکناتن خاموش بود و با حرکت سر آنرا تصدیق نمود و مرزا دوباره آواز خود را بلند کرد:

- «اما اراده خدای توانا و حاضر و ناظر بران بود که چیز غیرمنتظره بوقوع بپیوندد. وقتی شاه غرق این اندیشه بود که چطور آن پست خودرای را به مجازات برساند از قضا اسپش لغزید و در چقوری عمیق افتاد.

شجاع الملك که این حادثه را بکلی بخاطر داشت چشمان خود را با دست بست و با اندوه سرخود را شور داد.

اعلیحضرت پادشاه به وجود مبارک خود اجازه داد از زین اسپ به زمین پائین بیایند. جنگجویانش از اندوه و غصه مالا مال شدند و ب فکر آنکه فرمانروای توانا و قوماندان بزرگ، دلیر بسان سکندر ذوالقرنین، عامل و مال اندیش و به مانند شاهنشاه مشهور داریوش کبیر، جهان فانی را ترک گفته است. عاقبت این کار چنان شد که همه سر اسیمه و منتشتت شوند. آنهای که بی ثبات بودند به دشمن تسلیم شدند و روی تارهای خیانت آهنگ عصیان سر دادند و صدای آنرا هرچه بلندتر و بلندتر کردند. درینوقت شجاع الملك کبیر مجبور گردید ب فکر حفاظت و نجات و وسایل بیافتد. بدون اینکه منتظر انجام پیکار شود امید خود را تنها بسرعت اسپان خود بست.

مکناتن بطور دیپلماتیک تذکر داد:

- اراده خداوند بود.

- شخصی که خود را همردیف شاهنشاه میدانست، تأیید نمود.

- شاه شاهان با اشاره میرزا را بیرون کرد و گفت:

انشاء الله، بلی همینطور خواهد بود.

مکناتن که تا حال خوددار بود و در دل به اوکلند نا سزا میگفت زیرا ویرا ناگزیر ساخته بود که به اینجا بیاید؛ سعی کرد به اصل مطلب برگردد. اما صاحب خانه سخن او را قطع کرده، اظهار داشت:

- مهمان نوازی! اگرچه در تبعید بسر میبرم اما به مهمانان عزیز خود که از سفر خسته شده اند اجازه نمیدهیم قبل از آنکه سرحال شوند در مورد امور چیزی بگویند.

او دو باره دستهای خود را بهم زد.

مکناتن با خود گفت "لعنت شیطان بر تو و همراه مهمان نوازی ات."

اما آئیزهای شجاع الملك ماهر بودند و از مزه نان، مکناتن همه نزاکت ها را فراموش کرد، چنان بسرعت به خوردن پرداخت که شاه نتوانست خود داری نماید و بگوید:

- قامت بزرگ، غذای زیادی ضرورت دارد.

اما مکناتن که غرق خوراک بود آنرا نشنید.

بالاخره نان خورده شد. نوکرها ظروف را جمع کردند. صاحب خانه دعای معمولی پس از صرف نان را خواند. حالا میتوان درباره امور به مذاکره پرداخت. شجاع الملك روی دیوان کوچکی نشست که رول تخت را بازی میکرد. مهمانان در نزدیکیش روی قالین نشستند و مکناتن نتوانست به اجرای ماموریت خود بپردازد.

- من اینجا بخاطری آمده ام تا با اعلیحضرت شما کمک نمایم تا شکست های را که بیست سال قبل به شما عاید شده است، جبران گردد و انتقام شکست کندهار زیبا را که وصفش را امروز شنیدم، بگیرید.

شجاع الملك خود را روی تخت بلند کرد، چشمان خود را بسرعت باز بسته نمود.

ویلیام حی ادامه داد:

- دولت برتانیه هیچگاه اشخاص وفادار خود را فراموش نمیکند. جناب عالیشان گورنر جنرال هندوستان به تقاضای من موافقه نمود تا شما را کمک کند تا متصرفات پدران خود را دوباره بدست بیاورید.

شجاع الملك سخن مکناتن را قطع نموده و گفت:

- ما حاضریم. سپس ایستاده شده، شانه های خود را راست کرد. چنان معلوم میشد که گویی حاضر است همین حالا روی اسپ بپرد و بسوی کابل در حرکت شود.

منشی سیاسی با خود فکر کرد. ”علیحضرت چقدر بی حوصله هستید. حتی احساس سپاسگزاری در وجود شما نیست.”

مکناتن لبخند زده گفت:

- اما امروز ناوقت شده است.

شجاع الملك به این جمله اعتنا نکرد.

مکناتن گفت:

- برعلاوه لازم است درباره مطالبی بحث کرد.

شجاع با شك و تردید گفت:

- درباره چه؟

- ما نزد دوست محمدخان هیأتی فرستادیم و او تمام پیشنهادات خیرخواهانه ما را رد کرده است و میخواهد با شاه پارس داخل اتحاد شود و این بمعنای سوء نیت نسبت بما میباشد.

شجاع الملك، نتوانست خودداری کند و گفت:

- من میدانستم که سفرا به کابل رفته اند و متیقن بودم که ناکا م میشوند. وقتی که دوست محمد جرائت کرده باشد علیه فرمانروایی خداداد یعنی علیه من عمل کند پس چه میتوان از او انتظار

داشت؟

مکناتن تائید کنان گفت:

- دقیقاً همین طور است. ازیرو ما تصمیم گرفتیم با فرمانروای قانونی کمک کنیم. اما نباید فراموش کرد که بسیاری از سرزمین های را که زمانی به افغانستان متعلق بود فعلاً بدست سکاها میباشد.

شجاع سخن مکناتن را قطع کرد:

- رنجیت سنگ دزد و راهزن است.

- چه گفتی؟

شجاع تکرار نمود:

- دزد و راهزن. وقتی ما در وضع بدی قرار داشتیم او ما را مجبور ساخت که کوه نور را از دست بدهیم.

- خوب، اگر به صراحت گفته شود، این داستان را من هم خوب میدانم که این سنگ قیمتی چگونه به دست شما رسیده بود. میدانم که پدر کلان شما احمد شاه آنرا از نادرشاه، شاه پارس وقتی بدست آورد که او را کشتند. او نیز بنوبه خود کوه نور را در زمان یکی از تجاوز هایش از هندوستان ربوده بود. امید وار باید بود که کوه نور باز هم چندین بار صاحبان خود را تغییر خواهد داد.

- شکی ندارم.

- بر علاوه، حال این مطلب را میگذاریم؛ ما کارهای مهمتری داریم. صرف بگو چرا با چنین تعجب به من نگاه میکنی؟

واقعاً معلوم میشد که شجاع الملك بکلی فراموش کرده که همین اکنون درباره چه صحبت میکردند. با حیرت و تعجب به مکناتن نگریست و از تخت خود بلند شد و دورادور مکناتن گشت. و وقتی دوباره بجای خود برگشت و در چین خود جای گرفت فقط يك کلمه بر زبان راند:

- گوشها.

- چه گفتی؟

ویلیم حی منظور اورا ندانست.

- خوب نمو میکنند.

مکناتن با حیرت تمام به شجاع نگاه میکرد.

- چنان دراز اند که به آسانی قطع میشود.

ویلیم حی بی حوصله شد:

- چه گفتید؟

سوالش بی جواب ماند.

مکناتن از سخنان شجاع چنان بتنگ آمده بود که موضوع را زود بدل نموده و به اصل مطلب پرداخت. او یاد آوری کرد که بین رنجیت سنگ و شجاع الملك معاهده وجود دارد و برتانیای صرف به نفع شجاع به آن پیوسته است. سپس مکناتن به قرائت متن معاهده امضاء شده در لاهور پرداخت.

شجاع با قاطعیت سپردن هر يك از محلات مسکونی را به پنجاب رد نمود. اما منشی سیاسی مهارت دیپلماتیکی داشت و نشان داد که موضوع سپردن فلان نقطه به رنجیت سنگ در سند ذکر گردیده که پانزده سال سابقه دارد. در مورد دیگر نیز اورا قانع ساخت تا از ادعای کوچک صرف نظر کند تا هدف بزرگ را بدست آورد. او وعده داد (درین کار ویلیام حی استاد بزرگ بود) که پس از یکسال دولت برتانیه در بعضی از مواد معاهده تجدید نظر خواهد کرد و او یعنی مکناتن که شخصاً در زندگی برای هیچ کسی دروغ نگفته است شخصاً جداً از گورنر جنرال در مورد تقاضا خواهد نمود.

اما نتایج اساسی مربوط به صداقت شجاع الملك خواهد بود. او پول و عساکر را بدست خواهد آورد و با تجهیز تمام به پایتخت خود وارد خواهد شد و همه دشمنانش معدوم. خاصتاً دوست محمد منفور. و شجاع آرام شد. بلی و باید او قوای بخصوص داشته باشد، قوای مستقل از اردوی که انگلیس ها همرايش اعزام میکنند. شجاع الملك که از يك نقطه به نقطه دیگر عقب

نشینی میکرد اصرار نمود که باید وی عساکر خودش را داشته باشد تا در وطن به وی با عزت و احترام بنگرند و نگویند انگلیسها او را روی تخت نشانده اند.

مکاناتن سرخودرا از روی موافقت شور داد، بفرمایید عساکر خودرا داشته باشید ما برایت انتخاب میکنیم آنرا با سلاح، افسر و مربی ها تجهیز میکنیم. طبعاً که عسکرهای خودی لازم هستند.

عصر روز ۱۷ جولای ۱۸۳۸ جلسه نهائی صورت گرفت. شجاع الملك در باره آمادگی خود برای شمول در معاهده سه جانبه درخواست تحریری آورد. همچنان نامه عنوان گورنر جنرال معظم هندوستان با خود داشت که در آن سپاس و شکران عمیق و راستین خودرا از دولت برتانیه بپاس موضع دوستانه آن ابراز شده بود و وفاداری همیشگی صادقانه شجاع را نشان میداد.

بالاخره تخت کابل به آن می ارزید که ...

پس از اینکه شجاع اوراق را به ویلیام حی تقدیم نمود و صمیمانه با وی وداع کرد. بار دیگر با تعجب به سر وی نگاه کرد و جمله بی مفهومی را بیان داشت:

- گوشهایت را حفاظت کن!

وقتی مکاناتن و همراهش واید، اقامتگاه شجاع را ترك گفتند، منشی سیاسی نتوانست خودداری کند و گفت:

- این شجاع درباره گوش هایم چه گفت؟

کلوداوید که شجاع را خوب میشناخت، توضیح داد که زمامدار مخلوع، گوشهای درباریان متخلف خودرا می برد.

بر فراز سطح بحر

مکناتن عجله داشت؛ هنوز نوشته شجاع الملك در باره آمادگی وی برای بازگشت به تخت کابلی خشک نشده بود که منشی سیاسی دستور بازگشت فوری به سمله را داد. وظیفه انجام یافت؛ هرچه زودتر باید نزد اوکلند رفت. نباید او را در انتظار گذاشت. شادی لودیانه را باید فوری به سمله رساند.

منشی سیاسی تا امباله با گادی حرکت کرد. وقتی کوره راه های پیچ در پیچ بطرف بالای کوه ها شروع شد، در تخت روان نشست.

تخت دارای سایه بان که توسط خازه های چوبی محکم گردیده بود، توسط هشت دست نیرومند انتقال می یافت. جفت جلوی حمالان دسته را با دست گرفته و حرکت میکردند و جفت عقبی دسته تخت روان را روی شانه ها گذاشته تا راکب شان در کوره راه و نشیب های راه نیز زحمت نبیند.

مکناتن با بی حوصلگی حمالان را همواره به سرعت وا میداشت. آنها تقریباً میدویدند و باز هم به پیش به پیش. در نتیجه مشقت این شتاب بی مفهوم از گلوی حمالان صدای دلخراش بالا می شد.

بالاخره به سمله رسیدند و حمالان تقریباً نیمه جان بودند. انگلیسی را به اقامتگاه گورنر جنرال که در باغ انبوهی قرار داشت رسانیدند. مکناتن راضی بود زیرا عصر روز ۱۶ جولای شجاع الملك معاهده را امضاء کرد و روز ۱۷ حرکت و اینک بروز ۱۹ جولای آنها به سمله رسیده اند.

منشی سیاسی پس از اینکه پاهای عرق پر خود را شست با عجله کاغذهای بسته شده را باز و مرور نمود. حال میتوان نزد جناب لارد رفت.

اتاق کار فرمانروای مقدرات ملیون ها انسان، کوچک و حتی بسیار کوچک بود. گورنر جنرال مانند همیشه آرام، جدی و خونسرد بود. مکناتن سعی نمود تاحین ارائه گذارش سفرش، در چهره خونسرد و آرام اوکلند علایم هیجان را بیابد. اما او حتی از اینکه دستوراتش موفقانه اجرا شده است، ابراز قدردانی هم نکرد. چشمان گورنر جنرال مانند همیشه تیره و خالی از هیجان بود.

او با بی علائقی داستان باورنکردنی مذاکرات دشوار با زرنگ ترین مهاراجا را گوش داد و پرسید:

- راست است که رنجیت سنگی قویترین مشروبات را مینوشد و اطراف او را کندک های مهرویان کشمیری گرفته است؟

او همزمان با بی میلی گفتار مکناتن را درباره اینکه چقدر مشکل بود تا شجاع الملک خیره سر را براه آورد که پیوسته اصرار داشت در صورتی که پنجاب، کشمیر، سند خدا میداند کدام جاهای دیگر در قلمرو او شامل نگردند، حاضر نیست تخت کابل را ببذیرد، گوش کرد.

مکناتن اظهار داشت بالاخره خودش نیز متحیر است که چطور توانست شجاع را قانع بسازد؟! چنان معلوم میشد که تمام این گپ ها از بغل گوش اوکلند تیر شده باشد. به هر حال اوکلند علاقمندی نشان داد که آیا این موضوع حقیقت دارد که شجاع زنها و کنیزهای بی حساب دارد؟

مکناتن تنها زمانی تسکین گردید که جناب لارد اوکلند قلم بدست را گرفت تا معاهده را که با چنین زحمتی بدست آمده بود، تأیید کند و به آن حیثیت قانون را بدهد و این پادشاه فوق العاده شایسته بود بخاطر این همه زحماتش.

اما اوکلند هنوز موفق نشده بود آنرا امضاء کند که اسپورن در حالی که لباس نازکی بتن داشت بدون اجازه داخل اتاق گردید. البته این ملاقات باعث خوشی منشی سیاسی نگردید و با وصف کدورتی که در دل نسبت به او داشت، با تندگی از جا برخاسته و با جدیت تمام که باعث تعجب گورنر جنرال گردید، خود را به ”خواهرزاده لعنتی“ رساند و دست خود را دراز کرد و بنا بر عادت خود مستقیماً بچشم آن نگاه کرد و گفت:

- حال تان چطور است؟

در مجموع مکناتن درین افاده کدام منظوری خاص را بیان نکرده بود اما اسپورن نخواست این لحظه مساعد را از دست بدهد.

- من خوب هستم. اما شما. سوارکار دلیر چطور هستید؟

منشی سیاسی ترجیح داد تا خاموشی اختیار کند. اسپورن از گورنر جنرال سوال کرد: این

کاغذها چه است جناب لارد؟

- آقا مکناتن معاهده ما رابا رنجیت سنگ وشجاع الملك آورده است.

- شما میخواید آنرا منظور کنید؟

- بلی طبعاً.

- و درآن بدون شك موضوع شرکت ما در امور افغانستان درج شده است؟

- ما باید سد عبورناپذیری را بوجود بیاوریم.

- شما این سند را با دقت لازم مطالعه کردید؟

- آقای مکناتن همه چیزها را برایم مفصلاً شرح داد. من هم این کاغذها را از نظر گذشتاندم.

- چه وقت؟

- همین حالا.

- جناب لارد خواهش میکنم در منظوری این معاهده کمی صبر کنید، لطفاً به من امکان بدهید تا با سند مذکور آشنا شوم. آخر من هم منشی نظامی شما هستم. چنین نیست؟ اسبورن به نزدیک میزی آمد که گورنر جنرال عقب آن نشسته بود و کاغذها را گرفته بسوی مکناتن دور خورد که در تمام این مدت، خلاف عادت بکلی خاموش بود.

- آقای مکناتن عزیز! امیدوارم شما از من پشتیبانی کنید و به جناب لارد مشوره بدهید تا در چنین کار مهمی عجله نکند؛ مدت زیادی برای آن مصرف شده و اگر کمی وقت دیگری نیز بگذرد وضع برهم نخواهد خورد.

منشی سیاسی که از خشم درونی ارغوانی شده بود، به هرشکلی که بود در خود نیروی را یافت که با خونسردی خداحافظی کند و با شایستگی دفتر را ترک نماید. او از پشت خود قهقهه حقارت آمیز و بی صدای اسبورن را احساس میکرد.

به هر حال اسبورن نمی خندید. خواهرزاده جناب لارد از يك کنج به کنج دیگر اتاق میرفت و با عصبانیتی که برایش غیر عادی بود کاغذها را تکان میداد.

سخنانش متقاطع بودند و بی ارتباط:

- کاکای محترم، اینها به مراتب مغلق تر از آنند که برای شما معلوم میشود. رنجیت سنگ زیاد احمق هم نیست... و او آنطوری که دیپلمات های ما، مکناتن و واید تصور میکنند آنقدر هم وابسته به ما نیست. مهاراجا از ما میترسد و به ما اعتماد ندارد. راجع به شجاع باید گفت این شاه حاضر است با هر وسیله خود را به بهشت برساند. ما بر چنین اسپهی شرط نمی بندیم. همه این عملیات ها بنام آقای مکناتن یاد میگردد و برایش مقام به ارمغان می آورد.

اوکلند دست خود را بلند کرد و گپ او را قطع نمود:

- ویلیام شما عمیقاً اشتباه میکنید. آیا موضوع تنها بر سر مکناتن است. ما به بازارهای جدید فروش ضرورت داریم. باید از امنیت متصرفات برتانیه بصورت مطمئن و کامل متیقین شویم. مکتوب لندن را یک بار دیگر بخوانید.

اوکلند نفسی تازه کرد و به پشتی چوکی تکیه داد. اسپورن تسلیم نشده و گفت:

- اما عموجان، کسی هندوستان را تهدید نمیکند.

- چه میگویید! اما آن شخص... چه نام دارد؟... دوست محمد که با روسها در حال زد و بند است. شما بی جهت به آقای مکناتن حمله میکنید؛ او بهترین سازمانده است. او بخوبی میداند امپراتوری برتانیه به چه ضرورت دارد. آخر خودت همراهش بودی و شاید به مؤثریت فعالیت وی قانع شده باشی. بنشینید. ازین طرف و انطرف رفتن شما سر به چرخ می افتد.

اما اسپورن به قدم زدن ادامه داد.

- دقیقاً در جریان همین سفر بود که نگرانی برابم پیدا شد. در پنجاب من سوداگرهای زیادی از افغانستان را دیدم و با آنها صحبت کردم. با نزدیکان شجاع الملك نیز ملاقات کردم (او تقریباً چیغ میزد) شما اکنون بالاتر از سطح بحر قرار دارید. از سطح بحر انسانی... اما من در اعماق آن واقع هستم. در پنجاب از ما نفرت دارند. رنجیت سنگ فقط انتظار میکشد و از مجبوری با ما هم پیمان گردید تا خود را به مصیبت گرفتار نساخته باشد. اطرافیان با ما مخالف اند. اما سوداگران کابل از دوست محمد ستایش میکنند. حتی نمیخواهند نام شجاع را به زبان بیاورند و چندین سال قبل او را بخاطر فساد اخلاقی، بیرحمی و پستی اش از کابل بیرون کردند. مکناتن برای تان دروغ میگوید. موضوع آنقدر ساده نیست که او فکر میکند.

گورنر جنرال برآشفته گردید:

- ویلیام، شما پا را فراتر از حد میگذارید. معذرت میخواهم اینهمه از روی خصومت شخصی است و هیچگونه استنادی هم ندارد. اگر با این جدیت به امور برخورد میکنید باید قبلاً در مورد مرا در جریان می گذاشتید برآیم میگفتید و امروز شما بصورت تصادفی به اینجا به آمدید.

- کاکای عزیز، آمدن من بصورت تصادفی نه بلکه بصورت مشخص منتظر آمدن مکناتن بودم و میخواستم در حضور شما با او گپ بزنم تا این خبیث نتواند برایت دمبک بزند. اما مکناتن، این حيله گر و مکار زرنگ میدان را ترک کرد.

صدای از دروازه بلند شد و چانس [سگ] باعجله داخل اتاق گردید و از دنبالش ایملی و فانی که لوری را در بغل داشت پیدا شدند.

- چه غالمغال است؟ چه اتفاق افتاده جورج؟

امیدوارم شما یتیم بیچاره را آزرده نساخته باشید؟

- اوه او را کسی آزرده بسازد! گورنر جنرال لبخند زد. اگر میشنیدید که او در باره آقای مکناتن چه گفت... امیلی بسوی خواهرزاده اش دور خورد:

- خدا ترا انصاف بدهد ویلیام آیا میتوان در باره آقای مکناتن بد گفت. پالمستون ما چقدر آدم مهربان است...

اوکلند آشتی جویانه اظهار داشت: فکر میکنم بهتر است خانم ها را با یادآوری از چنین موضوعات بزحمت نه اندازیم وگپ های خود را برای فردا بگذاریم.

- نه خیر عموجان برآیم کافی است. اسبورن با قاطعیت بیان داشت: میخواستم شما را باخبر و برحذر بسازم، اما میبینم که بی فایده است. فردا شکار میروم. بالاخره تمام این دسایس به من مربوط نیست، خدا کند نگرانی های من حقیقت نداشته باشد. امیدوارم برای دو هفته بدون منشی نظامی هم کارت پیش برود. زیرا پالمستون را دارید.

شب اوکلند بسیار دیر چرت زد و از یک پهلو به پهلو دیگری بستر لوت زد. گورنر جنرال از اینکه پلان فعالیت های که با جدیت و دقت تمام آماده شده بود مورد شك و تردید واقع گردید بود تقریباً از درد فریاد میکشید.. همه کارها چه خوب پیش میرفتند. با رنجیت سنگ معاهده

صورت گرفت. با شجاع الملك نیز. چرا دفعتاً ویلیام این همه چیز را زیرپا نمود. این جوان بیقرار و نا آرام.

اما اگر او حق بجانب باشد چه؟ نه، غیرممکن است. پلان آقای مکناتن با دقت تمام آماده شده و امپراتوری برتانیه بدون شك موضع خود را در افغانستان مستحکم میسازد. آنوقت است که به این بازارک امتعه انگلیسی سرازیر میشود. اما در يك موضوع نباید نظر خواهر زاده را در نظر نگرفت باید بالای اسناد تهیه شده بیشتر فکر کرد و در امضای آن نباید عجله کرد و این نظر درست است.

گورنر جنرال پس از شب نا آرام، احساس لرزش خفیفی مینمود. در سمله کوچک آوازه بسرعت برق پخش میگردد. حتی همان صبح مکناتن خبر داشت که گروهی بزرگ شکارچی ها به سرکرده گی اسبورن به کوه ها رفته اند. منشی سیاسی آنرا به فال نیک گرفت و نزد جناب لارد رفت؛ اما به ناکامی مواجه شد. لعنت شیطان به این اوکلند کاهل. او با مهربانی از منشی سیاسی استقبال نمود اما با نرمی تلاش های را که بخاطر از سرگرفتن صحبت دیروز صورت گرفت رد نمود. او درباره هرچه دلش خواست صحبت کرد؛ درباره آب و هوای لاهور و روحیه رنجیت سنگ سوال کرد و اینکه شجاع الملك چطور به نظر می آید؟ پس از باران های مونسونی وضع جاده های لودیانه چطور است...؟ هر چیزی که دلش خواست گفت.

بعد از گفتگوی تقریباً دوساعته مکناتن فهمید مجبور است صرف نظر کند. او که کرکتر و خصوصیات گورنر جنرال را خوب میدانست تصمیم گرفت پشتیبانی منشی خصوصی اوکلند کالوین و معاون خود تورنس را بدست آورد.

بزودی این سه نفر در اطراف سمله که هوای کوهستانی آن از عطر گل های خوشبو مملو بود به گشت و گذار پرداختند. همراهان مکناتن تقریباً خوشی شیطننت آمیز خود را از شکست طرح وی پنهان نمیکردند. کالوین که دهن بزرگ و لبهای باریک داشت، با طعنه گفت:

-عجله کردید؛ اگر همه ما یکجا گزارش میدادیم. نتیج معکوس میبود.

تورنس در تائید او عجله نمود و شانه های خود را بالا انداخت: بلی، بلی. او این کار را اغلب زمانی میکرد تا تعجب خود را نشان داده باشد.

اسبورن جرئت نمیکرد چنین صحبتی را با گورنر جنرال بعمل بیاورد.

اما اعتراف مکناتن به شکستش کار آسانی نبود. او اعلان کرد حتی که در ذهنش این مفکوره وجود نداشت تا همفکران عزیز خود را کنار بزند و تنها با جناب لارد يك دیدار مقدماتی بعمل آورده است و اینک حال لازم است که مشترکاً سعی کنند. او (ویلیام حی) شب را نخواهد تا صبح فکر کرد چطور عمل کند؛ باید فشار را افزایش داد. در اول کالوین برای جناب لارد یادآوری نماید که مترو پول در مضیقه اقتصادی قرار دارد و تشنج لندن به آن بسته است. بعد خودش حاضر میگردد و درباره تشبثات جدید دشمنان امپراطوری در سرحدات هند بوی معلومات میدهد. تورنس علاوه میدارد که دوست محمد احضارات میگیرد تا به متحد ما رنجیت سنگ حمله ور شود.

پلان قبول گردید. اما وقتی تباری کنندگان در بنگله کالوین جمع گردیدند تا درباره جزئیات فکر کنند؛ نوکری که از بازار برگشته بود خبر آورد که يك دسته کوچک به سمله وارد گردیده که در راس آن کپیتان قد دراز قرار داشت.

برنس! ویلیام حی پیش بینی نمود: (اما او باید در لاهور باشد و برای تعرض به افغانستان مواد تهیه کند) نباید به این تورن اعتماد کرد.

معبود او دوست محمدخان است. جهانگرد کبیر، میتواند چیز نامطلوبی را در وقت ملاقات با گورنر جنرال بیان دارد.

کالوین اظهار داشت:

- با او باید صحبت کرد و... و فوری این کار را انجام داد.

مکناتن بیان داشت:

- چقدر خوب میشود که خودت و تورنس این کار را بکنید. برای من مناسب نیست.

تقریباً بعد از يك ساعت تورنس نزد منشی سیاسی آمد و به او اطمینان داد که برنس درکار آنها مداخله نخواهد کرد و علاوه نمود:

- درست است جهانگرد با یادآوری از شجاع الملك کی خلق تنگ گردید اما بیان بموقع این جمله "پیروزی این طرح میتواند سرنوشت او را نیز تغییر دهد" کار خود را کرد.

مرام منشی سیاسی بهتر ازین نمیشد برآورده شود و این شاهی خوب بود برای نفوذ وی برای

شناختی که از اوکلند داشت. همزمان با اینکه نزدیک ترین مشاوران گورنر جنرال نظرات خود را بوی ارائه داشتند؛ جناب لارد بیش از پیش آرام گردیده و تابع این مفکوره گردید که معاهده باید امضاء گردد.

خاصاً او خودش نیز همیشه چنین می اندیشید و اینک آنها شك و تردید را از بین بردند. برای گورنر جنرال خیلی ها خوش آیند است که اشخاص مجرب، هوشیار و لو که هنوز جوانند نتیجه گیری قانع کننده میکند که حقانیت مرام های شخص او را تأیید مینماید.

گورنر جنرال دوباره قلم به دست گرفت، امضای زیبای زمامدار عالی هند بر تانوی بیانگر آن بود که سند مذکور بطور نهائی تأیید گردیده است و معاهده سه جانبه حیثیت قانونی بخود گرفت.

اوکلند خطاب به مکناتن، کالوین و تورنس:

- آقایان! حالا، باید پلان فعالیت های آینده تهیه گردد. خواهش میکنم پس فردا نزد من بیایید و از جنرال فین، اوئید و برنس هم دعوت بعمل آورید.

- اگر جناب لارد ممانعتی نداشته باشند، مکناتن سر خود را با دقت خم نمود و گفت من مانیفست اعلامیه را که در آن علل، موجه و اهداف فعالیت‌های آینده ذکر شده باشد تهیه میکنم.

- بلی، طبعاً خواهش میکنم. اما هیچگونه استشاره درباره لندن و تحریکات روسیه در آن نباشد. همه چیز باید متعلق به دوست محمدخان که تخت کابل را بصورت غیرقانونی تصاحب کرده است و دولت هند بر تانوی باشد.

اواخر ماه جولای، اگست و اوایل ماه سپتامبر در جلسات مکرر گذشت. اکثریت اعضای شورای مشورتی گورنر جنرال در کلکته باقی ماندند. در سمله سر قوماندان اردوی انگلیس - هندی جنرال هنری فین قرار داشت، خدمتگار سابقه و هواخواه توریها. جنرال فین سیاست ویگ ها را کاملاً با شك و تردید میدید. او در مخالفت خود با اعزام عساکر به آنسوی هندوستان روی مشکلات ارتباط، مخابره و تدارکات استناد می جست. او از سیاست دانانی که بهر سوراخی سر میکشند و بعد بینی آنها بند می ماند، شکایت میکرد.

فین مدت زیادی نق وفق نکرد. وقتی نظر او درباره لشکرکشی مورد پشتیبانی مذاکره کنندگان و خاصاً درالاتشا، واقع نگردید، جنرال از بررسی بیشتر موضوع خود داری نمود. این افاده را میتوان در سیمایش خواند "به گیم گوش ندادید، پروا ندارد، خواهید دید!". سر قوماندان

عبوس وقتی در لباس روشن خود به مجلس حاضر میگردید، هر قدر گرمی که میبود باز هم دکمه هایش کاملاً بسته بود، و کارمندان و افسران جوان اطراف او کلند را با دید حقارت آمیز نگاه میکرد.

با آنهمه مشاجرات شدید روحیه پرنسیپی داشت. بلا شك يك چیز کاملاً قابل تصور بود: "شاه شجاع الملك از طرف هموطنانش با هیجان استقبال خواهد شد." در بقیه موارد اتحاد نظر موجود نبود.

چه باید کرد؟ چطور ممکن خواهد بود که احیای شاه شجاع با حداقل قوا و مصارف و وسایل صورت بگیرد؟ سرنوشت دولت افغانستان باید در آینده چگونه تعیین گردد؟

کلوداوید نظر خود را کاملاً قاطعانه ابراز داشت: تجزیه کامل افغانستان به شهزاده نشین های کوچک میتواند یگانه راه مطمئن امنیت هند بر تانوی گردد و بس.

الکساندر برنس برعکس طرفدار تمامیت سرزمین افغانستان بود. او با عجله و بنابر انگیزه قلبی و نه از روی تفکر، اظهار داشت که هیچگونه اشکالی وجود نداشت تا با دوست محمدخان معاهده بست. اما فوری حرف خود را اصلاح کرد: "اما از آنجا که سیاست رسمی بر علیه اوست، باید شجاع الملك را بر تخت کابل نشاند و تسلط انگلستان را بر آن کشور برقرار کرد." سرکرده قلبی هیأت تجاری تأکید نمود که برای این کار کافی است تبعیدی لودیانه را با دو کندک انگلیسی به عنوان سکورت همراهی نمود. آنها حتی هیچگونه مجبوریتی برای جنگ نخواهند داشت.

مکانتن، کالوین و تورنس خواهان شروع فوری فعالیت های نظامی بودند. از آوازه درباره معاهده سه جانبه نه تنها در هندوستان خبر داشتند بلکه در کشورهای همسایه نیز از آن آگاهی یافتند. پس تا وقتی که زمامدار کابل نیروهای خود را جمع و جور میکند تا جلو ما را بگیرد باید تعرض نمود و هرچه زودتر، بهتر...

در لابلای مشاجرات، بتدریج پلان مرام و مفکوره اولی که میگفت: اردوی مهاراجا، راه شجاع الملك را به کابل هموار میسازد؛ فراموش شد. علت این عدم توجه این بود که رنجیت سنگ از آن با حرارت پشتیبانی نکرد. پس نقش تعیین کننده را باید قشون انگلیسی بازی کند، با اضافه این اقدام شکل تفریحی و سرگرم کننده بود. پس خوب است که بدنبال انگلیسیها، "شیر پنجاب" حرکت کند. مشکل است گفت که کدام شخص برای بار اول این نظر را ابراز

داشت: شاید، مکناتن. تقریباً این مفکوره در سخنان او با وضوح تمام منعکس میگردید.

وقتی همه کالوین تورنس، برنس و اووید و طبعاً آقای مکناتن این طرح را تأیید کردند و پلان را شخص گورنر جنرال تأیید نمود، جنرال فین خاموشانه از جا بلند شد و با تمام وجود خود نشان داد که چقدر ازین پرگوئی تشکیلاتی بدش آمده است و چنان افاده کرد که گویا مجبورش ساختند و بالاخره باید عمل کرد.

روز ۱۳ سپتامبر سال ۱۸۳۸ به قشون انگلیسی - هندی امر داده شد: آن قطعات خاص را که برای سوقیات دوری تخصیص داده شده اند در هند شمالی متمرکز گردد.

قشون بمبی و بنگال در گرمای سوزان راهی شمال هندوستان گردید. اما چه کسی مسئولیت مری سیاسی شجاع الملك را بدوش میگیرد و چه کسی از تأمینات سیاسی عملیات ها جوابگو خواهد بود؟

در ابتدا چنین نظر موجود بود که مساعدترین نفر برای اینکار الکساندر برنس خواهد بود؛ در حقیقت امر هم کسی وجود نداشت که بهتر از او این کشور را بشناسد. بلی خود برنس هم شک نداشت که او را انتخاب میکنند.

چنان مینمود که منشی سیاسی کاندیدای او را پشتیبانی میکند. ببین ساده نیست که مکناتن چندین بار به او اطمینان داد بود که درباره او شخصاً با گورنر جنرال صحبت نموده است. او با لهجه آرام میگفت:

- بسیار به خوبی میدانم که اینکار برایت چقدر اهمیت دارد.

روزها میگذشتند و هر صبح برنس با این امید بیدار میشد که امروز هر چیز فیصله میشود. طرف های شام، امیدهایش خاموش میگردید. شخصاً رفتن او نزد اوکلند مناسب نبود. مکناتن لفاظی میکرد: روحیه گورنر جنرال خوب نیست؛ در میان گذاشتن چنین موضوع مهم بی موقع است. هر بار بطور تغییرناپذیری مکناتن در خصوص دوستی و همدردی خود به برنس اطمینان میداد.

برنس در نامهٔ عنوانی دوست خود چنین درد دل میکرد: ”برای لشکرکشی بزرگی آماد میشویم تا شجاع الملك را بر تخت بنشانیم و روسیه را عقب زنیم. هنوز نمیدانم نقش من چه خواهد بود. اما بطور محرمانه میخواهم به اطلاعات برسانم، مثلی که فرمانده لشکرکشی شوم و

شاهسوار و یا هیچ؛ و قرار من چنین است، اگر باین وظیفه تعیین نشوم شما مرا بزودی در راه بازگشت به انگلستان خواهید دید.”

لحن مکاتیب بتدریج تغییر میکرد، بزودی از به تعویق گذاشتن مجهول تعیین وی ذکر بمیان آمد. در باره اینکه عملیات را سرقوماندان جنرال فین رهبری خواهد کرد چطور عکس این کار صورت گرفته میتواند. ببین موضوع بر سر تعرض نظامی است. اما جنرال فقط وقتی رضایت داد که برنس را به صفت مشاور شخص او تعیین کردند.

سپس موضوع ایجاد همکاران بخصوص مطرح شد: مکناتن، برنس، واید و علاوه برآن روایت های جدید وجدید.

باتحمل زحمت زیاد، بالاخره برنس خودش نزد اوکلند رفت. پس از لبخند خفیف جناب لارد به گپ های سرکرده قبلی هیأت تجار تی کابل گوش داد، اما برایش گفت برای حل این موضوع باید کمی صبر کرد زیرا آمر مستقیم برنس آقا مکناتن است. او چرا کاندیدای برنس را پیش نمیکند...؟

تلاش صحبت مستقیم با مکناتن هم به نتیجه نرسید. او سوگند میخورد که ده ها بار درین خصوص با جناب لارد گپ زده است؛ اما نمیداند چرا جناب لارد گپ های او را قبول نمیکند.

سرانجام همه مطالب بروز اول اکتوبر سال ۱۸۳۸ زمانی روشن گردید که اعلامیه گورنر جنرال معظم هندوستان ابلاغ شد. دکتور پرسیوال دوست دیرین برنس که جهانگرد از همان دوران سفر دشوار به دربار امیر دوست محمدخان بوی اعتماد داشت، متن اعلامیه را برای برنس باخود آورد.

برنس که از صبح تا این وقت بوتل مشروب دلخواه خود مادهیر را نیمه ساخته بود، از پرسیوال خواهش کرد تا بوتل را خالی سازد و خود به خواندن اعلامیه مصروف شد. وقتی به آخرین بخش رسید به ناسزاگویی پرداخت.

- شما آنرا خواندید؟ برنس از خشم چیغ زد.

- دکتور بانزاکت و با حیرت به دوست خود نگاه کرد:

- بسیار سرسری خواندم. اما مطلب بر سر چه است؟

- لعنت بر شیطان، فوری میروم! درینجا هر چیزی از اول تا آخر سالوسی و دروغ است.

پرسیوال بصورت پند آمیز گفت:

- انجامش خوب است. این راست است.

- بلی در اینجا بغیر از دروغ و فریب چیزی نیست. بشنو، گورنر جنرال معظم که با موافقت شورای عالی دستور داده تا قشون برتانوی را برای فعالیت به آنسوی سرحدات هندوستان جمع آوری نمایند؛ لازم میدانند تا درباره علل آن روشنی بیندازد... نه، شما یقین کنید که شورای عالی درین باره يك کلمه هم نشنیده است؛ تنها فاین در اینجا زیر بغلش نشسته اما او نیز مخالف فعالیت در ماورای هند است.

- آرام باشید، مرد قدیم. مادھیر را بنوشید...

- مادھیر چه؟ ببین بعد چه نوشته؟ «معلوم است که معاهدات عقد شده در سال ۱۸۳۲ با امیرهای سند، نواب بهاول پور و مهاراجا رنجیت سنگ باید توسعه و انکشاف تجارت از طریق بازکردن کشتی رانی در دریای سند تسهیل سازد و نفوذ قانونی انگلستان را در آسیای میانه استحکام بخشد که باعث ایجاد مبادله موثر دوجانبه میشود.» خوب طرح شده است، خلاصه اینکه هر اقدامی که میکنیم مقدس و قانونی است.

- پس چه دیگر؟

- پرسیوال، بس است، اذیت نکن. اعصاب برنس روبه خرابی نهاد - ببین در اینجا درباره سفر ما و شما به کابل یعنی هیئت تجارتي نوشته اند که پس از مذاکرات طولانی و بی ثمر تورن برنس در کابل روشن گردید که دوست محمدخان عمدتاً به امید پشتیبانی کمک پارس اتکاء دارد. باز هم به همان ادعای غیرمنطقی میان تهی خود نسبت به سگ ها اصرار می ورزد...»

نفس الکساندر از شدت خشمین بند آمد.

- کدام مطالبات؟ شهر ما را پس بدهید؛ پشاور از افغانستان است. آیا این بی منطقی است؟ همان ادعای غیرمنطقی و میان تهی با سگ ها که گورنر جنرال نتوانست آنها بدون زیان برای حق عدالت و روابط دوستانه با رنجیت سنگ مورد بررسی قرار دهد. بر علاوه دوست محمدخان پلان های خودخواهانه خود را نیز افشا نمود که برای امنیت و آرامش سرحدات ما خطر جدی را در برداشته و آشکارا تهدید نمود که آماده است به هر اقدام يك جانبه که خواسته باشد دست

بزند تا مرام و مفکوره خود را عملی سازد. پرسپوا من و خودت نزد دوست محمد بودیم... ببین خودت همه چیز را میدانی. آیا میتوانی به این اکاذیب و دروغ به آرامی برخورد کنی؟ کدام پلان خودخواهانه ما را تهدید میکند؟ برای ما که از افغانها با پنجاب نیرومند جدا شده ایم پنجابی که دوست محمد نتوانسته با آن تصفیه حساب کند؟

پرسپووال خاموش بود.

- و بعد ببین... بعد چه مینویسد: «دوست محمدخان با توهین و تحقیر به پیشنهادات دولت انگلستان تورن برنس را مجبور ساخت بدون کدام پیشرفتی در ماموریتش کابل را ترک کند همچنین روشن گردید که برای دولت برتانیه دیگر مقدر نیست بین سکها و دوست محمدخان صلح را برقرار سازد. سیاست جنگ طلبی دوست محمدخان به روشنی نشان داد تا زمانی که کابل تحت فرمان وی قرار داشته باشد ما باید از همه امیدهای خود در مورد سکون و آرامش در سرزمین های همسایه و امنیت منافع امپراتوری هندی خود دست بشوییم.» دروغ و فریب دور از وجدان و شرف.

برنس میتواندست در طول پنج دقیقه معاهده صلح آرامش را عقد کند. اگر بنام تصورات و نظرات عالیله در کار وی مداخله نمیکردند.

- بلی، بلی، در پنج دقیقه.

برنس ادامه داد: در چنین شرایط بود که گورنر جنرال توجه خود را به وضع و حقوق شجاع الملك مبذول ساخت تا بحیث زمامدار آینده علیه دشمنان خارجی دولت برتانیه با ما در اتحاد همیشگی قرار گیرد. شجاع الملك وقتی حکومت خود را از دست داد و پناهگاه، شایسته برای خود در سرزمین ما یافته بود.

پرسپووال سخن او را قطع نمود و اظهار داشت:

- درست است.

- چی درست است؟ برنس با عتاب بوی گفت:

- همیشه به ساز ما رقصیده است.

- این هم درست است. همین مطلب مورد ضرورت ما است. بیش ازین چه لازم دارید؟

- مگر چطور توجیه میشود؟ گورنر جنرال پس از مطالعه دقیق موضوع معتقد گردید که ایجابات و ضرورت سیاست هوشیارانه و معقول و هم عدالت ما را بران وامیدارد که درباره سرنوشت شجاع الملك که بین مردم افغانستان محبوبیت و شهرت کافی دارند و بهترین خبره ها همه یک زبان باین معترفند؛ پس باید به اقدامات متوصل شد.

جناب لارڈ مؤدبانہ خم شدہ:

- برای تان تیریک میگویم داکتر! شما هم در ردیف بهترین خبره ها قرار گرفتید.

- شما میدانید که افغانها از او نفرت دارند. از اینکه من چیزی به نفع او گفتم تنها بر اساس اصرار مکناتن بود.

- پس کاسهٔ آشی را که برای بهترین خبره ها پخته اند، نوش جان کنید. بدهید که من بعدی اش را بخوانم. «اعلیحضرت شجاع الملك با عساکر خود به افغانستان داخل میگردد علیه مداخله خارجی مقاومت شورشیان از طرف قشون برتانوی پشتیبانی خواهد شد گورنر جنرال با یقین کامل امیدوار است که رعایا و دوستان شجاع او را بزودی به تخت کابل باز میگرددند. وقتی حکومت خود را قایم کرد؛ آزادی و تمامیت افغانستان تأمین میشود و آنوقت است که قوای برتانوی دوباره بیرون میشود.»

- درین باره چه میگوئید؟

- فقط يك چیز. برنس غر زد.

- میبینیم، کمی صبر میکنیم و میبینیم که به چه ختم میشود؟

- انجام آن بسیار امیدوار کننده است:

«با ترتیب و تنظیم این تدابیر، گورنر جنرال با در نظر داشت مکلفیت های خود بخاطر مواظبت و پاسداری از امنیت متصرفات امپراتوری برتانیه خود را از این اندیشه مسرور احساس میکند که با فعالیت ها و اقدامات خود رضایت و تائید باشندگان افغانستان را بطور یقین بدست آورده میتواند.»

«به اساس سفارش و ارشاد گورنر جنرال هندوستان، ویلیام حی مکناتن منشی دولت هندی...»
باز هم نادرست؟

- بهتر است آنرا چنین خواند که امنیت ما را هیچکس تهدید نکرده و مردم افغانستان در "آرامش و سکون" زندگی می‌کردند.

- در این صورت سر، اجازه بدهید بگویم که حقیقتاً چیزی که شما را از کوره بدر میکند، این اعلامیه نیست که دست شما هم در حماقت های آن دیده میشود؛ بلکه به همان اندازه دستورات گورنر جنرال نیز میباشد. از آنجا که این هدایات به هر دوی ما نیز مرتبط است. اجازه بدهید بخوانم که در سند مذکور دیگر چه نوشته شده است:

«به ارتباط اعلامیه فوق تعیینات ذیل صورت گرفته است: آقای ویلیام حی مکناتن بحیث وزیر و سفیر دولت هند در دربار شجاع الملك و تورن الکساندر برنس "از خدمات بمبئی" که تحت رهبری آقای مکناتن بحیث سفیر نزد خان قلات یا حکمرانان دیگر خواهد رفت؛ با آقای مکناتن همکاری خواهند نمود. همچنان بریدمن داریس تود از توپچی بنگال" بحیث معاون سیاسی و منشی نظامی سفیر و وزیر، بریدمن ایلدر پاتینجر (توپی بمبئی)، بریدمن ر. لیچ (قوای انجیری بمبئی)، آقا پ.ب. جناب لارد (خدمات صحتی بمبئی) بحیث معاون سیاسی. اشخاص فوق الذکر، بریدمن ای. ب. کونولی (غند ۶ سواری بنگال) بحیث معاون نظامی. اشخاص متذکره، آفاگ ن. بیروک (خدمات صحتی بنگال) بحیث دکتور و همان امضاء و. ح. مکناتن منشی دولت هندوستان.» طبعاً، اعتراف میکنید اسکندر که خشم بی جای شما به آن سبب برانگیخته شده است که در این سلسله، مقام بلند برای شما نه داده اند.

برنس با خود گفت این چشم سبز بلافاصله دو پست را اشغال نمود. این هم برایش کم است.

- میدانی پرسی، یک بوتل دیگر مادھیر هم است، تو بنشین، من میروم کمی گردش میکنم.

اما پس از خروج از خانه، برنس خود را به دوش نزد مکناتن رساند. از این خاطر بود که مرا بازی میداد و خودش این مقام را گرفت،... و این بار نیز بسانی که در لاهور شده بود.

مکناتن برای برنس مجال دهن باز کردن نداد:

- خواندی، میتوانی به من اعتماد کنی. در باره خود باید بگویم من از مسئولیتی که بعهده من گذاشتند، هیچ مشعوف نیستم. من خسته شده ام، بیمار هستم. این سفرها بالای صحتم تأثیر خیلی ناگوار کرده است. اما گورنر جنرال اصلاً حاضر نبود نام کسی دیگر را بشنود؛ از شما چه پنهان، ما هر دو به این نتیجه رسیدیم که شما مساعدترین، مناسبترین و شایسته ترین شخصی هستید که باید این عملیات را رهبری کنید. اما لارد تصمیم گرفت در آغاز، کار را به من

بسیار د. به خدای بزرگ سوگند میخورم که در اولین امکان با خوشی تمام این وظایف را به شما میگذارم. بلی و بر علاوه در همین نزدیکی ها تورن برنس، دگر من برنس خواهد شد.

خاموش کردن مکاناتن امکان نداشت. او مانند همیشه با حرارت نفوذ کننده سخن میزد و بزودی برنس نیز معتقد شد که کارها سر براه میشود و حتی این اندیشه به فکرش خطور کرد: ”شکر خدا، چقدر خوب شد، کم از کم دوست محمد بیچاره بدست من سرنگون نمیشود...”

وقتی برنس برگشت؛ پرسى با تمسخر خفیفی از وی استفسار نمود:

- پس چه، سر هر چیز رو براه اس، گردش نمودی، استراحت کردی؟

- بلی، و حالا کوشش میکنم که به خودت برسم. و برنس چند بوتل دیگر را بالای میز گذاشت.

- مادهیر شرابی خوب است، بسیار کهنه است. بخاطر موفقیت ها!

- موفقیت های کی، اسکندر؟

- به پاس موفقیت اشخاص خوب و شما طوریکه میدانید من بخاطر دوست محمد مینوشم، آدم مستعد است او بزودی اوقاتش تلخ میگردد.

تجمع قشون در فیروزپور

پنجاب و متصرفات کمپنی هند شرقی را ستلج پرآب که یکی از معاونین دریای قدرتمند سند است از هم جدا میکرد. اردوی برتانیه که برای تعرض به افغانستان تخصیص داده شده بود باید (اردوی سند)، نامیده میشد. این اردو در ساحل چپ دریای ستلج نزدیک شهر فیروزپور متمرکز گردید. در کنار راست دریا ستلج رنجیت سنگی خرگاه خود را برپا ساخت. "شیرپنجاب"، سوارکاران ماهری را به جلو روان کرد و تا رسیدن وی محل وحشی به واحه شگوفان تبدیل گردیده بود.

در نیمه نوامبر در اردوگاه نزدیک فیروزپور، واحدهای اولی نظامی به جمع شدن شروع کردند. اینها قطعات اردوی بنگال بودند. قشون بمبئی مجبور بود راه دریایی را در پیش گیرد و خود را مستقیماً به کراچی برساند. بزودی سرقوماندان سرهنری فین نیز با قشون پیاده وارد گردید. سواره نظام نیز که گردوخاکش به هوا بلند بود به آنجا کشانیده شد. شترها که به آهستگی و نشخوارکن طی طریق میکردند بارهای خود را که شامل میله های توپ، مهمات و تجهیزات بودند انتقال میدادند. به تعقیب قشون، سیل سوداگرها و معامله گران به اردوگاه سرازیر شد.

بروز ۲۷ نوامبر، شخص جناب لارد اوکلند به همراهی منشیهایش به فیروز پور آمد. او نگران بود، زیرا کمی قبل از حرکت از سمله، بوی خبر دادند که در سرحد مکاتیب گیر آمده و به احتمال قوی به زبان روسی نوشته شده است. برنس درین وقت در سمله نبود؛ او به سند رفته بود تا با حکمرانان درباره انتقال اردو از طریق شهزاده نشین آن به توافق برسد و به جز او هیچکس دیگری زبان روسی نمیدانست. یاورگورنر جنرال تقریباً نیمی از روز را با دقت تمام این مکاتیب را نقل کرد تا آنها را به کلکته و بمبئی روان کند. ممکن است درین شهرهای بزرگ کسی پیدا شود که روسی بداند. بهر حال بدون ارتباط با مضمون آنها، این مکاتیب شاهد آشکاری بود در مورد خطر از جانب شمال، آن طوری که بصورت درست مکاناتن، کالوین و دیگران درین باره اصرار داشتند. اوکلند حتی کمی بالای امیلی نسبت بی پروایی او قهر شد بخاطر آنکه او گفته بود اگر احياناً این مکاتیب اصلاً روسی نباشد آنوقت چه میشود؟ خواهران مانند همیشه همراه اوکلند بودند، آنها میخواستند خاصتاً رنجیت سنگ را ببینند و امکان چنین شناسایی را نمیخواستند از دست بدهند.

خیمه های انگلیسها که در سرحد برپا شده بودند منظره وسیع و بزرگی را تشکیل می دادند. در وسط آن خرگاه های بزرگی برای دربار مجلل برپا شده بود. در نزدیک این خرگاه ها نظام

قراول به دو خط صف بسته بود. با غرش توپ ها و آهنگ مارش نظامی و رسم احترام پانزده فیل از دریای ستلج عبور کردند. مهاراجای کوچک و ضعیف (خواهران اورا شبیه به موش فرتوت با بروت های بزرگ یافتند) لباس ابریشمی سرخ بدون تزیینات و اشیای قیمتی به تن داشت.

پس از عبور از دریا، فیل های جنگی که مهاراجا و نزدیکانش بر آنها سوار بودند با گام های جشنی به استقبال فیل های دیگری رفتند که مانند آنها نظام گرفته بودند. بالای یکی از آنها اوکلند در تخت روان مجلل نشسته بود. وقتی فیل های مهاراجا و اوکلند پهلوی هم قرار گرفتند مهاراجا به آسانی به تخت روان اوکلند منتقل شد. این کار باعث شور و شغف سگ ها و انگلیسها گردید. سپس بار دیگر صف بزرگ فیل ها به حرکت آمده به سوی خرگاه های انگلیسها براه افتاد، جایی که باید دیدار رسمی صورت میگرفت.

گورنر جنرال و سرقوماندان با مهاراجا یکجا داخل خرگاه گردیدند. اوکلند که لباس زردوزی به تن و کلاه پردار به سر و قمه طلاکاری به کمر داشت، انسان را بیاد مجسمه مرمرین می انداخت که از پایه به بعد زنده بوده باشد. این شباهت از عادت جناب لارد که سرخودرا بلند نگاه میداشت پیدا بود. در باره فین باید گفت: ناممکن بود به او نگاه کرد، چشم ها را خیره میساخت. لباس چرمه دار زردوزی، تعداد بسیار زیاد نشان ها همه و همه در زیر آفتاب میدرخشیدند.

در خرگاه بزرگ خواهران اوکلند و مامورین ارشد نظامی و سیاسی انتظار مهاراجا را میکشیدند. پس از تعارف و آشنایی به رنجیت سنگ تحایف تقدیم گردید. مهاراجا در کنار اوکلند بالای چوکی نشسته و بلافاصله شکل نشستن دلخواه خودرا گرفت؛ یعنی که یک پای خودرا قات نمود و بالای آن قرار گرفت و در این حین واقعه رخ داد که برای قوماندان انضباط جگرن بیرن غیرقابل تحمل و تخلف از مقررات به شمار میرفت و باعث تعجب او گردید. زیرا جوراب مهاراجا از پای او برآمد و به زمین افتاد. جگرن بیرن سراسیمه شده (خوب فکر کن، مهاراجا در حضور جناب لارد پابرهنه نشسته) پس از یک لحظه فکرهای پریشان بالاخره بیرن نزدیک چوکی مهاراجا آمد، بازرنگی جوراب را زیر موزه های خود نموده و بعد به آهستگی دست خودرا از پشت دراز نمود. جوراب را گرفته در زیر پای رنجیت سنگی گذاشت بدون اینکه کسی متوجه شود. اما مهاراجا ندانست موضوع از چه قرار است بعد جوراب را گرفته در حالیکه لبخند میزد در جلو همه به پای کرد. لرزه بر جان بیرن افتاد اما از قضاء جناب لارد اوکلند در این موقع بطرف آنها نگاه نکرد. در غیر آن قالب تهی میکرد. توجه تمام

حاضرین به ویلویی کوتون معطوف گردیده بود. او هدیه شخصی اوکلند را برای رنجیت سنگ به خرگاه آورد. پورتریت ملکه ویکتوریا با قاب طلایی که کنج های آن با الماس مزین گردیده بود. وقتی اوکلند پورتریت را به مهاراجا دراز کرد، انگلیسی ها به پا ایستاده شدند و در بیرون خرگاه غرش فیر بیست و یک توپ بلند شد. پس از قبول پورتریت "شیرپنجاب" اعلام نمود که قیمت بهترین تحفه زندگی خود را بدست آورده و آنرا با آتش بیست و یک توپ در قصر خود آویزان خواهد کرد.

پس از پیشکش های جدید که شامل شال ها و سلاح شخصی بود، همه از خرگاه بیرون شدند و برای مهاراجا هفت اسپ خیلی تزئین شده و یک فیل تحفه دادند. مهاراجا به تحایف بدقت نگاه کرده و بعد از زینۀ طلایی بالا رفته سوار بر فیل شد و باردیگر در زیر غرش رسم و احترام توپ ها و صدای شیبورهای ارکستر اردوگاه انگلیسیها را ترک گفت.

وقتی اسکورت سگ ها به ساحل را ست ستلج عبور کرد، تاریخ نویس اوکلند یعنی کالوین نزد قوماندان قطعه انضباط نزدیک گشت و گفت:

- آقای جگرن لطف خواهید کرد تا برایم بگویید قیمت مجموعی این هدیه های که به مهاراجا داده شد چقدر بود؟

- پس از چند ساعت ارقام دقیق آنرا برایتان خواهم گفت. فعلاً صرف میتوانم بگویم که با ارزش آنها میتوان تمام گرسنگان منطقه اودا را برای یک هفته تغذیه نمود.

- اما جگرن ما بیشتر از آنرا بدست آورده ایم و آن دوستی رنجیت سنگ است.

- بلی بلی، طبعاً، من کاملاً با شما موافقم.

روز بعد اوکلند به همراهی خواهرانش از مهاراجای پنجاب دیدار متقابل بعمل آوردند. آنها که از طرف دسته های محافظین سواره نظام بدرقه میشدند، ستلج را زیر غرش رسم و احترام توپ ها عبور کرده به خرگاه عظیم الشان که با شال های قشنگ و ظریف کشمیری تزئین گردیده بود رفتند. درینجا سرکردگان سگ منتظر آنها بودند. آنها چلم های مسی قشنگی دود میکردند و عطر خفیفی از آن متصاعد میگردد.

به اشاره مهاراجا، میز طلاکاری کوتاهی را که ظروف مشروب بر آن قرار داشت به خرگاه آوردند. دختران قشنگ و آراسته، غذاهای مزه دار پنجابی را پیشروی مهمانان گذاشتند.

رنجیت سنگ شخصاً مشروبات را باهم مخلوط نموده ترکیب دلخواه خود را آماده ساخت. وقتی در سبوی بزرگ شیشه‌یی که آتش شمع‌ها را منعکس میساخت، مایع قرمز یا تیره‌ئی بوجود آمد، مهاراجا قدح را پر نموده و آنرا با ادب تمام به فانی پیش کرد، فانی که رد کردن آنرا دور از نزاکت میشمرد پیاله را گرفت و جرعه کوچکی از آن نوشید و بلافاصله به نفس زدن افتاد.

”شیرپنجاب” لبخند مکارانه زده و با يك نفس پیاله این ”سرب مذاب” را سرکشید طوری که بعدها فانی از مشروب مذکور باین نام یاد آوری کرد. وقتی که مهمانان و مهماندار از لذت خوراکه‌های پنجابی غرق خوشی خلسه‌مانندی شدند، پرده‌های خرگاه بالا رفت و نوازنده‌ها در کنار دروازه‌ها جا گرفته و رقصان مهروی کشمیری بدون شتافته به هنرنمایی پرداختند.

بعد از نیمه‌های شب بود که مهمانان به خیمه‌های خود بازگشتند. با آغاز روز جدید همه چیزها با شکوه‌تر آغاز شدند. رژه‌ها، معاینات، مانورها چه از طرف عساکر انگلیسی و چه پنجابی، رنجیت سنگ ناتوان روی اسب پریده و بکلی تغییر کرده بود. چنان مینمود که جسم نزار او باساز کدام معجزه از انرژی جوشان پر شده باشد. با زبردستی خستگی ناپذیر در جلو صفوف عساکر قرار گرفته تغییرات نظام آنها را قومانده نمود و به آهستگی از برابر قطارهای قطعان انگلیسی گذشته با دقت به چشمان هر يك از عساکر نگاه میکرد.

مهاراجا موفق میشد به هر جا خود را برساند. در همه سفرهای که برای مهمانان انگلیسی ترتیب میگردد اشتراک میکرد. درین ضمن او موفق شد مذاکرات قوماندانان پنجاب را با انگلیس‌ها زیر نظر داشته باشد، خاصتاً موقعی موضوع بر سر آن بود که چطور شجاع‌الملک بر تخت پدرانش جلوس داده شود و رنجیت سنگ بیش از هر کس دیگر بخوبی میدانست که هدف انگلیسها این است که به پنجاب امکان ندهد تا از لشکر کشی افغانستان خود را کنار بکشد.

این درست است که خود اوکلند در باره امور بطور نسبی کم صحبت میکرد و در عوض منشی‌های سه‌گانه (مکناتن، کالوین و تورنس) مجاهدت بخرچ میدادند. آنها گاهی با شخص رنجیت سنگ و گاهی با مشاورینش مذاکرات را پیش میبردند. سر قوماندان اردوی برتانوی هنری فاین و اسبورن با جنرال‌های پنجابی مذاکره میکردند. زمامدار پنجاب و جنرال‌هایش بین خود اعتماد معین داشتند؛ از این رو باوصف جدید تمام، مکناتن نتوانست از رنجیت سنگ چیزی بدست بیاورد که چطور، چه وقت و کدام قطعان پنجاب در فعالیت‌های محاروبی اشتراک خواهند نمود. تقریباً يك ماه گذشت و رنجیت سنگ هنوز هم فکر میکرد و امتحان مینمود و بالاخره بعد از اینکه طفره رفتن ناممکن شد ”علت واقعی” را به مهمانان روشن

ساخت و آن اینکه در قلعه گووین گوهر جایی که اشیای مقدسه سکها محافظت میشود، راهب مقدس وجود دارد که بدون مشورت آن هیچ يك از فرمانروایان پنجاب نمی توانند تصمیم بگیرد. مکناتن گوئی ودیعه بیان را از دست داده است، درین باره خموش ماند و نتوانست کاری از پیشبرد. مجبور بود تمایلات "شیرپنجاب" را رعایت کند.

بزودی مهاراجا اعلام داشت که میخواهد به گووین گوهر برود و اوکلند را نیز با خود دعوت میکند. قلعه مذکور زیاد دور نبود؛ فقط در چند میلی اردوگاه قرار داشت. در عقب دیوارهای مستحکم که از جانب دسته های نیرومند محافظت میگردد؛ معبد کوچکی قرار داشت و کاهنان پنجاب در آنجا "ادی گرانت" کتاب مقدس سکه ها را حفظ و نگهداری و زیارت میکردند.

رنجیت سنگ و کسانی که با او آمده بودند در نزدیک دروازه پیاده گردیده، بسوی معبد رفتند. اما برای داخل شدن به معبد مهاراجا تنها از اوکلند و چند تن از نزدیکانش دعوت بعمل آورد. در پیش دروازه معبد به مهمانان گفتند پاپوشهای خود را بکشید و مکناتن مجبور گردید مشکلاتی همانندی را تحمل کند که بیرن در دربار آنرا متحمل شده بود. (گورنرجنرال تنها زمانی بوت های خود را میکشد که در بستر استراحت میکرد.)

در معبد مشك خوشبو دود میشد. دو راهب بالای کتاب بزرگی باز شده خم و بنوبت دعا میخواندند. کتاب در ریلی که از چوب سندل ساخته شده بود قرار داشت. رنجیت سنگ پس از تبادل چند جمله با آنها اعلام داشت که باید با نامبرده در اتاق عقبی خلوت کند. گورنرجنرال که لبخند طویلی زده بود برای وی آرزوی موفقیت در مذاکره با راهب نمود.

- برایش بگو که اردوی متحد انگلیس و پنجابی میتواند تمام جهان را تسخیر کند، در آنوقت است که طبعاً راهب پلان های ما را تأیید میکند.

مهاراجا سرخودرا حرکت داده و خاموشانه دور شد. بعد از بیست دقیقه، رنجیت سنگ ظاهر گردیده و با تبختر اظهار داشت که صحبت خیلی ها ثمربخش بود. او به مکناتن نگاه کرده و علاوه نمود که براساس اراده راهب درباره مذاکره اش تنها پس از بازگشت میتواند صحبت کند. اما به مجرد رسیدن به اردوگاه، مهاراجا دفعتاً مریض گردید. هرکسی این خبر را به زعم خود تلقی و تفسیر نمود. اوکلند از تأخیر جدیدی که در امورش بوجود آمد ناراضی بود. مکناتن از خشم و غیظ زوزه میکشید. اسبورن با شکاکیت بالای سوغات خوشمزه پالمستون میخندید.

اما فاین با قاطعیت اصرار میورزید که بدون این "شیرپنجاب" نزار و نحیف هم میتواند کار او پیش برود.

به اساس اصرار مکناتن، گورنر جنرال نزدیکترین مشاورین خود را جمع نمود. اما تبادل افکار صورت نگرفت، منشی سیاسی به کسی مجال نداد دهن خود را بگشاید. او مطالبه می کرد که فعالیت محاروبی آغاز شود و اطمینان میداد که با وصف مانور محیلانۀ رنجیت سنگ، نمی خواهد با کمپنی هند شرقی مناقشه نماید و حاضر میشود با آن یکجا فعالیت کند، و اگر مهاراجا احياناً صحت یاب نشود و جهان فانی را وداع گوید در پنجاب مبارزه برای قدرت آغاز میشود و آنوقت است که کار رو به خرابی میگذارد و نزدیکان رنجیت سنگی که باید اعتراف کرد از انگلیس ها تنفر دارند و میتوانند تمام آنها را گروگان بگیرند. پس لازم است که امنیت اردوگاه دوچند ساخته شده و بهترین دکتور یعنی دروماند برای علاج مهاراجا فرستاده شود.

دکتور دروماند خود را به عجله نزد مهاراجا رسانده و بیماری او را تشخیص نمود "تب لرزه خفیف". دکتور سعی کرد برای او ادویه لازم را بدهد اما مهاراجا از گرفتن ادویه شدیداً خود داری نموده خواهش نمود بجای آن برایش تعلیماتنامه های اردوی بریتانیا و ترجمه فارسی خدمات کلیسایی را بفرستند. میخوام درباره مذهب انگلیس ها تصویری داشته باشم و بدین ترتیب، "شیرپنجاب" حتی در حالت مریضی علاقه به دانش را از خود تبارز داد.

بزودی رنجیت سنگ در باره صحت یابی خود به همه خبر داد. مهاراجا در حالیکه بر تخت خود نشسته بود به آهستگی به مکناتن چیزی را که از راهب شنیده بود حکایت نمود. راهب تائید نموده بود که دولت پنجاب مکلف است تمام مواد معاهده را رعایت کند. اما فعالیتش باید مستقلانه باشد. قشون انگلیسی نباید از سرزمین پنجاب بگذرد. خاصتاً راهب مقدس در این باره تاکید نمود: وقتی قشون برتانوی همراه عساکر شاه شجاع الملک از طریق کویته و قندهار و غزنی خود را به کابل برسانند، دستجات سک ها از طریق معبر خیبر خود را به این شهر خواهند رساند.

از عقب تخت فرمانروای پنجاب، نزدیکانش همانند گدی های میخانیکی سرهای خود را خم میکردند. مهاراجا یگانه چشم خود را بسته نموده و با اشاره خفیفی فهماند که محفل حضور یابی خاتمه یافته است.

لازم بود این چیزها را به گورنر جنرال گذارش داد. مکناتن پس از اینکه لباس خود را تبدیل نمود، نزد اوکلند رفت. او خوشحال بود از اینکه خبر بدهد بالاخره رنجیت سنگ تصمیم

گرفت. اوکلند این خبر را با بی‌علاقگی پذیرفت، چنانکه حتی مکناتن که با بی‌تفاوتی همیشگی وی عادت داشت به حیرت افتاد.

- جناب لارد کدام گپ شده؟

گورنر جنرال چشمان بی‌فروغ خود را بسوی وی بلند کرد و گفت:

- رولا بیمار است...

مکناتن میدانست تحفه وی لوری در زندگی خواهران جناب لارد چه اهمیتی داشت و حال همان اهمیت را نزد فرمانروای هندوستان پیدا کرده است. لذا سعی کرد به سرعت صحبت خود را خاتمه بدهد. بلی و در ادامه آن فایده خاصی وجود نداشت، دستگاه آماده شده بود، قشون تنها منتظر اشاره بودند تا به حرکت در آیند.

در ماه نوامبر سال ۱۸۳۸ قاصدی باخبری مهمی به اردوگاه اوکلند در کنار ستلج وارد شد، در نتیجه فشار دیپلوماسی برتانوی بالای تهران و پیاده شدن قوای انگلیس در جزیره "خارک" مربوط پارس، شاه از محاصره هرات دست کشید. همان شاهی که طبق ادعای لندن و کلکته در عقب آن نیزه‌های روسی پنهان شده بود پس نظریه خطر روسیه بالای هند بدون زمینه و دلیل منطقی می‌گردید. زیرا تحت نام فعالیت متقابل با این خطر بود که اردوی جرار و بزرگ سند جمع آوری گردید. باید این خیر اوکلند و مشاورین ویرا بران و امیداشت تا از سوقیات به افغانستان دست بکشند. اما از لشکر کشی صرف نظر نکردند، و تنها تعداد قشون را کاهش دادند.

بروز ۲۷ نوامبر سر قوماندان، فرمان جدیدی را به نشر رساند. بجای دو فرقه اردوی بنگال حال باید يك فرقه آن به قوماندانی ویلویی کوتون در لشکر کشی اشتراک ورزد. از بمبئی از طریق دریا يك فرقه تحت قوماندانی تورن جنرال جون کین به کراچی اعزام میگردد تا بعداً راه خود را بسوی کابل تعقیب کند، فاین که از قبل مخالف این نظرات بود از قوماندانی سوقیات خودداری نمود. وقتی قوت‌ها به هم ملحق شدند قوماندانی آنرا جنرال کین بعهده خواهد داشت.

درین بحبوحه، سلطان آینده شجاع الملك که حوصله اش سر رفته بود اردوی خود را که با پول انگلیس ها جمع آوری نموده بود بسوی کابل سوق داد. "جنگجویان" شجاع در دو کندک سواری و چهار کندک پیاده با يك بلوک توپچی ترتیب و تنظیم گردیده بود. قوماندانی آنرا سیمپسون انگلیسی به عهده داشت.

بروز ۱۵ نوامبر دستجات شجاع الملك از لودیانه براه افتادند و بروز دوم دسامبر از سرحد تصرفات هند برتانیه عبور کردند. پس از يك هفته به تاریخ دهم دسامبر فرقه بنگالی کوتون نیز از سرحد گذشت و به همراه آن الهام دهنده و رهبری کننده همه این عملیات ها یعنی سفیر و وزیر مختار دولت هندوستان در دربار شجاع الملك ویلیام حی مکناتن و شخص سلطان افغانستان حرکت میکرد که ”دربارش” تا حال به فاصله چندین صد میل از پایتخت افغانستان واقع بود. راه آنها از کنار پنجاب از طریق سند، معبر بولان، کوپته و کوتل خواجهک به کندهار امتداد می یافت.

به سوی قندهار

و به این ترتیب حرکت طرف به قندهار آغاز شد... اردوی سند به اراده "شیر پنجاب" مجبور بود از راه دورانی خود را به قندهار برساند و تقریباً یک و نیم هزار میل فاصله در پیشرو داشت. اما این خط السیر برتری خود را هم داشت؛ قشون از سرزمین های سند میگذشت و با دیدن آن اهالی به قدرت لایزال نظامی برتانیه معتقد میگردیدند. اگرچه اردوی سند کمتر به یک اردو منظم شباهت داشت. ویلویی کوتون حتی دستور نمی داد بلکه به افسران و سرباز ها نصیحت میکرد از بارو پندک غیر لازم صرف نظر کنند.

سابقه داران لشکر کشی های گذشته میخندیدند و میگفتند: "پیر مرد عجیب و غریب". صندوق های خود را پر میکردند. نمیتوانستند طبق گفتار او عمل کنند؛ زیرا پائین ترین درجه افسر چهل نفر نوکر داشت و این تعداد نظر به رتبه زیاد میشد و پرستیژ و اعتبار افسر نیز به آن بستگی داشت. از این رو جمعیت بزرگ آشپزها، نوازنده ها، قاصدها، مهترها و حمال ها دائماً در اطراف "صاحبان سفید" موجود بود. در آن جمله سربازان نیز، حتی به آن درجه که سپاهی یعنی سرباز هندی که به انگلیسها خدمت میکرد، بدون نوکر و چاکر و خدمه نبود. معاش بزرگی که به اجیران داده میشد به آنها اجازه میداد که از خدمتگاران ارزان و رایگان استفاده کنند. در اردوی بنگال که از کاست قشر بالائی تشکیل شده بود، به هریک از سپاهیان پنج نفر خدمتگار میرسید. اردوی بمبئی که از کاست نسبتاً پائین تشکیل شده بود، سه نفر نوکر، سرباز را همراهی میکرد.

قوماندانان نظامی برتانوی وقت بوقت با هیجان از جنگجویان خواهش میکردند تا اعتدال و اندازه را رعایت کنند. یکی از جنرال ها میگفت: «برای افسر چه لازم است؟ خیمه، بستر، زیر جامه نرم و موزه، شش پیراهن، یک پیراهن از تکه ضخیم، یک کله صابون و کرتی بر سرشانه. ما به خاطر آن به جنگ نمی رویم که شیک و آراسته باشیم؛ بلکه برای بدست آوردن افتخار است که این وظیفه را انجام میدهیم. اشخاص تن پرور هیچگاه نتوانستند تاج افتخار بر سر بگذارند.»

اما اینها گیهای هوایی بودند که شنیده نمی شدند. در وقت آمادگی برای حرکت بسوی قندهار یکی از قوماندانان لوا بیش از شصت شتر را با مایلزم خود بار نمود. جنرال کین که لوازم خود را تا آخرین سرحد کم ساخته بود، برای خود و قرارگاهش دوصد و شصت شتر تخصیص داد و این آن شواهدیست که از ارقام رسمی بدست آمده است. بعضی ها تائید میکنند که

سرقوماندان اشیاء و لوازم خود را بالای بیش از سه صد شتر بار نمود، بدون اینکه فیل ها، اسب ها، خر ها و قاطر ها را به حساب آورد. آیا با چنین وضعی میتوان افسر های خورد رتبه را سرزنش نمود که مایحتاج خود را تنها بر ده - بیست حیوان بار نموده بودند. آخر برای آنها سیگار، سگرت، شمع، ظروف، کلونیا، عطر، مرتبانهای های مربا، خم های واین، سگ و طوطی ضرور بود. اما درباره سلاح؟ میتوان برای جنگجوی باتجربه برتانوی تمام سلاح ضروری را بطور مکمل بر شمرد!

بطور مثال دکاتور علاوه بر گماشتگان دولتی، صرف شانزده خدمتگار داشت. روزی قبل از حرکت بیکی از سوقیات فرمان شدیدی در بین قشون برتانوی پخش گردید که خواستار آن بود تا تعداد خدمتگارانها به ضروری ترین تعداد و حداقل تنزیل یابد. در این وقت یکی از افسرها یادداشتی را به قرارگاه روان کرد که در آن شصت نفر ذکر شده بود.

مجموعاً بدون در نظر داشت افسرها، ۵۲۰ خورد ضابط و هم ریدفهای آنان، ۱۸۰ طبل نواز و شیپورچی و ۸۸۰۲ سرباز بسوی قندهار در حرکت بودند. اما تعداد نوکرها و خدمتگارانها در فرقه بنگال به ۲۴۳۲۶ نفر و در فرقه بمبئی به ۷۵۲ نفر میشد و بطور مجموعی تعداد آنها به هشتاد هزار نفر می رسید که نه بار بزرگتر از اندازه قوای محاربوی بود.

قشون را سوداگرها، معامله گران، قاچاقبران، جلابان، سودخوران و هرگونه اشخاص همراهی میکرد. جاده ها برای ترانسپورت عرابه دار مساعد نبود. قطعات بنگالی همراه با قوای اعلیحضرت شجاع الملک از سی هزار شتر باردار تشکیل شده بود. (بدون در نظر داشت اسب ها، فیل ها، قاطر ها و الاغها) اینها نیز احتیاج به علوفه و آب داشتند. قوماندان ها را موضوع منابع خوراکی، علوفه و آب کشورهایی که راه آنها از آن میگذشت کمتر علاقمند میساخت، جنگ، جنگ را تغذیه میکرد.

افسر های سیاسی هر یک برنس، لیچ، لورد و دیگران در پیشقراول قطار حرکت میکردند، آنها اغلب از کاروان سبقت نموده تا با حکمرانان محلی درباره تهیه مواد خوراکی، مواد سوخت، علوفه و آب مذاکره کنند.

هوا معتدل و خشک بود. افسرها روحیه بلند داشتند و سربازها نسبتاً پژمرده به نظر می آمدند، از جنگ دل خوش نداشتند. شترها در راه کاروان رو با گامهای شمرده حرکت میکردند. اسب های افسران دم های خود را شور میدادند. خر ها و قاطر ها با قدم های کوچک رهپیمایی مینمودند.

قطارها پس از ترك فیروزپور، داخل بهاولپور گردیده و بزودی خود را به سرزمین آشنای (سند) رسانیدند. رهبران برتانیه اصلاً حاضر نبودند که مبالغ هنگفتی پول را برای به تخت رساندن شجاع الملک بر تخت کابل به مصرف برسانند و شجاع الملک برای زمامداران بهاولپور و سند یاد آوری مینمود که آنها مقروض وی میباشند زیرا در گذشته های دور آنها خراجگزار دولت افغانستان بودند. امیر مخلوع طلبات خود را که بیست و پنج لک روپیه میشد یادآوری میکرد و آنرا کاملاً عادلانه میدانست. این مبلغ تقریباً ربع يك میلیون پوند سترلینگ میشود. از آن جمله ده لک سهم او و پانزده لک دیگر نظر به قرارداد برای رنجیت سنگ میرسید شجاع آرزومند بود تا چشم دیگری او نیز کور گردد.

زمامداران سند اسنادی را ارائه میکردند که در تحت آن مهر و امضای شجاع الملک دیده میشد و آن نشان دهنده آن بود که قروض، مدتها قبل پرداخته شده است. آنوقت است که با سندی ها مانند دشمنان معامله مینمودند. قشون بمبئی که به سواحل کراچی رسیده بود و از طرف کشتی "ولسلی" دارنده هفتاد و چهار توپ بدرقه میشد به شهر یورش برده و آنرا اشغال کرد. ابتدا توپچی کشتی، قلعه را گلوله باران نمود و بعد پیاده انگلیس داخل شهر کراچی گردید. گارنیزیون سه هزار نفری که آنرا با شدت مقاومت میکرد، تقریباً بکلی از بین برد و صرف بیست نفر از مدافعین قلعه زنده ماندند.

در این زمان کوتون به قطعات بنگالی دستور داد تا بسوی مرکز سند، حیدرآباد پیشروی کنند. اما در آخرین لحظه امر خود را تغییر داد. امیرهای سند موافقت نمودند که مطالبات انگلیسها را برآورده سازند. آنها حتی با کمپنی هند شرقی معاهده ای را به امضا رساندند که آزادی آنها را به پایان رساند.

اردوی سند و اجیران شجاع، سرزمین سند را عبور نموده و داخل حدود خان نشین قلات گردیدند.

الکساندر برنس جلو رفته خود را به شهر قلات رساند. محراب خان ریش سفید و تنومند زمامدار قلات در يك خانه بزرگ گلی از او استقبال بعمل آورد. برنس به مشکل توانست موافقه او را برای گذشتن قشون برتانوی از تصرفات وی حاصل نماید.

در مجموع کسی حاضر نبود که به نظر محراب خان ارزش دهد، اما او مجبور بود که قشون عبورکننده را از هر لحاظ تأمین کند. پنجاه هزار نفر با چندین ده هزار حیوان به قلات سرازیر

شدند و این درحالی بود که باشندگان مناطق نیمه بیابانی به مشکل می‌توانستند شکم خود را سیر کنند. بلوچه‌های جنگ آور این سوارکاران مادرزاد که از طفولیت استعمال سلاح را بخوبی میدانند نمی‌توانستند با غارت‌گری مهمانان ناخوانده آشتی کنند.

جنرال کین با عصبانیت تمام به اوکلند اطلاع داد که افسرهای سیاسی وی را فریب داده‌اند؛ زیرا آنها به وی اطمینان داده بودند که وضع از شکارپور تا کندهار دوستانه است.

سررشته دارهای اردوی سند در جستجوی مواد خوراکی و علوفه از پا افتادند. اما نه مواد خوراکی مسیر شد و نه علوفه بدست آمد. از همه اولتر گرسنگی دام‌نگیر جمعیت خدمتگاران اردوگاه گردید و بعد قطعات محارب را مورد تهدید گرفت و از پا افتادن مواشی آغاز گردید. نعش‌های شترها، اسبها و الاغها در مسیر راه اردو پخش گردید. در هر جا اجساد حاملان و انتقال‌دهندگان تخت روان دیده میشد. هر صبح گویی اردوگاه غنوده است، همه دنبال خوراک و چوب به هر سو تیت میشدند. خاصاً عبور از معبر بولان خیلی دشوار بود که در کوره راه سنگی و دره تنگ و تلخ و عمیق تقریباً بطول شصت کیلومتر امتداد داشت.

وقتی مفرزه پیشرانده شده به سرکردگی جنرال ویلویی کوتون (Willoughby Coton) از کوتل بولان گذشت و خود را به کوئته یعنی شهرک فقیر که همه خانه‌های آن گلی بود؛ رساند، عساکر به سرحد شورش رسیده بودند. گورنر جنرال نمی‌خواست به این اطلاعات باور کند؛ اما امضای مکناتن نیز در تحت آن دیده میشد. اما اوکلند تمایل منشی سیاسی را بخاطر منفعت شخصی خود که حاضر است هر فکته را به امضای خود مزین سازد به نفع خویش میدید و در صورتیکه مکناتن مینویسد که لشکرکشی تحت رهبری او آنطور که آرزو بود پیش نمیرود پس...

بخاطر نجات از وضع بوجود آمده، کتون بار دیگر برنس را نزد محراب خان فرستاد تا از او بخواهد به هر قیمتی که شده مواد خوراکی را تهیه نماید. فرمانروای قلات با شایستگی به فرستاده انگلیس جواب داد: حاضر است به آنها کمک کند اما هیچگونه ذخایری ندارد. قلاتی‌ها خودشان به مشکل از يك حاصل تا حاصل دیگر زندگی میکنند و اغلب مجبور میشوند از سبزیجات وحشی استفاده نمایند. سرزمین قلات هیچگاه دریای شهد و شکر نداشته است. حال انگلیس‌ها به اینجا آمدند و با عبور از این سرزمین زراعت کوچک آنرا نابود کردند و تقریباً همه منابع آب را مصرف نمودند؛ پس با کشت‌ها چه خواهد شد؟

مکناتن، برنس را پس از بازگشت از نزد محراب خان قیل از اینکه نزد جنرال برود و جواب

را برایش بگوید، پیدا کرده و با خود به خیمه برده، بطور مفصل درباره همه چیز از او استفسار نمود. محراب خان دلایل کافی دارد تا از ما آزرده باشد. برنس خلاصه مطلب را برای وی گفت. اما مکناتن با صدای بلند اظهار داشت:

- زمامدار قلات، خصمانه پیش آمد میکند. او از اعتماد سوء استفاده مینماید و نباید اجازه داد که قلات بعد از این مستقل باشد و باید به تصرفات شجاع الملك ضمیمه گردد.

برنس با خموشی بوی گوش داد و اعتراض بی فایده بود. ببین محراب خان تمام قوای خود را بکار برده بود تا خواهشات انگلیسی ها را برآورده سازد. بعلاوه حتی او سعی کرد انگلیس ها را برحذر سازد. برنس با خود فیصله نمود تا صحبت های خود را با محرابخان برای چشم سبز بازگویی کند:

محراب خان از دور شروع کرد و گفت:

- به اراده خداوند مدتهاست یکدیگر را میشناسیم و بارها بین ما صحبت صورت گرفته است. نفر های من خبر داده اند که شما را در شهرها و سرزمین های مختلف دیده اند، در سرزمین های افغانستان، بخارا، سند و پنجاب.

برنس با لحن از خودراضی آنرا تایید نمود:

- بلی، سفرهای داشته ام.

- من هموطنان دیگری را نیز دیده ام، آنها درباره قدرتمندی کشور خود زیاد صحبت کرده اند و خدا آنها را حفظ کند. اما فکر می کنم اکثر آنها مصروف امور شخص خود بودند. (خان دست خود را بلند کرد و اجازه نداد گپش قطع را کنند) مگر شما به نیاز های ما با دقت برخورد میکنید...

برنس هنوز نمی دانست منظور محراب خان چه است.

- به این ترتیب خاصاً من میخوام از شما بپرسم، کدام شخص ظالمی در صدد این لشکرکشی برآمده است؟

- میدانم... که ما چقدر خان را به زحمت میسازیم...

- چه زحمتی، هرچه هست از طرف خداست. قشون آمدند و امیدوارم قشون پس بروند.

موضوع بر سر چیز دیگر است. آیا شما نمی دانید که افغان ها از شجاع تنفر دارند و دوست محمد شخص شایسته است. شما طبعاً میتوانید شجاع الملك را بر تخت بنشانید. در کابل و قندهار، غزنی و سبزوار در باره او خواهند گفت: خر همان خر است اما پالانش نو شده است. شاید او برای شما ضروری باشد، شاید، اما به من باور کنید که بكمك او نمی توانید افغان ها را مطیع بسازید، نمی توانید آنها را متحد خود بگردانید. محراب خان خاموش شد.

برنس نیز همین طور فکر میکرد؛ اما بر زبان چیز دیگری گفت:

- فکر می کنم فرمانروای قلات زیاد هم حق بجانب نیست. تا جای که به من معلوم است در وقتی که مادر این جا مصروف مذاکره هستیم، آوانگارد اردوی شاه وقت داخل سرزمین افغانستان گردیده است. محراب خان لبخند زد و گفت:

- شما به این کشور داخل شدید، اما شما چگونه از آن بیرون خواهید شد؟

وقتی برنس حکایت خود را تمام کرد. مکناتن دوباره استفسار نمود:

- «خر همان خر است اما پالانش نو شد؟»

- سخن علافانه... اما بگذار زاغ پیر قاغ قاغ کند و برای مدتی در قلات نشسته باشد. اما هنوز وقتش نرسیده است.

اردوی سند به قندهار نزدیک میشد و مکناتن بیش از پیش بیتاب میشد. حقیقت این است، این موضوع که شجاع نفرت خود را نسبت به هم قبیله های خود نمی پوشاند او را سر اسیمه میساخت زیرا شجاع پیوسته تکرار مینمود: «همه در مجموع پاده سگ و بصورت جداگانه هر يك اولاد سگ است.»

”سپاه“ شجاع پیشروی میکردند و از عقب خود بیابان بجا میگذاشتند. شجاع الملك به همه توصیه های سفیر مختار فقط به يك جمله جواب میداد: «در جنگ نان و حلوا بخش نمیکند». اگر به صراحت گفته شود، این سخنان وی بالای تدارک و اکمالات اردوی سند تأثیر بجا نمی گذاشت، مشاورین وی با چنین اعمال وی هیچگونه مخالفتی نداشتند.

در کویته به قشون بنگالی جنرال کوتون، قطعات بمبئی جنرال کین که از کراچی آمده بود ملحق گردیدند. او قوماندانی تمام اردوی سند را به عهده گرفت. قندهار در پیشروی آن قرار داشت...

تاج پوشی دست نشانده

اخیر ماه اپریل در افغانستان جنوبی چه فصل خوب و قشنگ است. اگرچه قندهار تقریباً در عرض البلد همانند قاهره سوزان و گرم قرار دارد، اما زمستان ها در اینجا سرد است. طوفان های سردبارانی زیاد است. بهار آن گوارا است و با نسیم ملایم شرقی آغاز میگردد. حتی نزدیک شدن بهار در ماه مارچ احساس میشود. سردی شب، به گرمی دلپذیر روز تبدیل میگردد. شهر را غبار صبحگاهی فرو میبرد. رعد و برق های بهاری به غرش در می آیند، کوه ها را فرش سبزه ها و بته های پرگل میپوشاند.

در اپریل سال ۱۸۳۹ همراه با بهار لاولشکر بزرگی داخل شهر گردید. قطارهای که چندین میل طول داشت. لباس های سرخ رنگ غندهای پیاده انگلیسی و سپاهی هندی و لباسهای آبی سواره نظام برق میزد. سربازان و افسران بالاخره موفق شدند پس از عبور از اراضی، دشت ها و منزل های دشوار استراحت کنند. سردارهای قندهار بدون اینکه مقاومت کنند، فرار نموده و قندهار تسلیم گردید و حال آنها چند هفته ی برای استراحت و سرگرمی دارند. اگر شجاع الملك را در نظر نگیریم، بیش از همه وزیرمختار و سفیر مکناتن خوشحال بود. او اسپ خود را در کنار شجاع میراند و به سلام ها جواب میداد. از دروازه شکارپور تا قصر حکمرانان فراری قندهار، ساکنین شهر به دوطرف جاده صف بسته بودند. آنها با نثارگل از تازه واردان تجلیل میکردند، موزیک نظامی آهنگ مینواخت. جمعیت از نواسه احمد شاه استقبال می کرد.

چقدر دلچسپ بود که به جاده نگاه کرد و دید که يك شخص تنومندی که دستاربزرگ سیاه بر سر دارد باچه شدت خود را کش میکند و چیغ میزند، لنگوته اش تا ابرو پائین است یا در آنجا، آنطرفتر در بین جمعیت آدم بینی بزرگ که کلاه قره قل بر سر دارد، آنها چه چیغ میزنند و چه میگویند؟ ”دشمنانت نابود باد” چه آرزوی نیکی!

موکب، شهر را عبور و نزدیک مسجدی توقف نمود که در آنجا خرقه حضرت محمد حفاظت میشد. در اینجا شجاع الملك به دربار خداوند دعای شکران بعمل آورده و موکب دوباره براه افتاد. بعد دوباره کنار مقبره پر جلال دارای گنبد سفید احمد شاه توقف نمود؛ شجاع در برابر تربیت پدرکلان خود، بانی کشور افغانستان سر تعظیم فرود آورده و ادب بجا نمود.

مکناتن از شادی در جامه نمی گنجید. ورود شجاع الملك پیروزمندانه بود. ویلیام حی در دنیا تنها در برابر يك نفر نتوانست خلاف وجدان کاری بکند و آن شخص خودش بود. او مجبور

بود اعتراف کند که حتی نمی توانست تصور کند که چنین استقبالی از شجاع بعمل خواهد آمد. چطور نمی توان از احساس درونی و حس ششم خود محظوظ نشد. این "سکندر" میتوانست تمام زندگی خود را در افغانستان بگذراند و درباره قضایای جاری هیچ چیز یا نداند و درک نکند. تنها او یعنی مکناتن است که حل اساسی را یافته است: در کابل باید نفر خود را داشت اما نه دوست محمدخان را با افتخارات و عشق به مردمش. افغان ها مانند گوسفند هستند به هر طرف بپرید، میروند. آیا استقبال از شاه شجاع بهترین مثال آن شده نمی تواند؟ ببین از آخرین باری که او درین جا بود، سی سال میگذرد.

به مجرد رسیدن به قصر، مکناتن فوری منشی خود را خواسته معلومات عاجل را بوی دیکته نمود تا برای اوکلند بفرستد. او از اجرای عملیات درخشان به گورنر جنرال تبریک گفته، بعد در باره استقبالی پر جمع وجوش و شکوهمند که اهالی از تحت الحمایه امپراتوری برتانیه بعمل آورد، مفصلاً معلومات تحریر داشت.

پس از ارسال مکتوب، مکناتن تصمیم گرفت از شجاع دیدن کند. اما برنس و لیچ که باید همراه منشی سیاسی میبودند بجایی رفته بودند. مادونان باید جای خود را بشناسند و همیشه در دسترس باشند. بالاخره آنها وقتی نزد مکناتن آمدند، برنس خنده کنان گفت که لیچ همین حالا او را به منطقه دروازه هرات برده بود تا محلی را برایش نشان دهد که یک سال قبل در آنجا آتشبازی درست کرده بود.

مکناتن عادت داشت از همه چیز باخبر باشد، اما چرا از این واقع خبر نداشت؟

- کدام آتش بازی؟

- آتش بازی که به افتخار ورود هیئت دیپلماتیک روسی صورت گرفت.

سفیر با حیرت به لیچ نگاه کرد. او توضیح داد:

- قندهار از طرف شب روشن نمی شود. دوستان ما کمک کردند تا روسها استقامت خود را در شهر به آسانی بیابند، اما از بخت بد، آنها جدیت بیش از حد نشان دادند و بخاطر آن کاروانسرای که سفیر روسها در آن جابجا شده بود بکلی سوخت.

- من هیچ سردر نمی آورم، ببین آخر او با عاقبت کامل خود را به کابل رساند و طوری که به معلوم است در آنجا نسبت شما به موفقیت های بزرگی نیز نایل گردید.

برنس و ولیچ سعی کردند توضیح نمایند:

- جریان طوری واقع شد که روسها موفق شدند بجای دیگری بروند. مکناتن خشمگین گردید و گفت:

- پس دلچسپی تان برای چه بود و "آتش بازی" دیگر چه اهمیت داشت، روسها شما را بازی دادند. بلی در تهران و لندن از فعالیت آنها نگران بودند.

درینوقت قاصد شجاع الملک آمد تا آنها را به قصر دعوت کند و گفتگو خاتمه یافت.

بلی، بلی خودم نیز میخواستم نزد شاه برم، آقایان با من بیائید.

- در مقر شاه، حالت پر جلالی حکمفرما بود. شجاع چنین زربفت فاخر پوشیده و بالای تختی که با قالین سرخ قهوه ئی فرش شده بود نشسته بود و برای انگلیسها با کمی بی مبالاتی خوش آمدید گفت. در سیمای نزدیکان انتظار ناراحت کننده دیده میشد. مهمانان احساس کردند که شخص شجاع الملک باوصف خموشی متکبرانه از چیزی سر اسیمه است. چشمانش میدرخشیدند و با دست زدن بر دستار آنها مرتب کرد درحالی که در آنوقت هیچ لزوم نداشت. او با اشاره سفیر و وزیر مختار را دعوت نمود تا بالای چوکی که در نزدیکیش قرار داشت بنشینند. در عقب مکناتن، برنس و لیچ ایستادند.

شجاع الملک بار دیگر دستار خود را درست نمود، در حالیکه صدایش میلرزید، گفت:

- خدای بزرگ با الطاف بی پایانش به ما یاری نمود تا به ضرورت تاجپوشی پی ببریم. امیدوارم دوستان انگلیس ما با این اراده خداوند مخالفت نکند. مکناتن که همیشه به داشتن قوه فهم فوری مفاهیم، ناز میفروخت، این بار به بن بست مواجه گردید. اما با يك لحظه تعمق فوری به این فکر افتاد که این کار باعث اعتبار کمپنی معظم هند شرقی میشود. اما بلافاصله تصمیم گرفت که به معامله گری بپردازد و خود خواهی شجاع را تحریک کند.

- اعلیحضرت، آیا هنوز زود نیست؟ تا کابل هنوز فاصله زیاد باقی مانده است.

- پیش از کابل، قندهار پایتخت افغانستان بود. در اینجا بانی کشور افغانستان مدفون است و ما

از آرامگاه او زیارت کردیم و حال به اراده خداوند تاجگذاری می کنیم، همه دیدند که از ما چه استقبال شایانی بعمل آمد؟

- چرانه؟

- وقتی ما مراسم تاجپوشی را بسر رسانیم، تمام افغان ها از این دوست محمدخان لاشخور روگردان میشوند و به ما روی می وارند.

- خوب در اینصورت ما مکلفیت های خود را به اساس معاهده انجام داده ایم و اعلیحضرت شما تاج پوشی میکنند و بر تخت پدران خود جلوس مینمایند و قشون برتانوی میتوانند به هندوستان بازگشت کنند...

شجاع الملك اعتراض کنان گفت:

- لطفاً اجازه بدهید؛ ببین تخت پدران ما در کابل قرار دارد. آفتاب پیروزی هنوز بر میدان پیروزی خوب نتابیده و یخ بی مهری که در طول این مدت دراز قلب ما را منجمد ساخته بود، هنوز آب نگریدید است. متحدین من نمی توانند مرا در نیمه راه بگذارند.

- فکر میکنم باید راه و چاره را بیابیم که برای همه مورد قبول باشد.

- ما حاضریم با دقت تمام آنرا بشنویم.

- معاهده را که شش ماه قبل عقد کردیم بیان میدارد: شما تا وقتی به کمک ما ضرورت دارید که حقوق اعلیحضرت شما دوباره به شما اعاده شود، از این رو لازم است که معاهده جدیدی در باره دوستی مان عقد گردد.

- و ما فوری تاج پوشی می کنیم و در آینده از مساعی مشترک دوستان استقاده مینماییم! من مرام شما را که خداوند بشارت داده درست فهمیدم.

- اعلیحضرت شما بسیار باریک بین است و همه چیز را میداند.

مکناتن مصروف آماده کردن مراسم تاج پوشی (اما با پیش کشیدن شرایط معاهده جدید) گردید.

قاصدان شجاع الملك پیهم نزد مکناتن میرفتند و می آمدند و مکناتن افاده میکرد که زود است. بالاخره فرمانروا عصبانی شد و باردیگر سفیر را به مقر خود دعوت نمود و برایش اعلام

داشت که بیش از این انتظار کشیده نمی تواند و خود ش مراسم پادشاهی را بجا می آورد.

- اعلیحضرتا، ما میخواهیم که این حادثه مهم با شان و شوکت لازم برگزار گردد.

- اما از وقتی که ما به قندهار آمده ایم، بیست روز گذشت ولی تاحال معلوم نیست این مراسم چه وقت برگزار میشود؟

- تاجپوشی میتواند هر روزی که اعلیحضرت شما خواسته باشد برگزار گردد...

- پس در اینصورت فردا تاجگذاری خواهد شد.

- اما اعلیحضرت شما میدانید که این روز سیزدهم ورود شما به شهر خواهد بود.

- ما به "قسمت و تقدیر" عقیده داریم. چیزی که در "کتاب مقدر" نوشته شده تغییر نمی خورد مؤمنین از عدد سیزده ترس ندارند. فردا، بلی فردا.

- اگر اعلیحضرت شما اصرار می ورزد، بگذار فردا باشد و مکناتن مکث نموده گف:

- اما قبل از آنکه...

- چه قبل از آنکه؟

عالیجناب، لطفاً این سند را از نظر بگذرانید. مکناتن دوسیه ای را که با خود آورده بود باز کرد.

این چیست؟

- معاهده جدید. مکناتن سرفه نمود و به خواندن شروع کرد: «در حالیکه معاهده قبلی به قدرت خود باقی میماند، با در نظر داشت دوستی بی شائبه همیشگی که دولت برتانیه نسبت به شجاع الملك دارد و با وی کمک مینماید، شاه مکلف است که هیچکس از اروپایی هارا به خدمت نگیرد و ورود آنها را بدون موافقت دولت انگلستان به افغانستان اجازه ندهد. همچنان مکلف است با هیچکدام از کشورهای اروپایی رابطه نداشته باشد. قوای که بخاطر حفاظت و امنیت شاه و کشور از طرف افسران برتانوی تشکیل گردیده و رهبری میشود برای همیشه در افغانستان باقی میماند...»

شجاع الملك حرف او را قطع کرد:

- اما در معاهده قبلی...

- بلی در معاهده قبلی گفته شده که پس از ختم لشکرکشی، اردوی انگلیسی سرحدات افغانستان را ترك گفته و به هندوستان مراجعه میکند. اما آیا این به نفع اعلیحضرت شما نیست؟
- ادامه بدهید.

- « اگر شاه خواسته باشد میتواند تعدادی سربازان و افسران را افزایش دهد. شاه مکلف است هرگونه موانع بی اساس را که بر سر راه توسعه روابط تجارتي موجود باشد از میان بردارد. با موافقه سفیر انگلیس تمام تدابیر و اقدامات لازم اتخاذ میگردد تا در امور تجارتي سوداگرها مساعدت صورت گیرد. مواد فوق الذکر تا زمانی که دودمان سدوزایی ها حکومت داشته باشد برای همیشه اعتبار خود را حفظ میکند.»

سفیر و وزیرمختار خاموش گردیده و بصورت استفهام آمیزی به شجاع الملك نگاه کرد. شاه متعجب و بهت زده معلم میشد.

- تا آنجا که ما درك میکنیم دولتی را که خداوند ارزانی نموده از هرگونه آزادی محروم خواهد بود؟

- نه از همه آزادی اعلیحضرت... هدف ما خلاص کردن شما از زحمت و مشکلات اضافی است. بدون تردید این کار وقتی ممکن شده میتواند که افغانستان همیشه و در دوستی دایمی با امپراتوری برتانیه قرار داشته باشد.

مفاد این کار چه است؟

- سکون و آرامش کشور را که خداوند بكمك ما به شما ارزانی کرده، هیچگاه از بین نخواهد رفت.

- یعنی که اگر این کاغذ امضاء شود...

- فردا مراسم تاج پوشی برگزار میگردد.

شاه کاغذ را گرفته برای مدت زیاد و با دقت آنرا از نظر گذشتاند، بعد دستها را بهم زد و خدمتگار میز کوچک و قشنگ تحریر را آورده. شاه بسان اشخاص نزدیک بین خود را بر آن خم کرده و به آهستگی آنرا مهر نمود.

در شب ۸ ماه می سال ۱۸۳۹ باران تند کوتاهی بارید و گرد و خاک را از بین برد. آفتاب

صبحگاهی که از عقب کوه ها سر برآورده وادی قندهار را در آنسوی دیوارهای شهر روشن کرده بود.

بدستور جنرال کین هشت هزار سرباز و افسر صف کشیدند تا از شاه جدید استقبال و احترام بجا آورند. در پهلوی توپها، توپچی ها با لباس های دارای یخن سرخ و سینه های زردوزی شده و شانه های چرمه کاری خیلی آراسته، ایستاده بودند که از زرق و برق آنها چشمها خیره میشد.

در پیشروی نظام، صفه بلندی مفروش با قالین آماده و بالای آن کرسی گذاشته شده بود. پرده روشن، آنرا از آفتاب حفاظت میکرد. این دم و دستگاه که به عنوان ”تخت پدران” نامیده میشد با بی سلیقگی تمام آماده گردیده بود. اما چه باید کرد؟ تخت اصلی تا هنوز در اشغال دوست محمدرخان بود؛ از مجبوری باید به همین قناعت کرد.

توپ ها به رسم احترام به غرش درآمدند. شجاع الملك بالای اسب قوی هیکل از دروازه قصر بیرون آمد. شاه شانه های خود را راست ساخته، سینه را کشیده ساخت و سعی کرد تا دارای شان و شوکت لازم بنظر برسد. اما راکب کوچک بر اسب عظیم الجثه، خود خنده آور بود. بر علاوه شاه مستقیماً به جلو نگاه میکرد، مثلیکه اصلاً موجودیت صفوف عساکر را احساس نکرده باشد. جنرال کین و مکناتن او را همراهی میکردند.

وقتی این سوارها نزدیک شدند، توپ ها دوباره به غرش درآمدند. افسر و سپاهیان ”آماده باش” شدند. شجاع الملك از نظام گذشته، بعد بكمك خدمتگاران از اسب پیاده گردید و بالای صفه رفت و با نخوت روی چوکی که زیر پرده گذاشته شده بود، نشست. طرف راست وی افسرهای بلند قامت انگلیس و طرف چپ آن ملاها و افغان های سرشناس ایستاده بودند.

با اشاره کین رسم گذشت شروع گردید. قبل از همه فرقه بنگال با مارش مرسوم به حرکت درآمد. کندک برتانوی در لباس های سرخ با فیته های آبی با قدم های موزون از حضور گذشت، به دنبال آن کندک های بنگالی بومی گذشتند، آنها دریشی سرخ با فیته های زرد داشتند. بعد لوای سوار بحرکت درآمد. این همان اولان های مغرور انگلیسی بود که لباس آبی با نوار های سفید به تن داشته، کلاه های آنها دارای پرهای سیاه بود، بعد سواره نظام سبک بنگال با دستارهای بلند گذشتند. بعد ستون های فرقه بمبئی که در اجرای رسم گذشت با فرقه بنگالی رقابت مینمود گذاشت. باز هم در جلو کندک های پیاده برتانوی بودند. بالای علم یکی ازین

کندک ها در زیر تصویر ابوالهول چنین نوشته شده بود: ” مصر ” که شاهد اشتراک در جنگ ها با گرینادر های ناپلیون بود.

اردوی شخص شجاع الملك که قوماندانی آنرا دگروال سیمپسون بعهدہ داشت با نظم خراب گذشتند. دسته های این اردو که از نقاط مختلف هندوستان اجیر شده بودند از گورکه های کوتاه قد نیپالی، سک های ریشدار و اندام دار پنجابی و راجپوت های شجیع که بقایای جنگجویان راجپوتانه بودند، تشکیل گردیده بود. قوماندان های انگلیسی، عساکر شاه را طبق نمونه اردوی کمپنی معظم ” هند شرقی ” آماده ساخته بودند. مارش آنها باعث علاقه خاصی فرمانروا گردید. او خودرا به پیشرو خم کرده و یخن خودرا باز نمود و وقتی علم هر دسته به حضای تخت میرسید، سر خودرا با خوشی تکان میداد.

رسم گذشت تمام شد، قوت ها دوباره صف گرفتند و با اشاره مکناتن تاج ساختگی را آوردند. شاه بیانیه داد؛ او از دوستان انگلیسی خود ابراز سپاس نموده و اظهار داشت که آنها برای برقرار شدن حق و عدالت کارهای بزرگی انجام دادند. هر افغان شرافتمند باید شکر خدا را بجا بیاورد و دعا کند تا امپراتوری بریتانیای کبیر را همیشه شگوفان داشته باشد، برای آنکه زمامدار قانونی را به تخت احمد شاه کبیر بازگشانند. باز آتش رسم و احترام از یکصد و یک توپ بعمل آمد. وقتی توپ ها به غرش درآمدند و فضا را دود باروت گرفت، جنرال کین و مکناتن خطاب به شاه، بیانیه دادند. آنها به شاه تبریک گفتند و برای او هدیه تقدیم داشتند. افسر های ارشد انگلیسی و آن عده از رعایای شاه که حق این افتخار را داشتند، از آنها پیروی کردند. شاه حاضر بود به همه تحفه ها و هدیه بدهد اما لازم بود که خودرا به کابل برساند. اما برای قوماندان عمومی برتانوی شمشیر مرصع و قیمت بهایی را با شکوه خاص تقدیم کرد. بعد اعلام گردید که شاه از همه کسانی که در لشکرکشی قندهار سهم گرفته اند از صمیم قلب سپاسگزار است.

مکناتن میتوانست راضی باشد، اما بطور لازم تسکین نشده بود. موضوع از این قرار بود که در تاج پوشی سلطان افغان، افغان ها موجود نبودند. حتی در همین رفت و آمد بی نظم و بی ترتیبی که چشم از موجودیت آفتاب تیز خیره میشد، سفیر و وزیر مختار توانست ببیند که از قندهار درین جشن بیش از صد نفر اشتراک نکرده است، منشی سیاسی بیهوده حاضرین را از نظر میگذشانند. یگان نفر افغان با دستارهای خود در بین جنگجویان برتانوی دیده میشد. او فکر کرد که چند نفر آنها را در جایی دیده است. طبعاً، بلی در آنجا ایستاده و کلاه قریه قل خودرا دست میزند. آنطرف تر از او و آنجا دو دستار سیاه ایستاده است و درین شور و هلله

چیزی بگوش نمیرسید که او برای نفر پهلوی خود چه میگوید و آه! بلی، ”دشمنانت نابود باد” نه نه شنیده نمیشود، مهم نیست، بلی مهم نیست، همان اشخاص اند...

يك چیز روشن بود و آن اینکه تاج پوشی هیچگونه علاقه ساکنین محل را برانگیخته نتوانست. چنین استقبال را چطور باید تعبیر نمود؟ ببین همین چندی پیش از شجاع چه استقبالی گرم بعمل آوردند.

سر سفیر بدر افتاده بود. تا ختم مراسم بمشکل انتظار کشید. اما وقتی به خانه رفت باز هم ویلیام حی استراحت نکرد، بلافاصله افسران سیاسی را احضار نمود تا در ضمن صحبت با آنها برداشت خود را ارزیابی کند. متأسفانه برنس ولیچ نیز عین نظر را داشتند. بلی و شخص شجاع که خواستار تحکیم اعتبار و پرستیژ خود بود، نتوانست متوجه چیزی شود.

مکناتن با شتاب به قصر رفت، در جلو دروازه داخلی خدمتگاران آشنایی از لودیانه خواست او را ایستاد کند. مکناتن بدون اینکه به گپ های تیز و حرکات افغان توجه کند دروازه اتاق را دوفلکه باز نمود و داخل گردید. دید که شجاع الملك با سلطان چند ساعت قبل که با شان وشوکت و دبدبه روی ”تخت اجداد” مفروش از قالین و ابریشم جلوس کرده بود، خیلی ها فرق دارد. چشمان شجاع از خون مملو و در وسط اتاق ایستاده بود. لباسش تا بندپا میرسید. در يك پا بوت داشت و بوت دیگرش آنطرف دورتر افتاده بود و با شدت يك نفر را که پوستینچه بی آستین به تن داشت از ریش گرفته و از خشم و غضب زیاد، دو دشنام خیلی رکبک از دهنش خارج میگردد، که نرم ترین آن ”پدرسگ” و ”پدرسوخته” بود. وقتی بعد از داخل شدن مکناتن، بسته شدن دروازه صدا داد؛ شجاع خیال کرد که نوکر داخل شد، گفت:

- بدو جلا را بیاور.

مکناتن پس پس رفته و باوجود که ماجراهای زیادی را دیده بود، از دیدن این صحنه حالت ترس به او دست داد.

شاه که جمله ”اطاعت میشود اعلیحضرت” را نشنید، دور خورد و با دیدن انگلیس ریش قربانی خود را رها کرد. آن شخص تعادل خود را از دست داد و به زمین افتاد. شجاع چند بار دستهای خود را با شدت بهم زده تا در دروازه يك نفر افغان ظاهر گردید که از ترس میلرزید.

- زود جلا را بیار پیش من.

مکناتن ز مزمه کنان پرسید

- اعلیحضرت چه میخواهید بکنید؟ چرا؟

- این دغل کار متقلب گژدم صفت با مغز گوسفند، ما را فریب داده است. برای زندگی اش فقط سه دقیقه مانده است.

شخص افتاده بر زمین، بسان سوسمار خزیده و به بوسیدن بوت شجاع پرداخت. شاه او را عقب زد و بوت را از پا کشیده و با غیظ و شدت بر سرش کوبیده رفت و آن شخص حتی از ضربات سر خود را محافظت نمیکرد.

دروازه باز شد، مرد کوتاه قدی که موزه به پا، چین برتن و شال برکمر بسته بود؛ داخل اتاق گردید.

- کریم، گردنش را بزن.

شخص زمین افتاده بر خود لرزید، زوزه کشید و خود را به پا شاه مالید. مکناتن میخواست برون برود، اما متلیکه پاهایش به زمین چسبیده بود.

همان کریم نام، پیش آمده و شخص افتاده را تکان داد تا برخیزد. اما نتوانست آنرا سرپا ایستاده کند، بیچاره زانوانش از قوت افتاده بود. جلاّد با يك دست از موهایش گرفت و سرش را عقب زد و بادست دیگر خود چاقوی را که به شال کمر بسته بود گرفت و تیغ چاقو درخشید. در همین لحظه شاه با اشاره جلاّد را متوقف ساخت گفت:

- ما تصمیم خود را تغییر دادیم، به احترام مهمان صاحب و درین روز خوشی، تنها گوشه‌هایش را ببر و بگذار برای همیشه مدح و ثنا ما را بگوید. تیغ دوبار درخشید و پرده‌های گوش پر خون به زمین افتادند. مجازات شده را به بیرون کش کردند. بوت‌های شاه را پیشش آوردند و او به آهستگی پاهای خود را در آنها فرو برد.

شجاع لبخند زنان بسوی مکناتن دور خورد:

- دوست ما درباره چه میخواست با ما صحبت کند؟

این جمله با چنان آرامی ادا شد که گویی اصلاً چیزی واقع نشده است. مکناتن که به مشکل بر

دلیدی خود فایق آمده بود، پیشنهاد کرد تا صحبت برای زمان دیگری موکول گردد و قصر را ترک گفت. او از عقب خویش، نیشخند حقارت آمیزی را احساس میکرد.

ویلیام حی وقتی بخانه بازگشت؛ موهن لال را نزد خود خواسته و به او دستور داد بداند در قصر چه واقع شده بود. موهن لال مدت کمی غیابت نمود. در دربار شجاع الملك نمی توانست رازی وجود داشته باشد که قیمت آن بیشتر از یک روپیه باشد.

موهن لال مانند همیشه وقتی که کدام اطلاع یا خبری را بازگویی میکرد، مکارانه لبخند زد و چشمان بزرگ سیاه خود را تنگ ساخت و اظهار داشت:

- در آنجا چیز خاصی اتفاق نه افتاده که برای عالیجاه سفیر وزیرمختار جالب باشد. (موهن لال دقیقاً میدانست که مکناتن از شنیدن القاب خویش فوق العاده خوشحال و خرسند میشود) صرف اعلیحضرت ایشان بالای یکی از نزدیکان خود قهر شده بود. زیرا آن شخص مزد اضافی گرفته بود، اما موفق نشد بود که جوش و خروش لازم را در زمان تاج پوشی در جاده های شهر بوجود بیاورد و شجاع الملك دید که حین نشستن بر تخت پدران آن طوری که وی تصور میکرد از او استقبال به عمل نیامد.

هنوز مکناتن موفق نشده بود که صحنه چشم دید خود در قصر را فراموش نماید که خبر دیگری ویرا مبهوت ساخت: در نزدیک خانه که سرقوماندان کین اقامت داشت، جمعیت بزرگ از افسران و سربازان انگلیس که از کدام چیزی بسیار آشفته بودند، جمع شده بودند. در اثر غالمغال و چیغ آنها شخص کین بیرون آمد و جمعیت به کنار رفت و در برابر جنرال دو تذکره نمایان شد که در آن دونفر با لباس بریدنی اردوی انگلیس افتاده بودند.

چه اتفاق افتاده؟

چند نفر همزمان آغاز به سخن کردند. از سخن های بی ربط آنها، جنرال کین نتوانست چیزی بفهمد. لذا دستور داد تا يك نفر صحبت کند.

- شما تورن درست به من جواب بدهید که گپ از چه قرار است؟ تورن توپچی سواره نظام بنگال که کلاه مسی رنگ بر سر، بالاپوش پلنگی برتن و موزه های بلند آهوئی به پا داشت، پیش برآمد، سینه خود را کشیده گرفت و با صدای بلند و غور جواب داد:

- عالیجناب، بریدمن اینویپررتی و بریدمن اولیمر، که مربوط غند ۱۶ اولان بودند. از قشله

برآمده و کمی دورتر به شکار رفته بودند...

سربازها شور و همهمه براه انداختند و جنرال روی خود را گشتانده و دید که یکی از نفرهای که در زنبیل دراز کشیده بود، سعی میورزد بلند شود. جنرال اشاره کرد تا او را کمک کنند. با او کمک کردند و کمی بلند شد و با صدای بریده بریده گفت:

- صبح او با رفیقش اینوی پرتی رفتند تا در دریای ارغنداب ماهی بگیرند. در آنجا افغان‌ها بالای‌شان ریختند که چیغ میزدند: خوک‌های پلید چرا اینجا آمدید و چیزهای دیگری میگفتند، زد و خورد شروع شد و بیش از این چیزی بیاد ندارد.
کین عتاب کان گفت:

- چرا بالای‌شان فیر نکردید؟ من دستور داده ام که کسی بدون سلاح اردوگاه را ترک نکند.
مگر او یملر دوباره بیهوش گردید.

شام همانروز مکناتن و جنرال کین از شاه شجاع الملك دیدن کردند. شاه بعد از اینکه حکایت مربوط به حمله افغان‌ها را بالای‌نفرهای انگلیسی که یکی آن کشته شده و دیگرش در حال مرگ بود شنید، باوقار ریش رنگ کرده خود را دست زد. (همزمان با نزدیک شدن به کابل نخوت او نیز بالا گرفت بود) گفت:

- بیاد داشته باشید که حال شما در هندوستان نیستید! مردم ما تا هنوز با انگریزها عادت نکرده اند. پس از لحظه سکوت افزود:

- آنها باید به ما یعنی فرمانروای قانونی‌شان نیز عادت کنند.

مکناتن استفسار نمود:

- اعلیحضرت؟ مثلیکه کدام قضیه اتفاق افتاده است؟

شجاع الملك میدانست که نمیتوان هیچ مطلبی را از سفیر پنهان کرد، با تلخی آه کشید و گفت:

- قاصدی که نزد سرکردگان غلجی فرستاده شده بود، بازگشت نموده است زیرا راه ممتد به بسوی کابل از سرزمین غلجی‌ها میگذرد، از اینرو هرطوری که شده باید آن‌ها را بخود جلب نمود. طوریکه دوستان انگلیسی مشوره داده بود، شاه ده هزار روپیه را يك جا با قرآن نزد

سرکردگان غلجی فرستاد و همچنان نامه برای شان ارسال داشت. در این نامه او از غلجی ها خواسته بود تا بوی سوگند وفاداری یاد کنند (یعنی به شاه شجاع الملك فرمانروای قانونی افغانستان) و از برادران غلجی دعوت بعمل آورده بود تا بر ضد دوست محمد به سوی کابل حرکت در آیند. اما این ” اولاده‌سگ ” پول را گرفتند و قرآن را پس فرستادند یعنی که از شناختن شجاع بحیث فرمانروا خودداری کردند.

سقوط غزنی:

امیر دوست محمدخان همیشه صبح وقت از خواب برمیخاست، اما درین روزهای تشویش آور خواب بکلی از چشمش پریده بود. آفتاب هنوز از پشت کوههای که وادی کابل را احاطه کرده بیرون نیامده بود که امیر بستر خود را ترك گفت. صدای زنی با گریه طفلی یکجا به گوش میرسید. از پشت دیوار گادی میگذشت و سوداگرهای که بسوی بازار شتاب داشتند بین خود گفتگو داشتند. صدای عرعَر خر به گوش رسید و خر دومی آنرا تکرار کرد، صدای زنگ کاروان های که با تمکین در کوچه های شهر حرکت میکردند؛ بگوش میرسید و عوعو سگ ها نیز آنرا همراهی میکرد. شهر زندگی عادی داشت و مشکل بود تصور نمود که نه چندان دور در قندهار قوای عشیره یی شماری آماده هجوم بر کابل میگردد. امیر وقتی در تصور خود لشکر بیشمار دشمنان و این شجاع ابله و مضر را مجسم میساخت، برای لحظه نفسش بند آمد. چه باید گفت! این بازمانده احمد شاه بزرگ و وطن را به انگلیسها فروخته است.

برای اینکه قدری آرام گیرد، امیر به باغ رفت، پهلوی جوی، حمیدالله باغبان که بیل در دست داشت و چین سبز خود را به کمر بسته و پاچه ها را برزده بود، ایستاده بود. با دستمال آویخته بگردن گاهگاهی عرق خود را خشك میکرد. حمیدالله همسال امیر بود و اغلب همصحبتش. وقتی فرمانروا را دید خود را خم نمود و احترام بجا آورد.

- آیا خبرهای خوشی از جنوب دارید؟ سردار میتوانید قلب رعایایت را شاد سازید.

- نمی دانم حمیدالله، منتظر قاصد هستم، گزدمها در قندهار جمع شده اند. هرچه اراده خدا باشد؛ اگر بخواد به هرات خواهند رفت و نه نزد ما خواهند آمد. در هر صورت از بدبختی نمیتوان خود را خلاص کرد.

- اگر اسپ در اسپ خانه نباشد، به خر مراجعه میکنند. برای خروس عروسی و غم، هر دو بدبختی است.

- اگر بسوی هرات سرازیر شوند ما وقت زیادی خواهیم داشت تا برای مقاله با ”مهمانان” آمادگی بگیریم. تنها از این میترسم که شجاع به این طرف رو آورد.

- آیا تنها در اندیشه هایت ترس داری یا اینکه میخواهی با این بی شرف مقابله کنی؟

- خود شجاع چیزی نیست، اما انگریزها با اوست که قشون نیرومندی دارد و عساکر ما کم

است. اگر خانها دسته های خود را بیوارند. شکر خدا را بجا می آوریم. اگر دسته های خود را نه وارند، به مصیبت دچار میشویم.

- در جای که میوه نباشد، بجای مالته لبلبو میخورند، باید اهالی شهر را مسلح ساخت. پیشه وران و سوداگرها را، مردها و پیره مردان را، زنان و اطفال را.

- حمیدالله چی میگویی، به نظرت مسلح ساختن همه کار آسان است. اگر تنها مردها را جمع کردیم، بازهم کار بزرگی است! خان ها میترسند و دسته های خود را به امیر اعتماد نمیکند. جنگجویان دلخواه با پسران من به جاهایی رفته اند که از آنطرف خطر بزرگی متوجه ماست. اکبرخان به شرق، جگدلک و خیبر رفته است که در آنجا سگ ها قرار دارند، افضل خان جانب غزنی رهسپار شده تا با حیدرخان در مدافعه حصار غزنی کمک کند. پسران خورد من موجود هستند، اما عساکر ذخیره نداریم.

- بلی یراق را از اسپ بی زین نمی توان دور کرد. در اینصورت لازم است...

او موفق نشد گپ خود را تمام کند و دوست محمدخان او را با اشاره خاموش ساخته و گوش فرا داد. در خموشی صبحگاهی که شهر هنوز کاملاً از خواب بیدار نشده بود، صدای پای موزون اسپ شنیده شد. صدا نزدیک تر شده رفت و به احاطه محل زیست امیر رسید. پس از لحظه وزیر به همراهی قاصد به داخل باغ گردید. لباس قاصد و ریش و بروتش نیز از قشر ضخیم گرد و خاک پوشیده شده بود.

دوست محمد از شخص تازه وارد با گفتن این جمله استقبال کرد:

- محمدخان، آیا باد موافق ترا همراهی کرد؟

- سردار، خبری از افضل خان آورده ام و کاغذی را که در تلی جابجا کرده بود به وی پیش نمود. امیر آنرا گرفته و با وزیر یکجا داخل خانه رفت. آنها در اتاق تنها شدند. وزیر که به ریش خود دست میکشید به شکل استفهام آمیزی به دوست محمدخان نگاه کرد و او نیز هراسان به نامه نگاه میکرد. بالاخره دوست محمدخان اشاره کرد و وزیر به آهستگی و با حرکت معمولی خود نامه را باز کرد.

امیر به وزیر دستور داد.

- بخوان!

افضل خان اطلاع میداد که دوماه شده قشون انگریزی در قندهار قرار دارند. اگرچه انگریزها برای تعرض جدید آشکارا آمادگی میگیرند اما هنوز معلوم نیست به کجا حرکت خواهند کرد. شجاع مواشی و گندم مردم را تصرف میکند و با مردم تصفیه حساب مینماید.

عیسی خواجه پس از خواندن این جمله به امیر نگاه کرده و پرسید آیا لازم نیست حکمرانان و خوانین مناطق را درباره این خودسری های شجاع و حامیانش آگاه، ساخت؟

دوست محمد به عنوان موافقت سر خود را تکان داد. وزیر به خواندن ادامه داد.

افضل خان از حیدرخان نسبت اینکه همیشه با وی مناقشه میکند و از دستورات وی بحیث قوماندان مدافعه اطاعت نمی نماید، شکایت نموده بود.

امیر گفت:

- ببین و بدبختی ما همین است! حتی برادرها نمیتوانند بین خود جور بیابند، از خان های دیگر چه گله کنم. آنها یکی در برابر دیگر بخاطر شهرت و ثروت، قبیله خود را میزنند. درحالی که دشمن تا به دروازه ما رسیده است. به حیدرخان نوشته کن اگر از افضل خان اطاعت نکند همینکه به آنجا برسم زیر قمچین نفشش را خواهم کشید. امیر پس از دیکته کردن چند دستور دیگر، با دقت چیزی را که عیسی خواجه نوشته بود دوباره خواند و آنرا مهر نمود.

محمود خان کمی نان بخورد و پس از يك ساعت دوباره براه افتاد. اما دوست محمدخان صحبت خود را با عیسی خواجه ادامه داد.

- آنها به کجا حرکت خواهند کرد، به کابل یا هرات؟ شاید اول به هرات تا راه ما را با روسیه و پارس قطع نمایند، زیرا در صورت حرکت به کابل، مجبور اند از غزنی بگذرند و برای گرفتن حصار غزنی وقت زیاد و قوای کافی ضرورت است.

عیسی خواجه گفت:

- اگر پنج هزار جنگجوی حیدرخان بتوانند از غزنی دفاع و پنج هزار سوار افضل خان به جناح انگریزها ضربه وارد کند و بر علاوه غلجی ها آنها را کمک کند، شجاع و انگریزها

خواهند فهمید که برای حلوا خوردن نیامده اند.

- بلی، اگر چنین عمل کنند... اما غلجی ها در این وقت مصروف جمع آوری غله جات هستند

و نمی تواند قوای زیادی را تخصیص دهند. خوب قبول میکنیم که یاری خدا با ما باشد و این گژدم ها به هرات بروند و زمستان را در قندهار و هرات بگذرانند و بهار به کابل رو بیاورند، به معنی آنست که مبارزه طولانی خواهد بود و حال لازم است که درباره رنجیت سنگ و سگ های که در پشاور نشسته اند، فکر کرد.

- اکبرخان در آنجا ست؟

- بلی، چهره امیر روشن گردید. به او میتوان اتکا کرد. اکبر قوای نخبه دارد و بر علاوه دره های تنگ و موانع بیشماری در سر راه دشمن موجود است.

- اکبرخان مردم مهمند، افریدی و شینواری را علیه اشغالگران برخواهد انگیخت و آنها نیز جنگجویان مجربی هستند.

- اگر قبایل از ما اطاعت کنند به معنی این است که باید تنها هموارکردن گلیم جشن در باغ باقی میماند. اما نه، انگریزها حيله گر، مکار و نیرومند هستند و آنها تا زمانیکه شجاع به اینجا نیاید آرام نمیشوند و طبعاً آنها خوب خبر دارند که در شهر در مجموع دو-سه صد جنگجو بیشتر موجود نیست. توپ های انگریزی قوی هستند اما من از حيله و نیرنگ و طلای آنها بیشتر ترس دارم زیرا با آنها میتوانند با حيله و نیرنگ و فریب، قبایل را بطرف خود بگردانند، قبایلی که بدون کمک آنها ما نمی توانیم شهر را محافظه کنیم. باید به رهبران و سران قبایل نوشت.

امیر به دیکته کردن نامه به وزیر پرداخت که قاصد باید آنها را به اطراف و اکناف مختلف افغانستان برساند. به سرکرده اچکزائی ها عبدالله خان، حکمران لوگر و بتخاک امین الله خان، رهبران علی زایی، نورزایی و غیره که سرزمین های آنها بطرف شمال و شمالغرب قندهار گسترده شده بود، برای سران قبایل و اقوام اسحاق زایی، پوپلزایی، الکوزایی نیز نامه نوشت. به غلجی های قدرتمند و پرتوان هم مراجعه نمود و نامه نوشت. دوست محمدخان حتی قبیله کوچک اکاخیل را نیز فراموش نکرد و هم قبیله کوچک ناصر را که در کوه های شمال کابل زندگی میکرد، از یاد نبرد.

او برای سرکردگان و خوانین با در نظر داشت اخلاقیات، صفات و خصوصیات هر يك از آنها نامه های مختلف نوشت. اما در همه نامه يك نکته مشترک بود: دشمن قوی و خطرناک به وطن دست تعدی دراز کرده و میهن در خطر است، همه باید کدورت های خود را فراموش

کرده و باید متحد شد تا دشمن را عقب زد. دوست محمد از سران قبایل، اقوام و عشایر خواست بود که دسته های مسلح خود را به کابل بفرستند. امیر نوشته بود: اگر مردم افغانستان قوای خود را به من اعتماد نکنند، من حاضرم بحیث جنگجوی ساده به جنگ بروم.

هریک از مکاتیب را با مهر خود مزین ساخته و عیسی خواجه با حرکات عادی خود آنرا لوله میکرد و میپیچاند و قاصد نوبتی به سرزمین های دوردست رهسپار میگردد. اما قاصدهای شجاع که پنهانی در سرزمین های افغانی تیت شده بودند از قاصدان کابل پیشدستی می کردند. آنها نیز مکاتیبی را به رهبران و سران قبایل میرساندند که با مهر "المتوکل علی الله شجاع الملك پادشاه افغانستان" مزین شده بود.

این مکاتیب را موهن لال کشمیری به قاصدان میداد. نامه ها حاوی آن بودند: دوست محمد که خودش نام امیر بر خود مانده بزودی قبایل را از امتیازات آن محروم میسازد. او امیر مکار و حيله گر است، بهتر است شاه قانونی خود شجاع الملك را برسمیت بشناسید. او نواسه احمدشاه پرافتخار بانی دولت افغانستان است. نامه ها مملو از پاداشها و وعده و وعیدها بود و هر يك از قاصدان، خرپطه های مملو از سکه های طلائی برای تحفه با خود داشتند؛ هر قدری که خان با اعتبارتر بود وزن این خرپطه ها نیز بیشتر تر بود.

از اجنت های شجاع و موهن لال پذیرایی های مختلفی بعمل می آمد. بعضاً آنها مجبور میشدند که قریه و بادیه نشین ها را به سرعت ترك بدهد، اما برخی از رهبران هدیه ها را با پیشانی باز قبول کردند. يك تعدادی از آنها با احتیاط و مهارت هم از قاصدان کابل و هم قندهار پذیرایی نمود و ناظر انکشاف حوادث بودند. اما حتی طرفداران امیر در مجهز کردن دسته های خود عجله به خرج ندادند. اردوی شخصی امیر کم بود و نمی توانست مانند اردوی سند ایستادگی کند. بر علاوه اردوی امیر نزدیک پشاور قرار داشت و يك قسمت کوچک آن بحیث احتیاط در دسترس امیردوست محمد باقی ماند. باین جهت امیر شدیداً آرزو داشت تا وقفه کوچکی بوجود بیاید. او با امیدواری زیاد به این خبر دل بسته بود که گویا گژدم ها (بدون اینکه خودش متوجه شود، همانند اکبرخان شجاع و انگلیسها را بنام گژدم ها یاد میکرد) میخوانند بطرف جنوب سرازیر شوند. فقط تا مدت کمی دیگر زمستان میرسد و جاده ها برای این صاحبان تن پرور غیرقابل عبور میشود. اگر خواست خدا باشد، در طول زمستان جنگجویان خوبی را آماده و جمع آوری میکنیم.

اما پس از دوماه بعد از سقوط قندهار به کابل خبر رسید که گژدم ها "براه افتادند؛ اما نه بسوی

هرات بلکه بطرف غزنی و سپس بصوب کابل. اگر جاده قندهار - کابل را به سه حصه مساوی تقسیم کنیم، با طی کردن دو بخش آن اشغالگران خود را در برابر غزنی می یابد که در وسط و مرکز سرزمین های غلجی یعنی از بزرگترین اقوام افغانستان قرار دارد.

غزنی زمانی پایتخت امپراتوری غزنوی ها بود و در زمان محمود غزنوی در قرن یازدهم به حد اعلی شگوفایی خود رسید. ایلجاری های عشیره ها و قبایل دشمن به کرات به حصار شهر هجوم بردند اما نتوانستند آنرا درهم بکوبند. دیوارهای قدرتمند غزنی که روی تپه ی بلند قرار داشت از دور دست ها معلوم میشد. حصار را خندق عمیق و عریضی احاطه کرده و بالای خندق پل های کوچکی به دروازه های شهر کشیده شده بود.

بروز ۲۱ جولای سال ۱۸۳۹ اردوی سند به غزنی رسید. سرقوماندان جنرال کین شدیدترین، پوچ ترین و رکیک ترین فحش ها را بزبان میراند، خشم و غضبش از حد گذشته و بالای افسران سیاسی قهر بود. جگرن تود و بریدمن لیچ که موظف شده بودند وضعیت را کشف و مطالعه کنند بوی اطمینان داده بودند که غزنی حصار مستحکم نبوده و اشغال آن اشکالی ندارد. بر علاوه آنها گفته بودند که به محض رسیدن خبر تقرب اردوی جرار سند، افراد گارنیزون غزنی با سراسیمگی شهر را ترک خواهد نمود. حقیقت این است که موضوع دوم جنرال را چندان راضی نمی ساخت. او میخواست که بطور مرسوم شهر محاصره شده و بعداً تسلیم گردید سلاح و اسیر بدست آید.

جنرال روی اطلاعات این افسران اعتماد نموده دستور داد که توپچی قلعه شکن را در قندهار بگذراند و ضمناً تنها، ذخیره سه روزه مواد خوراکی را با خود بگیرند. جنرال کین با گروپ افسران ارشد با قاطعیت بسوی دروازه قندهار پیشروی کرد. او متیقن بود که دروازه ها برویش باز میشوند و نمایندگان شهر پیشروی قدمهایش قایلین فرش میکند تا بیرون شهر تشریف فرما شوند. اما همینکه با همراهانش به دیوار شهر نزدیک شدند، فضای بالای سرشان را دود آتش توپ ها گرفته، گلوله توپ مستقیماً به اردوگاه انگلیس اصابت نمود که میخواستند خیمه های خود را برپا دارند. لحظه بعد توپها دوباره غرش نمود، گلوله به محل عساکر شجاع الملك اصابت کرد.

کین غر زد:

- لعنت بر شیطان، این چه قسم توپ است، تقریباً تا دو میل را میتواند زیر آتش گیرد؟

بریدمن لیچ جواب داد:

- سر، فوری معلوم میکنم.

جنرال بیش از پیش خشمگین گردیده:

- آه، این تو هستی، تشریحات تو برای من کافی است. بگذار دیگران این کار را بکنند، خودت ده روز حبس هستی.

بر بالای حصار ابر جدید و دودی بلند شد، همینکه توپ آتش نمود از کدام جایی از زیر دیوار غزنی يك دسته از سوارکاران افغانی. شمشیر بدست، نعره زنان و سوت کشان بسوی اردوگاه انگلیس ها حمله ور شدند. در مقابل آنها آتش سلاح پیاده باز شد. با وصف آنکه تقریباً نیمی از دسته سواران تلف گردید، آنها موفق شدند گارد شجاع الملك را عقب بزنند و قریب بود که خود را به خرگاه شخص سلطان برسانند. در آخرین لحظه شجاع را تورن جیمس اوترام که با عجله با دو تولی انگلیسی خود را به کمکش رساند نجات داد. افغان های هجوم آور تقریباً همه زخمی گردیدند، افراد شجاع که از این وضع به وجد آمده بودند، آنها را از اسب ها به پائین انداخته میکشند و میبستند.. آتش قطع گردید، کین با قرارگاه به اردوگاه رفت تا وضعیت را مطالعه کند. اما شجاع با ملتزمینش پیش اسیرها رفت.

- شما کی هستی و چطور توانستید علیه فرمانروای قانونی تان بجنگید. شجاع زخمی های خون پر را از نظر گذراند و با نگاه آتشین و پر از نفرت آنها رو برو گردید. افغان قدبلند ریش سیاهی که دستهایش به پشت سر بسته بود، پیش برآمده گفت:

- ما غازی هستیم، حاضریم بخاطر وطن جام شهادت بنوشیم، آیا شاهی را که ما نمی شناسیم آماده است، چنین نماید. همراه با این سخنان او با يك تکان رشمه را که دستهایش با آن بسته بود گسست و بسرعت خنجر یکی از درباریان را که در کنارش ایستاده بود از کمرش گرفته و آنرا به شکمش فرو برد.

- تف. لعنت بر تو، و تف خود را بالای شجاع الملك پرتاب نمود، زخمیان دیگر نیز همین کار را کردند.

- فوری سرهای آنان را ببرید. تا آخرین نفر... درین حالت مشکل بود به شجاع نگاه کرد.

کریم را فوری خواستند. او قربانی نوبتی خود را به کناری کش نمود و به آهستگی درحالی که

با همکار خود سخن میزد با دقت گلوی او را از يك گوش تا گوش برید، شاه با دقت ناظر کار بود و از سخاوتمندی زیاد تنها آخرین نفر را که بیهوش بر زمین افتاده بود، از کشتن معاف کرد.

- او سید است (اولاده پیامبر) من او را می شناسم، او خودش جان می دهد. برویم وقت نان است.

... جنرال کین در این وقت مصروف مشوره با قوماندانان "متخصصین امور افغانستان" قوای بنگالی، بمبئی و توپچی انجنیری تحت امر خود بود. به او گذارش دادند که توپ قدرتمند غزنی را بنام "زبرزن" "توپ دور منزل" یاد میکنند و تسلیم شدن گارنیزین غزنی کار آسان نیست. یکتعداد اشخاص پیشنهاد میکردند يك قسمت قوا برای محاصره طولانی حصار باقی گذاشته شود و با قوای بقیه به کابل پیشروی کرد. دیگران عقیده داشتند که محاصره با تمام قوا شروع شود و توپ های قلعه شکن از قندهار خواسته شود. سومی ها اصرار می ورزیدند که شهر بلافاصله مورد هجوم قرار داده شود. سر قوماندان نوک های بروت خود را تاب داده و این نشان دهنده وضع ناهنجار روحی وی بود و در مقابل هر پیشنهاد استدلال پیدا میکرد. بالاخره شورای نظامی را رخصت کرد. وقت نان است و بعد از آن زمان استراحت و ساعت متبرک.

هوا تاریک شده بود که مکناتن داخل خیمه جنرال کین گردید. بر چهره اش مانند همیشه نقاب وقار و با اهمیت بودن نقش بسته بود، اگر چه باطناً از جنرال میترسید.

مکناتن آغاز سخن کرد:

- سر، به من خبر رسید که شما نسبت به اداره که افتخار رهبری آن بعهده من است انتقاد دارید و از آن شاکی هستید؟

کین غر زد:

- در این باره با بریدمن لیچ صحبت کنید.

جنرال کین نیز مانند تعدادی زیاد اشخاص دیگری که در اداره استعماری وظیفه داشتند، با منشی سیاسی تا حدودی برخورد تردید آمیز و پر از شك داشت.

- اگر اداره شما در آینده نیز چنین "اطلاعات موثق" همانند اطلاعات مربوط به حصار غزنی داشته باشد؛ نمی توانم موفقیت عملیات را تضمین نمایم.

- سر، سو عتفاهمی صورت گرفته، نباید به آن زیاد ارزش داد. جنرال میخواست به تفصیل در مورد صحبت نماید، اما مکناتن به او مجال نداده دهن خود را بگشاید و باعجله ادامه داد

- من نزد تان تنها نیامده ام. او دستها را بهم زده و موهن لال داخل خیمه گردید، همراه آن مرد کوتاه قد پخته سال که چین پوشیده و پیراهن و تنبان افغانی به تن داشت نیز داخل گردید.

مکناتن اظهار داشت:

- سر، اجازه بدهید عبدالرشید خان، خویشاوند دوست محمدخان را برایتان معرفی بدارم؛ امیر او را از کار برکنار کرده و او حاضر است به ما کمک کند.

- او. دلچسپ است، جنرال غرزد.

- عبدالرشید خان چه چیز مفیدی را میتواند به ما اطلاع دهد؟

موهن لال پیش برآمده، تعظیم رسایی بجا آورده و خود را در برابر جنرال خم نمود.

- غزنی به خوبی تقویه شده است.

- اینرا بدون او نیز میدانیم، کین با خشم جواب داد.

- بلی، مگر او میگوید که دروازه بهلول زیاد مستحکم و تقویه نگردیده و از طریق آن میشود به داخل حصار رخنه کرد.

- کدام یک از آنها دروازه بهلول است؟

موهن لال چند جمله با عبدالرشید خان رد و بدل نمود، دوباره به جنرال روبه جنرال کرد:

- همان دروازه که راه کابل به آن امتداد مییابد. بر علاوه بین پسران دوست محمدخان، محمد حیدرخان و محمد افضل خان اتحاد نظر وجود ندارد؛ محمد افضل خان میخواست به شهر برود و رهبری مدافعه قلعه را بعهده بگیرد، اما حیدرخان به او اجازه نداد. این کار به مجاهدت عبدالرشید خان صورت گرفت که باعث شد بین افضل خان و حیدرخان مناقشه ایجاد شود و افضل خان از خشم زیاد غزنی را ترك گفت...

- خوب، خوب، خیلی عالیست. اما برای حیدرخان چقدر عسکر باقی مانده؟

- تقریباً سه هزار نفر، مگر همه آنها دارای سلاح نیستند.

- دلچسپ است، این شخص را نگذارید دور برود و او باز هم میتواند بدرد ما بخورد و ما حال فکر میکنیم مطلبی را که او به ما اطلاع داده چطور مورد استفاده قرار دهیم.

... شب ۲۲-۲۳ جولای شب بارانی بود. باد شدید ابرهای تیره سربی را که بر زمین پهن شده بود میراند. پهره دارها بالای دیوارهای غزنی مشعلها را روشن کرده بودند تا تاریکی را بزدايند. اما غبار ضخیمی که بر وادی فرود آمده بود مانع این کار میشد. محافظین گاهگاهی راه تقرب به غزنی را مورد فیر قرار میدادند. سگها در حصار زوزه میکشیدند. وقتی در انقطاع غبار برای لحظه روشنی مهتاب پرتو افشانی میکرد، پهره دارها میتوانستند اردوگاه دشمن را ببینند. اما دیدن اینکه در اردوگاه، چه میگردد برای چشمان تیزبین هم مقدور نبود.

در همین شب سیاه و مستور بود که ستون طوبلی از سپاهیان با محمولهها به پشت بدون سر و صدا به دروازه بهلول سرازیر شدند و با رسیدن به خندقی که استحکامچیها حفر نموده بودند، سپاهیان بارهای خود را در آن میرختند و دنبال محموله دیگر بازگشت مینمودند. بساعت سه بجه صبح انفجار مهیبی صورت گرفت که صدای غرش آن تا چندین میل به اطراف پخش گردید. موادی انفجاری زیادی که از طرف انگلیسها تعبیه شده بود، دروازه کابل را با یک قسمت از دیوار شهر ویران ساخت.

هنوز گرد و خاک انفجار فرو نه نشسته بود که گروپهای هجومی پیاده برتانوی به رخنه بوجود آمده یورش بردند. جنگجویان افغانی که شمشیرهای برهنه بدست داشتند از آنها استقبال نمودند و در معبر جنگ شدیدتن به تن جریان یافت. مدتی بعد از تاریکی فقط صدای متقاطع لسانهای مختلف، ضجه و ناله زخمیها و چیغهای قبل از مرگ بگوش میرسید. بعد یکی از افسران انگلیسی مانند اینکه از خواب بیدار شده باشد قومانده "اور" داد و صدای فیر دهها تفنگ به هوا برخاست. افغانها به عقب نشینی پرداختند. درین وقت جنرال کین قوای جدیدی را به معبر فرستاد. سربازان انگلیسی، سپاهیان هندی و دستههای شجاع الملك به شهر حمله ور شدند.

افغانها یکی بعد از دیگر به زمین می افتادند، مرمی تفنگها سینههای آنها را می شکافت و به آنها مجال نمیداد که به جنگتن به تن برسند. زخمیها را با برچه خلاص میکردند. بسان رویای هیبتناک شب، معلوم نبود از کجا پیدا شد. گله اسپهای ریمیده و نفرهای هراسان در کوچهها بسرعت میدویدند. جای مردهها و زخمیها را کسانی گرفت که نتوانسته بودند

خود را مخفی کنند. سربازان قوای بمبئی و بنگال به خانه های مردم یورش بردند. غزنی شعله ور گردید.

سربازها از یکی از خانه های افغان جوانی را که لباس فاخر، و قیمت بهایی به تن داشت کشان کشان بیرون آوردند. آنها میخواستند کار او را بسازند؛ اما در این وقت افسری در آنجا پیدا شد. نامبرده دستور داد افغان را اسیر نگاه کنند. لباس افغان و برخورد محترمانه اسیرهای دیگر افسر انگلیسی را به این نتیجه رساند که نامبرده از نجباء و اشخاص سرشناس است.

او محمد حیدرخان بود. او را نزد شجاع الملك بردند و شجاع الملك را برحذر ساختند که شخصاً مسئولیت زندگی شهزاده را بعهده خواهد داشت. برحذر کردن شجاع فایده نداشت. او خود نیز برای خود تصورات و مفکوره های داشت که ویرا نسبت به زندگی امنیت حیدرخان علاقمند میساخت. او از تجارب خود بخوبی می دانست که وضعیت میتواند تغییر کند و چنین تغییری چندین بار در زندگی خودش واقع شده بود. از این رو شهزاده را از جرمی که در برابر سلطان قانونی مرتکب شده بود از روی رافت بخشیده و دستور داد، او را به حیث گروگان نزد خود نگاه کند.

راه کابل باز شده بود. جاسوسان و خبررسان ها خبر آورده بودند که افضل خان منتظر سحرگاهان بود تا بالای انگریز از عقب ضربه وارد کند. اما وقتی صبح روز بعد بیرق افغان را بالای حصار شهر دیده نتوانست با دسته خود راه کابل را در پیش گرفت.

جنرال کین از موفقیت هجوم چنان شاد و مسرور بود که دستور داد لیچ را از حبس آزاد کنند. چند ماه بعد از این پیروزی، برای جنرال لقب بارون غزنی را اعطاء نمودند.

یک هفته گذشت، جنرال کین اردوی خود را برای پیشروی به کابل آماده کرد. اما بصورت غیرمترقبه یک گریب افغان ها از کابل به غزنی وارد گردیدند. این گریب که از طرف اسکورت مسلح همراهی میشد از اشخاص سرشناس مرکب بود. در دروازه ویران شده بهلول، بهره دار آنها را متوقف ساخت. قوماندان نظام قراول انگلیسی نزد آنها رفته تا بدانند چه میخواهند. افغان پخته سالی که لباس قیمتی زردوزی بتن داشت بوی جواب داد (آن شخص با ابهت روی اسپ مشکی که ایراق با نقریه مزین شده داشت نشسته بود)

افغان خود را جبارخان نامید، اظهار داشت که با کسی بنام سکندربرنس آشنایی دارد، فرماندهان نظام قراول برای مدت زیادی نتوانست بدانند که گپ در مورد کی است؟ هردو

طرف مبهوت گردید وقتی موهن لال درین هممه پیدا شد. کشمیری رفتار عجیبی نمود. همینکه به خان افغانی نظر انداخت، بدون اینکه یک کلمه بر زبان بیاورد بسرعت خود را به یکی از کوچه های شهر زده و در کج گردشی آن ناپدید گردید. چند دقیقه نگذشته بود که صدای پای اسپ ها بگوش رسید و در همان لحظه الکساندر برنس پدیدار گشته و سمند خود را در کنار مشکی جبارخان ایستاد کرد. آنها دست به هم داده مصافحه کردند و با شادی و خوشی به زبان فارسی مصروف صحبت شدند. همراه با ملتزمین جبارخان نظام قراول نیز در کنار آنها بداخل شهر حرکت نمود. بهر اندازه ای که افغان ها در شهر پیش میرفتند چهره های آنها عبوستر و تار میگردید، ویرانه ها و سوختگی ها، بیرحمی و قتل عام قلب آنها را سوختانده و به آن خنجر میزد. تنها نواب جبار خان آرام به نظر می آمد و به صحبت ادامه میداد. بزودی جمعیت در مقابل خانه بزرگی که از جمله چند خانه محدود شهر سالم باقی مانده بود توقف نمود.

درینجا سفیر وزیر مختار در دربار شاه شجاع الملك اقامت گزین شده بود. برنس و افغان از اسپ پیاده شده داخل خانه گردیدند. در دروازه داخلی، زیر چوبتره چوبی ویلیام حی مکناتن و موهن لال انتظار آنها را میکشید. آنها به استقبال نو واردین از جا بلند شده، بدون اینکه به برنس موقع بدهد مهمان را معرفی کند، مکناتن دست خود را به جبارخان دراز کرده و با تخبتر معنی داری اظهار داشت:

- بلی، بلی، چطور، میشناسم، میشناسم، سردار، برادر تنی دوست محمدخان است. از ملاقات شان خیلی خوش هستیم.

نظر به مقررات و رسم شرقی، ویلیام حی جویای حال و احوال و صحت جبارخان و نزدیکان دور و نزدیک وی شده از سخاوت و مهمان نوازی که از برنس در زمان اقامتش در کابل بعمل آورده بود ابراز قدردانی نمود و علاقمندی نشان داد بداند هوای کابل چطور است. چگونه حاصلات و پیداوار دارد. ضمناً بطور سطحی از شخصیت دیپلوماتیک احمد شاه درانی پرسید، و هم در باره مذاکرات شدید با "شیرپنجاب" استفسار نمود، و آن مذاکراتی که در آن مکناتن موفق شده بود به موفقیت هایی نایل گردد. درباره هدف و مقصد ورود افغان به شهری که تحت کنترل شجاع قرار گرفته بود مکناتن چیزی نپرسید.

جبارخان با شایستگی و بزرگی جواب میداد، یا یک لبخند میزد وقتی مقررات اجازه میداد، سرخود را حرکت میداد، اما چشمانش بیانگر اندوه درونی بودند. نه، او نمی خواست چنین صحبتی را با دشمن در شهر و حصار باستانی محمود غزنوی انجام دهد. وقتی درباره همه

چیز صحبت صورت گرفت، او خود اظهار داشت که چرا به اردوگاه دشمن آمده است. دوست محمدخان بخاطر سرنوشت پسرش حیدرخان خیلی ها پریشان است. بلی او خودش یعنی جبار خان بخاطر سرنوشت برادرزاده اش پریشان است.

سفیر کبیر تجدید سوال نمود.

- امیر نگران است؟

- ببینید سردار معظم له میدانند که ما تنها و تنها بحیث فرمانروای قانونی سرزمین های افغانستان اعلیحضرت شجاع الملك را میدانیم. او چندی قبل در قندهار تاج پوشی نمود و بحق باید تخت پدران خود را صاحب شود و این خواسته تمام مردم افغانستان است... درباره غلام حیدر خان باید بگویم که او با فامیل خود در جای امن و مطمئنی قرار دارد و هیچ خطری هم متوجه او نیست. جبارخان از مکناتن سپاسگزاری نموده و پس از يك مكث كوچك علاوه كرد كه به او سفارش شده است تا از طریق برنس ی پیشنهادی بکند و او یعنی جبار خان خیلی خوشحال است که میتواند با شخص انگریز کلان مذاکره میکند.

مکناتن آمادگی کامل خود را برای شنیدن سخنان سردار نشان داد. نواب جبار خان کمی خاموش ماند و بعد به سخن آغاز کرد. صدایش غور بود و کلمات موزون بیرون می آمدند. جبار اظهار داشت که انگریزهای معظم اشتباه میکنند اگر تصور کنند که افغان ها با بی صبری منتظر شجاع الملك هستند و آن هم بر سریر سلطنت. شجاع مورد اعتماد مردم نیست و کسی بوی علاقه ندارد. بر علاوه فاقد دانایی برای زمامدار شدن بوده و این خاصیتش مدت ها قبل برای همگان معلوم شد. نواب این موضوع را تائید میکند در حالیکه بخوبی میدانند که چنین تائید یا برایش هیچگونه منفعت شخص ندارد و حتی اگر همه حاضرین محتوی صحبت شان را بشکل راز نزد خود حفظ کند. او در این شکی ندارد و تجربه بوی آموخته است که باز هم به گوشهای شجاع الملك میرسد (زیرا دیوارها موش دارند و موشها گوش...) از این رو او نمی تواند روی دوستی با شجاع الملك امیدوار باشد.

اما این موضوع عمده نیست، زیرا کار بجایی رسید که این شخص با قشون جرار در راه تقرب به کابل قرار دارد و از پشتیبانی قدرتمندی برخوردار است. امیر (این کلمه بخصوص برجسته ادا گردید) دوست محمدخان پیشنهاد مینماید که باهم به مذاکره صلح آمیز نشست. امیر در صدد آن نیست که چیزی خاص برا خود بپالد. او چندین سال است که سرنوشت خود را با سرنوشت وطن خود وابسته ساخته است.

دوست محمدخان حاضر است از تخت کابل صرف نظر کند، اگر این کار وطن را از آشفته‌گی و نابسامانی نجات میدهد (جبارخان مکث نمود) دوست محمدخان مخالف خون ریزی است. او حاضر است سریر سلطنت را برای شجاع الملك بگذارد و خودش بحیث وزیر باقی بماند.

تقریباً از همان کلمات اول، مکناتن هدف و مقصد دیدار غیرمنتظره نزدیک ترین خویشاوند امیر را درک نمود. مصالحه... و کنار آمدن. اما آیا این وضع برای امپراتوری بریتانیا سودمند است؛ در حالی که تا ختم عملیات درخشان فاصله کمی باقیمانده است. آیا به آن می ارزد که مصالحه نمود؟ نه، نباید این کار را کرد.

در پهلوی شجاع (این بیرل خالی) او یعنی ویلیام حی میتواند رول و نقش اساسی را در کشور بازی نماید. اما اگر دوست محمد وزیر باشد... نه، نباید به هیچوجه به این کار اجازه داد.

مکناتن همه چیز را خوب میدانست اما برای حفظ ظاهر لازم است چنان وانمود گردد که او به این پیشنهاد ارزش بزرگ قایل است. او حاضر است در مورد فکر کند و فردا پاسخ بدهد و حال از سردار و همراهانش خواهش میکند که در جای که برای شان تشخیص داده شده استراحت کنند. آنها را برای نان شب دعوت میکند.

مهمان خداحاظی نمود و با برنس بیرون رفت و مکناتن نشست تا مکتوب عاجلی برای اوکلند بنویسد. در افاده های نهایت ظریف، او تدبیر و حکمت سیاسی و نظامی گورنر جنرال را بیان داشت و پیروزی آنرا بر حيله و زرنگی شرقی توصیف نمود. برابر چنین حکمت و دانایی حتی رنجیت سنگ سر تسلیم فرود آورده و حال دوست محمدخان در مقابلش تسلیم گردیده که با روسیه به معامله گری پرداخته بود.

از نظر مکناتن محفل نان شب در حقیقت محفل بزرگداشت افتخارات بود. منشی سیاسی خیلی سرحال بود و در باره سرگذشت های زیادی حکایت نمود. مهمانان خوددار و خاموش بودند. روز بعد مکناتن سردار جبارخان را پذیرفت. سفیر و وزیرمختار در دربار شاه شجاع الملك با تأسف زیاد اعلام داشت که دولت برتانیه نمی تواند پیشنهاد دوست محمدخان را بپذیرد. تمام چیزی را که او از امیر انتظار دارد اینست که فوری از تخت صرف نظر نماید. امنیت قطعی او تضمین میشود. اما دوست محمدخان باید حدود افغانستان را ترك گوید. دولت انگلیس با در نظر داشت وضع قبل وی سالانه صد هزار روپیه بوی خواهد پرداخت. فکر میشد که برای سخاوت و ررافت دولت انگلیس ارزش لازم داده میشود.

جبارخان با حوصله بیانات مکناتن را شنیده و دست راست خود را بعنوان احترام به سینه و پیشانی گذاشته و خاموشانه دور شد و یلیام حی مدتی نزدیک اوریسی باز، ایستاده شده و بازگشت فرستاد امیر را نظاره نمود. او آماده میشد که پوسته تازه را بگشاید که در همین لحظه صدای سوارکاری را شنید. جبارخان به اتاق داخل گردید و مکناتن به استقبالش شتافته و با خود اندیشید که ممکن اولتیماتوم را قبول کرده باشد!

- ببخشید جناب، نمی توانم غزنی را بدون اینکه چند کلمه برایتان گفته باشم ترك گویم.

- سردار سخنان شما را میشنوم.

- بلی، خدا شما را مغضوب کند. اگر شجاع واقعاً پادشاه ماست و در افغانستان با بی صبری زیاد انتظار او را دارند پس كمك شما برای وی چه لزومی دارد؟ قشون شما، او را از منجلا ب کشید و بكمك پول و سلاح خود میخواهید او را برتخت بنشانید. بهتر نیست او را با مردم افغانستان تنها بگذارید. بگذار اگر میتواند خودش بر آنها حکومت کند.

ویلیام حی که معمولاً حاضر جواب بود؛ این بار در یافتن جواب به مشکل مواجه شد. بر علاوه برای جبارخان جواب لازم هم نبود. بعد از لحظه ای درکوچه های غزنی صدای پای اسپ او محو شد...

رسیدن به پایتخت

در ماه آگوست سال ۱۸۳۹ اردوی سند به دیوارهای پایتخت افغانستان رسید. توپچی دوست محمدخان از طرف انگلیسها تصرف گردید و قوای کوچک وی مقاومتی نشان نداد. اما خود دوست محمدخان با چند تن از درباریانش به شمال و سواحل آمو دریا فرار کرد. دسته که برای تعاقب وی فرستاده شده بود هنوز بازگشت نکرده بود، اما شجاع الملك متیقن بود که دشمن را در بین جوال بسته و مانند گوسفند به قدمهایش خواهند انداخت.

برای داخل شدن با شان و شوکت به کابل، شجاع الملك برای خود اسپ سفیدی را در نظر گرفت. اسپ را با تکه زرفت قبه دار پوشانند. فرمانروای افغان لباس فاخر زردوزی و زربفت به تن کرد. تاج، کمر بند الماس کاری و بازوبند طلایی وی در آفتاب میدرخشیدند و رنگ افشانی میکردند.

ورود شاه نوظهور به کابل چنان سازماندهی شده بود تا افغانها فراموش کنند که در برابر شان تبعیدی دیروز قرار دارد. اما خود شجاع الملك نمیخواست چیزی را به باد فراموشی بسپارد. او دندانهای خود را به یاد الماس کوه نور بهم میفشرد که با وقاحت از طرف "دوست و متحد وی" رنجیت، از او گرفته شده بود. وقتی در عقب خود پشتیبانی قدرتمند داشته باشد زور خود را برایش نشان میدهد.

در عقب شجاع الملك، مکناتن و برنس سوار بر اسپهای مُشکی حرکت میکردند و در لباس جشنی که بتن داشتند کمتر از سلطان افغانها بنظر نمیآمدند. کرتیهای چرمه دار و خامک دوزی شده با سرشانه بیهای زرین، کلاههای مزین با پرهای رنگه.

بدنبال منشی سیاسی و مامورین عالیرتبه، موهن لال در حرکت بود. او لباس زرد لیمویی بتن و لنگوته بزرگ سفید که با مهارت بسته شده بود، بر سر داشت. بدنبال آنها ملّزمین شاه وستون درازی قشون وارد شهر شد.

اما چرا در کوچهها سکوت و خاموشی است؟ نه، اهالی شهر را ترك نکرده اند و آنها حتی در خانهها مخفی نه شده اند و تودههای مردم در سکوت مطلق از کوکب استقبال کردند که به آهستگی و تمکین داخل کوچههای کابل میگردد. فقط صدای پای اسپ و قدمهای موزون عساکر بود که در سکوت مرگبار بگوش میرسید...

مکانتان بدقت به سیمای کابلی ها نگاه میکرد. آنها بی اعتنائی خود را نسبت به شجاع الملك ابراز میکردند. مردم با کنجاوی تلخی لباسهای فاخر افسران انگلیسی را از نظر میگذشتاندند و با نگاه های عبوس، ستون های عساکر را بدرقه نمودند. حتی اطفال حاضر، احتیاط غیرطبیعی را حفظ نموده بی سروصدا، و بدون هیجان در جلو اسپ ها در کوچه ها نمی دویدند.

برنس نگاه مکانتان را تعقیب نموده و به جانب او خم شد:

- کوکبه ما به جنازه شبیه است، شما چنین نمی پندارید؟

مکانتان تکان خورد. الکساندر برنس مفکوره او را درک کرد. در کلمات برنس، او بدترین نیشخند را یافته بود.

- اوه، لازم نیست، نتیجه گیری عاجل نمود. امکان دارد که آنها صرف از خوشی مبهوت شده باشند...

بالاخره موکب به دروازه بالاحصار رسید. حصار بر شهر کابل حاکم بود. در نزدیکی قصرامیر، باغ روح افزایی قرار داشت. درینجا شجاع الملك با نزدیکان خود جایگزین شد. عساکرش در ساختمان های متعدد حصار جابجا گردیدند. انگلیسها اردوگاه موقتی خیمه یی برپا داشتند و در جستجوی محلی برای اعمار شهرک و سکونت دایمی شدند.

زاممدار جدید، تقریباً بالاحصار را ترك نمی گفت. او روز خود را با بازدید از تعمیرات متعدد حصار شروع کرد. گرچه این آبادی ها، در زمان دوست محمدخان به شکل نمونه حفظ شده بودند، اما باز هم شجاع از خشم و غیظ تف میکرد و دو و دشنام میداد که این بارکزایی ها با موجودیت خود آنرا پلید ساخته اند.

شجاع وقت زیاد خود را در صحبت ها با مکانتان میگذشتاند. زمامدار جدید افغانستان امور مختلف را با سفیرکبیر و وزیرمختار بررسی و تدقیق مینمود. سعی میکرد به هر شکل شده علاقه رهبران قبایل را بخود جلب کند. در بحبوحه این مشاوره ها، خبر رسان ها و مکاتیب عاجل اطلاعات مهمی را به کابل انتقال دادند. بروز ۲۷ جون سال ۱۸۳۹ "شیرینجانب" (رنجیت سنگ یک چشمه) این جهان را وداع گفت.

حال رهبران سگ چه رفتاری خواهند داشت؟ بیقین به همگان معلوم است که مهار اجای محتاط

می‌توانست اخلاق خود را حفظ کند. این مسئله بطور مساوی همانطوری که فکر مکناتن را بخود مشغول می‌ساخت توجه شجاع را نیز بخود معطوف مینمود: بیهوده نیست که بین سک های لجام گسیخته، انگلیس ها و کابل مناسبات دوستی برقرار نمود.

پس از مشاوره طولانی مکناتن با زامدار افغانستان، بروز ۱۷ سپتامبر سال ۱۸۳۹ افسران عالی‌رتبه اردوی سند در بالاحصار به دربار دعوت گردیدند.

در بین نزدیکان شجاع، مکناتن بلافاصله معززین را مشاهده کرد که او نمی‌شناخت. خاصتاً مرد پنجاه و پنج ساله را که لباس درازش تا زانو میرسید و همه دکمه های لباسش بسته و کمر بند به کمر داشت، توجه او را جلب کرد. چهره گرد او را ریش دربر گرفته و بروت های سفیدگونش در آن برجستگی داشت. ناشناس نگاه تند و خسته داشت. از سر تا پایش عادت حکمروایی کردن مشهود بود. افغان مذکور آراسته، خوش اندام و زیبا بود، تنها از نزدیک ممکن بود چین های دور چشم، دور دهن و آثار خستگی در چهره اش را دید.

مکناتن از برنس که همرايش آمده بود پرسید:

- این کی است؟

- امین الله خان، دخترش خانم اکبرخان است و شخصی خیلی ها با نفوذ است.

- او میخواهد با ما همکاری کند؟

برنس شانه هایش را بالا انداخت. شاه و وزیرش آرامش درونی خود را از دست دادند؛ وزیر که پیره مرد خشک، لاغر و نحیف و لرزان بود، با صدای رسا اعلام داشت که شاه، نشان درانی را ضرب نموده است، با این نشان برجسته ترین شخصیت های سیاسی و نظامی انگلیس مفتخر خواهند گردید. با نشان درانی درجه اول، جناب لاردر اوکلند، سرقوماندان جنرال جان کین، معاون نزدیک جنرال کین، جنرال ویلویی کوتون، دگروال کلود اوئی، الکساندر برنس و طبعاً ویلیام حی مکناتن مفتخر شدند.

وزیر به قرائت پست ها و اشخاصی که برآن تعیین شده بودند، پرداخت. مکناتن توانست بفهمد که شخص مورد علاقه وی امین الله خان بحیث حکمران لوگر و بتخاک تعیین گردید. بخش رسمی دربار به همین جا خاتمه یافت. نوکرها و خدمتگارانها به مهمانان میوه، شربت و نوشابه

های قوی آوردند. دیوارهای بالاحصار برای مدت زیادی صداها و آوازهای شاد باش و تهنیت را لمس مینمود.

صبح روز بعد ستون عساکر بمبئی که از طرف سوارکار دارای نشان درجه اول درانی جنرال کین رهبری میشد، از کابل برآمد، عملیات خاتمه یافته بود و اما دولت هندوستان رفتار خان قلات را فراموش نکرده بود، باید با او تصفیۀ حساب صورت میگرفت، در کابل تنها گارنیزیون قطعات بنگال باقی ماند.

پس از مشایعت های پر جلال و با شکوه اردو، مکناتن، برنس را به مقر جدید خود دعوت نمود که با مقایسه اقامتگاه مسیون برتانوی نسبتاً وسیع بوده و در پهلوی گارنیزیون انگلیسی که هنوز آبادی آن تکمیل نشده بود قرار داشت.

شخص الکساندر برنس که به حیث مامور سیاسی در کابل تعیین شده بود، در ناحیه قزلباشها که تقریباً در مرکز شهر و در نزدیکی بالاحصار قرار داشت، جابجا گردید. او میخواست که در "مرکز زندگی افغانها" زندگی نماید.

تعمیر نمایندگی هنوز ناتمام مانده بود، اما يك تعداد اتاق های آن برای زندگی کردن قابل استفاده شده بود. یکی از این اتاق ها که دارای پنجره بزرگ بود و بر صحن و دیوارهای هایش قالین بود، اتاق کار مکناتن گردید دیوان های راحت کوتاه و چوکی های اطاق به آن رنگ و قیافۀ شرقی میداد و تنها میز تحریر و چوکی، نشان دهنده آن بود که صاحبش اروپایی است.

مکناتن به ندرت بشاش و مهربان میبود و برنس که خصلت او را بخوبی میدانست از او میترسید و از وی دوری میکرد. اما این بار او در اشتباه بود. مکناتن از روک میز دوسیه چرمی را بیرون کشید و برنس را بر دیوان پهلوی خود نشانده و گفت:

- پوستۀ عاجل از لندن و تهران آمده، اطلاعات بسیار جالب و جدی دارد. برنس انتظار داشت که مکناتن ادامه بدهد اما او ناگهان موضوع را تبدیل نمود و اظهار داشت:

- میگویند حافظه خوبی دارید.

- از آن شاکی نیستم، سر،

- در آن صورت، لطفاً بگوئید تاج پوشی شجاع الملك مهربان ما در کدام روز صورت گرفت؟

- آخر برای این موضوع لازم نیست آدم حافظه خوب داشته باشد؛ این حادثه خیلی ها بزرگ بود، برنس حتی سعی نکرد تمسخر خود را ببوشاند.

- بروز ۸ ماه می ۱۸۳۹ صورت گرفته است....

- کاملاً درست است و در همین روز يك حادثه بسیار مهم دیگر نیز واقع شده است.

- سر، ببخشید، مطلب تانرا خوب نفهمیدم.

- حال میدانید، موضوع در مورد شخصی بنام ویکویچ ویا ویتکویچ است. مثلیکه شما اورا می شناسید...؟

- طبعاً. من بریدمن ویتکویچ را میشناسم و چه گپ است؟ باز قصد رفتن به کابل را کرده است؟ مکناتن خنده سرداد:

- وقت رفته است... اما نه به کابل. بهتر است خودت بخوانی!

او دوسیه چرمی را به برنس پیش کرد. در اولین سندی که به آدرس مکناتن نوشته شده بود این جملات دیده میشد « محرم و شخصی برای اداره مخفی» بعد از آن متن ضمیمه قرار داشت: «سر، کاپی اسنادی را که از پتربورگ بدست آمده و بلاشک مورد دلچسپی تان است، برایتان میفرستم».

ورق های کوچک کاغذ که با خط خوانا و منظم یکی از مامورین وزارت خارجه، نوشته شده بود. برنس آنرا با هیجان گرفت. موضوع بر سر سرنوشت کی و کدام راز محرمانه است؟ سوال های پر معنی مکناتن برای چی است؟ چرا از بریدمن ویتکویچ یاد کرد؟

- چرا تأخیر میکنید. بخوانید، با صدای بلند بخوانید و ببینم در باره چه ها باید رسیدگی کرد.

کسی بنام ن، در مکتوب تاریخی ۲۲ ماه می سال ۱۸۳۸ خود از پتربورگ خبر داد، علت عمده که اورا وادار ساخت تا راپوری را در مورد حوادث مهمی که در پایتخت امپراتوری روسیه میگذرد، تهیه نماید این است که یکی از چهره های وزارت خارجه امپراتوری متذکره وعده داد که در مقابل مبلغ معین يك کاپی مواد و اسناد مهمی را در اختیار ما قرار دهد. امروز این مواد بدست آمده است و تا حدودی قضایا را که موضوع بر آن میچرخد، تشریح و تکمیل مینماید. بعداً ن. حکایت میکرد که از اخیر ماه اپریل، آنطوری که پیشبینی میشد، یاور گورنر

نظامی ارنبورگ بریدمن ویتکویچ که نزد وزیر خارجه خدمتی بود در ساحه دید وی داخل شد. این افسر از پارس آمده و در مالایه مارسکیه در هوتل "پاریس" اقامت کرده است. موفق شدیم تثبیت نماییم که بکس او در اصل از کاغذ پر است. اما بریدمن با چنان وسواس از آن نگهداری میکرد که گویا جواهرات تاج سلطنتی باشد. اگرچه اتاق هائی را که او کرایه کرده بود در منزل اول بود، مگر دسترسی به اسناد ناممکن بود. پنجره ها میله دار بود و وقتی افسر بجایی میرفت، يك نفر قزاق وفاداری بنام میتریچ در آنجا باقی میماند. نوکرها را به اتاق نمی ماند، خود میتریچ امور اتاق ها را جمع و جور میکرد. تلاش برای دخول در اتاق ویتکویچ از طریق دهلیز به اساس سفارش ن. به آن منتهی شد که داغ کبود بزرگی زیر چشم، در نتیجه ضربت مشت سنگین قزاق بوجود بیاید.

برنس حین خواندن اطلاعات آقای ن. احساس کرد که لرزش مجهولی بدنش را فرا گرفت. او همیشه بر خود افتخار میکرد که میتواندست بهر قیمتی که میشد اسناد قیمتی و مهم را بدست می آورد و اگر در پشت هفت قفل هم قرار میداشت. و تنها اکنون این واقعه دسترسی به اطلاعات، به علت نامعلوم قلبش را جریحه دار ساخت. چرا؟ برای آنکه با ویتکویچ آشنا بود؟ یا علت دیگری داشت؟ او برای بار اول متوجه شد که این گونه حوادث از بیرون چگونه دیده میشود. طبعاً احتمال چنین موردی در مورد او نیز میتواندست صورت گیرد؟

او هم خدمت میکرد، یعنی که... اما دوست محمد مهربان، آیا عمل او (برنس) در ارتباط با این زمامدار شایسته، درست است و جای آنرا دارد که او را با شجاع عوض کرد؟ و آیا چنین تبدیلی در این کشور ضرور است، آنهم در پهلوی شجاع چنین دسیسه بازی قرار داشته باشد. برنس تردیدی نداشت که پاداش معامله، طبعاً برای او هم تا حدودی میرسد. از این اندیشه روح برنس که فعلاً خیالاتی شده بود تقویه گردید. برای اینکه از این تصور رهایی یابد به خواندن ادامه داد:

ن. در باره چگونگی سپری کردن وقت ویتکویچ در پایتخت، سفرهایش به جزایر، رفتنش به تیاتر، ملاقات هایش با کسانی که به پتربورگ آمده بودند و در ارنبورگ کار میکردند و غیره، خبر میداد. همچنان اینکه چطور موفق شد با وصف اعتراضات شدید دولت برتانیه، کار و فعالیت سفیر سیمونویچ و ویتکویچ در پارس و افغانستان مورد تایید سنیوین آمر اداره آسیایی وزارت امور خارجه قرار گرفته بود.

در ابتدا ن. دونفر مورد اطمینان خود را همراه وطندار و هم صنفی ویتکویچ، بنام تیشکویچ

به مهمانخانه "پاریس" فرستاد. اگر چه بریدمن تمام روز در خانه نمی بود و چندین ساعت با جنرال سیمینوویچ در خانه اش صحبت میکرد و میتریچ سرتنبه به جناب اجازه نداد که در اتاق منتظرش بماند. بر علاوه وقتی صاحب خانه شب برگشت، میتریچ صرف تنها تیشکویچ را اجازه داد نزدش برود.

... برنس نفسی عمیقی کشید. این تیشکویچ دیگر کی است؟ او ویتکویچ جوان و اندامدار و رسا را مجدداً بخاطر آورد و بار دیگر با يك کمی آرامش مجهول ب فکر افتاد، مسلط شدن بر چنین کسی در جنگ تن به تن کار آسانی نیست. آنهم که در پهلوی این میتریچ همچو سگ وفادار قرار داشته باشد. لازم است که بقیه را با آرامی خواند.

وضعیت مساعدی برای مذاکره تیشکویچ با آشنای قدیمش پیش آمد. به میتریچ اجازه داده شد بخوابد. (اینست کاری که نباید میکرد) حتی برنس از تأسف جیغ زد. با وصف آنهم ملاقات به نتایج مطلوب نرسید. بریدمن در مورد پیشنهاد آنها از اینکه مواد واسناد را بدهد یا اقلأ اجازه دهد که نقلی از آن گرفته شود، صرف خندید. نه پول کمک کرد و نه تلاش ها برای برانگیختن احساس وی. وطندارش ویتکویچ را به خیانت متهم ساخت زیرا وی قبلاً از مشمولین جنبش پاتریوتیک پولند ولیتوانیا بود و حال برای تزار روس خدمت میکند. حتی تهدید با تفنگچه هم کمک نکرد. ویتکویچ فقط لبخند غم انگیزی زد و گفت قلب من آنقدر اندوهگین است که با چنین شوخی ها نمی توانی آنرا خوشحال ساخت. بعد از این بریدمن از مهمان خواهش نمود که اطاق را ترک نماید.

ن. تصور خود را درباره امکان ضربه فیزیکی که تیشکویچ متحمل گردیده بود بیان داشته بود، زیرا او تفنگچه را با خود نیاورده بود و گفت آنرا دراتاق هم صنفی خود فراموش کرده است. (برنس بصورت غیر ارادی خنده کرد: خوب همین مناسب حالش بود.)

صبح روز بعد معلوم گردید که تعقیب بیشتر ویتکویچ فایده ندارد. یعنی چه؟ برنس خود را آدم با اراده بحساب می آورد. اما نتوانست از هیجان خود جلوگیری کند. این آقای ن. در باره چه مینویسد؟ آیا ممکن است؟

پس از اینکه تیشکویچ را بدرقه کرد، ویتکویچ کاغذ ها را سوختانده و خودکشی کرد.... خود کشی کرد! برنس به تکرار این کلمه ناهنجار را بطور معنی داری تکرار کرد و در این جا بود که سوال تمسخرآمیز مکناتن بیادش آمد (برنس حتی موجودیت او را فراموش کرده بود.)

- آقای تورن شما را چه شده؟ از کدام چیزی پریشان هستید؟ لعنت بر شیطان، آن کاغذهای در باره افغانستان جناب ویکویچ بدرد ما میخورد...

- ویتکویچ.

برنس با خستگی او را اصلاح نمود.

- بلی، ویتکویچ (مکناتن با بی اعتنایی) تصور کنید چه غوغایی را میتوانستم برپا کنیم اگر معاهده دوست محمدخان را با روسیه افشا میکردیم. میتوانست بهترین وسیله هیجان عمومی و دلیل درخشان برای لشکرکشی ما به کابل باشد... بهر صورت بعدش را بخوانید.

برنس به خواندن ادامه داد بدون آنکه به محتوی آن فکر کند. در نظرش مرد جوان سفید پوستی با چشمان آبی تیره و خندان مجسم بود... «دولت پتربورگ با عجله جسد مرحوم را انتقال داده و تدفین نمود. حتی خبر آن در جرید نشر نگردید. تلاش گردید تا آنچه که در مهمانخانه پاریس وقوع یافته بود از خاطره هافراموش شود.»

برنس به تدریج آرام گردید. حکایت آقای ن. در پتربورگ به بهترین وجه رنگین گردیده بود و درینجا خاتمه یافت.

در دوسیه چرمی نقل اسناد دیده شد. اولین سند آنرا تورن با هیجان بدست گرفت. و آن آخرین نوشته قبل از مرگ "رقیب کابلی" او بود و بر آن تاریخ هشتم ماه می سال ۱۸۳۹ ساعت سه بجه صبح نوشته شده بود.

برنس سند را قبل از اینکه آنرا برای مکناتن که با بی صبری انتظار میکشید، ترجمه کند، چندین بار خواند. برنس ظرافت های لسان روسی را نمی دانست، ضمناً مکتوب قبل از مرگ او را تا حدودی هیجانی ساخته بود. ویتکویچ نوشته بود «شخصی را که به سرنوشت من تا حدودی علاقه نشان دهد نمیشناسم و تنها مینویسم که با رضایت از زندگی داوطلبانه دست میکشم.

چون دیپارتمنت اداره آسیایی وزارت امور خارجه که من فعلاً به آن تعلق دارم محل قابل اطمینانست لذا متواضعانه از دیپارتمنت مذکور خواهش میکنم تا دستور بدهند معاش دوساله مرا در غند ارنبورگ بطور ذیل مورد استفاده قرار دهند:

۱- برای لیخاچف تاجر که در جاده نیفسکی مقابل عمارت «گستینی دور» قرار دارد بخاطر اشیای عسکری که از آن گرفته ام سه صد رول بپردازند.

۲- برای مارکیویچ خیاط که در بندر کار میکند، بخاطر لباسی که بوی فرمایش داده بودم و تا هنوز آنرا نگرفته ام، پنجم صد رول بپردازد.

۳- برای دیمیتری که در خدمت من قرار داشت، اجازه داده شود که از کالا و اشیای که فعلاً همراه من است استفاده کند.

تمام کاغذها و اوراقی که مربوط به سفر اخیر من بود، از طرف من سوختانده شد و از اینرو هرگونه تلاش برای پیدا کردن آن به نتیجه نمی رسد. تمام حسابات با صاحب مسافرخانه پاریس تا تاریخ ۷ ماه می از طرف من پرداخته شده است. پس از هفتم می اگر کدام مطالبه داشته باشد از دیپارتمنت متواضعانه خواهش میکنم تا پول آنرا بپردازد. ویتکویچ.»

بعد از آن برنس اطلاعات ضمیمه آقای ن. را خواند، برای اینکه به کدام شکلی پذیرایی گرمی را که از بریدمن در دیپارتمنت آسیایی بعمل آمد، خنثی نماید و ماهیت مذاکره تیشکویچ را با وی تخفیف دهد، در پتربورگ شایعه درباره آن پخش گردید که وزیر امور خارجه گراف نیسلرود «آمر دیپارتمنت اداره آسیایی، سینیاوین را سرزنش کرد» گویی وزیر اعلام داشت که هیچگونه سفیر روسی در افغانستان تحت این نام را نمی شناسد و فقط میداند که کدام ماجراجویی خود را بدون کدام دلیل موجه به این نام یاد کرده است.

مکناتن در وقت قرائت این ورق سر خود را بعنوان تصدیق حرکت داد. در دوسیه بعد از این مکتوب مورخ ۲۱ می ۱۸۳۹ سینیاوین به جنرال پیروفسکی قرار داشت. سینیاوین نوشته بود:

«به عالیجناب شما درباره ویتکویچ قبلاً معلومات داده اند. من در روز واقعه آنچنان پریشان شده بودم که نتوانستم قلم بدست گیرم و در باره مآووقع برایتان اطلاع دهم.»

علت خودکشی آن تا حال معما باقی مانده و شاید هم معما باقی بماند. شاهزاده سالتیکوف که با او در پارس آشنا و باید گفت دوست شده بود، حکایت نمود که ویتکویچ اغلب میگفت کدام وقتی خود را خواهد کشت؛ حتی تفنگچه را که میخواست با آن خود را بکشد بوی نشان داده بود و با آن حقیقتاً خود را کشت.

مکناتن ابروهای خویش را بالا کشید:

- یعنی که از این نقطه ملاقات تیشکیویچ با وی بیهوده بود. پس ویتکویچ از تفنگچه‌ی وی استفاده نکرده است؟

برنس خاموش شد و نمی‌خواست صحبت کند.

«... ویتکویچ هشت روز در پتربورگ بود، فقط هشت روز. او به وزارت رفته بود و درست در همان روز مرگش، خبر مربوط به انتقال خویش به گارد و مفتخر ساختن وی با نشان تهیه شده بود. در وقت ملاقات برایش گفتم که شما نسبت بوی چقدر احساس صمیمیت داشتید و وقتی شنیدید گویا او به خیار رفته و گویا در آنجا کشته شده است، چقدر اندوهگین شدید. چطور قبل از حرکت بمن هدایت دادید تا بخاطر سفر پر مخاطره که انجام داده است، برایش نشان فوق العاده دست و پا کنم و علاوه کردم که او میتواند از گرفتن نشان مطمئن باشد. معلوم میشد که روز قبل از مرگ، او خیلی راضی و خوشحال بود و تمام عصر را با سالیتیکیوف شادمانه پرگوئی کرده بود، میگویند قبل از خودکشی، او را در نیمه روز دیده بودند. خیلی خوشحال به نظر می‌آمد. شام را پیش سیمیونویچ بود. وقتی از آنجا بازگشت نمود، بطور عادی به اتاق خود رفته و دستور داد طبق عادت فردا ساعت نه بجه او را بیدار کنند. اما با اینهمه معلوم نیست چرا به خود کشتی دست زد؟»

مکاناتن مداخله کرد:

- صبر، صبر. اینها بخوبی فهمیده نمی‌شود.

«... از کاغذی که از وی باقی مانده چنان معلوم میشود که بر همه جهان قهر است. وی حتی يك کلمه هم درباره مادر و برادر خویش که در زمان ورودش به سنت پتربورگ بخاطر مضطرب و سراسیمه بودند که نشود او در حوادث ویلنسکی دست داشته باشد؛ نوشته است. مگر بعداً اظهار داشته که مطمئن شده که برادرش در قضایای ویلنسکی دست نداشته است.

و او کاغذهای ما را بیهوده نه سوختانده است. این کاغذها عبارت بودند: اسناد و یادداشت‌های مختلف که نظر به آن مامور موظف دپارتمنت و دوست وی باید او را در تهیه اطلاعات مربوط به امور افغانستان کمک میکرد. زیرا شما به من گفته بودید که چنین یادداشت‌ها را از وی بگیرم و منتظر تصمیم او نباشم تا آنرا بنویسد. ثانیاً نقل‌های یادداشت‌های اجنت‌های انگلیسی با اشخاص مختلف در افغانستان...»

مکاناتن با کمی عصبانیت اظهار داشت:

- و این مربوط بخش شماسست اما درباره معاهده روس افغان چه؟ ممکن است در باره آن شاید بعدتر چیزی باشد؟

- مثلیکه چیزی نیست.

موجودیت مکناتن برنس را عصبی میساخت.

”... خلاصه کلام، تمام اطلاعات درباره افغانستان با وی یکجا ناپدید شدند. اطلاعاتی که حال میتوانستند برای ما خیلی ضرور و مفید باشد. تنها يك چیز معلوم است و آن وقتی که در خانه من نان صرف میکرد، موفق شد بگوید. که او نمیخواست به ارنبورگ برود. بر علاوه به سفر های دیگر نیز علاقه نداشت. اگرچه چندین بار گفته بود که به زندگی آواره خو گرفته و نمی تواند مدت زیادی در يك جا باقی بماند...“

مکناتن پرسید:

- تمام شد؟

- تقریباً، اینک تنها نقل نوشته سینیاوین به دیوگامل، باقیمانده مانده است.

- آه، برای جانشین سیمونویچ در تهران!... دلچسپ است. از کدام تاریخ است؟

- ۱۶ می سال ۱۸۳۹...

»... تورن ویتکوویچ پس از چند روز بعد از بازگشت به سنت پتربورگ، (برنس اشاره نمود که رتبه ویتکوویچ را ارتقاء داده اند) بدون اینکه موفق شود وزارت را در جریان معلومات های مربوط به افغانستان و پارس بگذارد، خود را از زندگی محروم ساخت. از دست رفتن چنین افسر ورزیده هنوز هم ضایعه بزرگ و جبران ناپذیری بود که او یادداشت ها و کاغذهای خود را که مربوط به سفرش به کابل و قندهار بود از بین برده بود. از آنجای که در وضع فعلی وزارت به آن معلومات شدیداً ضرورت دارد، من شما را موظف میسازم که هرچه زودتر ولو یادداشت کوچکی هم باشد در مورد به من ارسال دارید از جمله مطالبی که بدون شك در زمان آخرین اقامت ویتکوویچ مرحوم در ایران درباره افغانستان با شما در میان گذاشته است. این معلومات که مکمل راپور ویتکوویچ است گزارش که انتظار میرفت بدست آید، جبران خواهد کرد...«

برنس اوراق را گنار گذاشت.

- تمام شد.

او به پشتی دیوان تکیه داده و مجدداً در خاطرات فرو رفت: « کار شیطان لعین است، خاصتاً در اینجا در کابل، همه اش دوسال قبل باهم گفتگو میکردند، دو دشمن، و این بریدمن تندزبان به حق علاقه اورا جلب کرد. - نه مانند این آقای چاق و از خودراضی که در پهلویش نشسته است. این آدم از خودراضی گویا میتواند به همه بیاموزد، درباره هر چیز قضاوت کند و همه را به دسایس خود دخیل سازد، و حتی برای کسب کمک وی یعنی برنس، مراجعه کند، واقعاً که شیطان است.»

در این میان مکناتن با دقت کاغذها را جمع کرد و مخفی ساخت و بعد از آن بطور آسوده در چوکی نشست.

- شما در جمله کسانی شامل هستید که خبره های روسیه بشمار می آیند. خوب... من هیچ ندانستم... بیا بید که این سرگذشت اسرار آمیز را که در هتل پاریس بوقوع پیوست کمی بررسی کنیم.

- سر، چه چیز را ندانستید؟

- مهمترین قسمت را، ویتکویچ را. نه، نه، یادداشت های اورا، این کار را خودش کرد یا اینکه اورا کمک کردند، موضوع بر سر این است. لعنت بر شیطان، او چه ضرورت داشت که خودکشی کند! یا منطقی تر گفته شود که این کار ما بود. اگر اینطور باشد پس مواد و اسناد او کجاست؟ بعد از این، این مکتوب در باره تقسیم پول و شهادت سینیاوین. زدن مرمی به پیشانی خود، آن هم در آستانه ملاقات با امپراتور، کسب رتبه گارد و مفتخر شدن به نشان. این بریدمن شما مثلی که دیوانه بود، توضیح دیگری برایش نمی توانم بیایم...

- اما من علت آنرا میبینم، سر. مگر گمان نمی رود شما مرا درک کنید. بر علاوه...

مکناتن با شك و تردید لبخند زد. اما برنس با استواری ادامه داد:

- سر، من جدی گپ میزنم و از هر کلمه گفته شده جوابگو میباشم تا جای که به شما معلوم است سر، و برای من نیز. دولت برتانیه فشار شدید را بالای پتربورگ وارد نمود و پتربورگ مجبور شد از سیاست فعال در مشرق زمین دست بکشد، همینطور نیست.

مکناتن جواب داد:

- موافق هستم

- یادداشت های اعتراضیه سفیر ما در دربار امپراتور بکلی صریح و روشن بود و پتربورگ مجبور گردید سیمینوویچ را به شخص مورد قبول ما یعنی دیوگامل عوض کند و او ویکویچ را از اینجا افغانستان احضار نمود.

- ویتکویچ، بار دیگر برنس بدون آنکه عصبانیت خود را بپوشاند غلطی او را اصلاح کرد.

اصل نکته در همین جاست، یعنی که فعالیت های او مورد تائید واقع نگردید.

- مگر پذیرایی گرمی که از ویکویچ شما پس از بازگشتش به پایتخت بعمل آمد؟

برنس که معمولاً با آمرین خود، خوددار بود این بار آشکارا آزرده خود را نشان داده گفت:

- سر، مثلی که شما واقعاً چیزی را که به وقوع پیوسته نمی دانید، من با بریدمن صحبت کردم. این آدم آتشین، شریف و بی آلابش است، یعنی که بود (جمله خود را اصلاح کرد) ویتکویچ عقیده داشت که با فعالیت خود میتواند به افغانستان کمک برساند. اما نتیجه کاملاً دیگری حاصل شد. خود را از او خلاص کردند. از وعده های که او داده بود انکار کردند، این کار بعقیده من برای او بدترین چیز بود. فقط يك راه باقی می ماند و آن زدن مرمی به پیشانی خویش.

- نمی دانستم که شما اینطور ایدیالیست هستید یا اینکه خود را چنان وانمود میسازید؟.. مرا احمق تر از آنچه هستم شمار نکنید. این یگانه چیزی است که نمی توانم آنرا ببخشم. زیرا در برابر این ویگویچ خودت (برنس با خستگی دست خود را حرکت داده، دیگر از اصلاح کردن مکناتن به سیر آمده بود) دروازه جاه و مقام دربار باز شده بود. میدانی که موضوع بر سر مقام بود و اینکه در پشت کوه قاف چه میگذرد، باید او را کمتر نگران میساخت...

ادامه صحبت بی مفهوم بود. برنس تسلیم شد.

- شما همینطور فکر کنید، سر و من. از اینکه درینجا قرار دارم. ما از زندگی لذت میبریم. اگرچه در بعضی حالات لازم بود از تفنگچه استفاده شود و خاصتاً از همین سبب است که ما حق نداریم قضاوت کنیم چرا بریدمن ویتکویچ اینطور رفتار کرد نه طور دیگری.

ویلیام حی برآشفته شده و دفعتاً به حمله پرداخت:

- من کلمات ترا دور از عقل و بی اساس می پندارم. متأسفانه شما نتوانستید به سوالات من جواب عاقلانه بدهید، زیاد تر از این، این کار باعث تعجب میشود که شما روسیه شناس بحساب می آید...

مکنتان خاموش گردید:

- مجبوریم نتیجه گیری نماییم... حال برایت مشوره میدهم با اسناد باقیمانده آشنا شوید. در همان پوسته آمده است. مکنتان از میز دوسیه کوچکی را گرفت و آنرا به برنس پیش کرد:

- و کمتر به امور فرعی مصرف شوید. جناب لارد به این کار بسیار به بی علافگی برخورد میکند. من مجبورم اغلب از شما حمایه کنم...

مکنتان ایستاده شده و دست خود را با تبختر به معاون خود دراز نمود.

برنس نیز با عجله حرکت کرد. راه خانه نزدیک نبود. بعد از اینکه به آهستگی روی زین قرار گرفت اسپ را حرکت داد، برنس درباره سایر وقایع به فکر کردن پرداخت. حیف ویتکوپیج بیچاره. او نتوانست بفهمد که این انسان کم آشنا چرا علاقمندی او را برانگیخت، با وصف آنکه دشمن سرسختش بود. آنهم دشمن شخصی، پس این علاقمندی از کجاست؟ او سعی کرد خود را بجای بریدمن بگذارد. طبعاً که روسیه هم ”چشم سبز” های خود را دارد، چشم سبزهای خود خواه و زرنگ و حيله گر که مقام و جای خود را روی استخوان های دیگران میسازند... چرا مر می را به پیشانی خود زد؟ یا اینکه بریدمن نتوانست طور دیگری عمل کند. این ویلیام حی عزیز هیچگاه چنین عمل نخواهد کرد، زیرا او هرکسی را که بر سر راهش قرار گیرد، نابود خواهد کرد. اما دستان خود را خون آلود نخواهد کرد.

همه فکرش درباره ”چشم سبز” مصروف بود و برنس نمیتوانست از آن خود را خلاص سازد. اینک او به امتداد جاده کوهستان در امتداد دیوار مستقیم اردوگاه آینده گارنیزویون انگلیس در حرکت بود.

انتخاب محل برای اردوگاه، اشتباه نوبتی دیگر چشم سبز بود. در يك کنار اردوگاه در امتداد جاده جوی قرار دارد. اردوگاه را از شرق و غرب تپه های بی بی مهر و دیگر تپه ها احاطه کرده، اگر دشمن بر آن مسلط شود، گارنیزویون در تله واقع می شود و... همه این ها از دست چشم سبز است.

نظر به پلان اولی، قشون باید در بالاحصار در امتداد جاده جلال آباد که به هندوستان می‌رود، جابجا میشد. حین جابجا شدن قوا، شجاع الملك با این کار مخالفت کرد، اعلیحضرت ایشان منتظر ورود حرم بزرگ خود بود و او برای خود اهانت می‌پنداشت که در نزدیک زنها، ندیمه‌ها و کنیزهایش انگلیس‌ها قرار می‌داشتند.

حیرت‌آورتر از همه این است که این چشم سبز مکار و حيله گر چنان وانمود کرد که این براهین قانع کننده است و اصرار نمود که اردوگاه را در خارج دیوارهای شهر، در شمال اعمار کنند؛ در محلی که جنگجویان کوهستان می‌توانستند حمله ور شوند. این موضوع برای جنرال کین بی تفاوت بود زیرا او به هندوستان بازگشت، اما آنها‌ی که باقی مانده اند، چرا در مورد بی تفاوت ماندند؟

جاده ممتد به کابل از اراضی هموار و برهنه می‌گذشت و برنس پیوسته عرق خود را پاک می‌کرد. آفتاب ماه سپتامبر سوزان بود. بالاخره خانه‌های پایتخت افغانستان نمایان شدند، نوکرش در پهلوی دروازه خانه منتظر برنس بود.

- سر، منتظران هستند.

- کی؟

- نمی دانم سر، مثلیکه انگلیسی است، اما بطور عجیبی گپ میزند، خود را دوست شما قلمداد میکند، سر.

- دوست من در کابل، بسیار دلچسپ است...

اتاق‌ها نیمه تاریک و سرد بودند. از دیوان مرد تنومندی که چین سیاه به تن داشت به استقبال صاحب خانه بلند شد. از حرکاتش چنین استنباط میشد که می‌خواهد با حرارت و صمیمیت و گرمی با او بغل کشی کند اما برنس خود را عقب کشیده گفت:

- ببخشید، با چه کسی افتخار آشنایی دارم؟

- چطور؟ به آن اندازه تغییر نموده ام که شما مرا نمی‌شناسید؟ ببین از ملاقات ما هنوز دوسال نگذشته است.

- آه خدای بزرگ! برادر امریکایی هستی، حالت چطور است جنرال هارلان؟

- بالاخره بیداد آمد.

- اما شما در حقیقت امر تغییر کرده اید. لاغر شده و کشیده معلوم میشوید. مثلی که مجبور شدی فرمانروای خود را ترک کنی، دنبال دوست محمد نرفتی؟

- طوری که می بینید، تب و لرز آزارکشم کرد. هنوز هم سردم است...، اما با دوست محمد تمام شد...

بالای میز مادهیر گذاشته شد. هارلان چین را کشید و در دیوان بطور آسوده نشسته، و شراب را پیش خود کش کرد، به آهستگی درباره آنچه پس از عزیمت برنس به هندوستان در کابل گذشته بود؛ حکایت کرد.

دوست محمدخان عصبانی بود و چند بار با وینکویچ ملاقات نمود، آن شخص به امیر مشوره داد که با قندهار و پارس داخل اتحاد گردد. میگفت گرچه روسیه دور است اما امیر میتواند روی کمک آن حساب کند. دوست محمد اغلب با هارلان در مورد تقویه قوا صحبت میکرد. مشکل عمده حصول پول بود؛ از کجا میتوان آنرا بدست آورد؟

او یعنی هارلان تا که میتواند قشون امیر را تدریس نموده و به آن تعلیمات نظامی خشک و خشن آموخت اما تعدادش کم بود و سلاح نیز کفایت نمیکرد و مهمتر از همه عزیمت برنس احتمال برخورد قریب با انگلیس ها را نیز محتمل میساخت. جنرال هارلان زیاد در شک و تردید قرار نگرفت و بلافاصله طرف "پسران کاکا" را گرفت و به امیر پیشنهاد کرد به شمال لشکرکشی کند و این پلان مبتکرانه ی بود برای رفتن به سرزمین از بیک ها و ترکمن ها و تاجک ها.

برنس حتی از تعریف مهمان یکه خورده اما هارلان نتوانست توقف کند.

- من دوست محمد را قانع ساختم که این لشکرکشی برای تمرینات قشون و استحکام نفوذ امیر در شمال ضروری است؛ و در واقعیت امر من با شما کمک کردم.

- ما را کمک کردی؟

- طبعاً. در آستانه تجاوز برتانیه، قسمت قابل ملاحظه قشون امیر به آنسوی کوتل ها برده شد...

- و دوست محمد به این آسانی راضی شد؟

- چطور نی، او احمق نیست...، اما زیاد خوشبایور است... دوست محمد تردید داشت و موضوع لشکرکشی را با نزدیکان خود بررسی نمود. امیر چنان خواب متحد کردن تمام سرزمین های افغانستان را در سر میپروراند از جمله آرزو داشت در شمال موقعیتش مستحکم شود. او فکر میکرد قوایش به موقع خواهند رسید.

مادهیر زبان هارلان را کاملاً باز نموده بود. امریکایی حکایت کرد که چطور یکی از پسران دوست محمد غرض تعلیم و مراقبت گذاشته شده بود. هارلان با دهن پر از خنده اظهار داشت که چطور توانسته است با آتش احترام توپچی، بیرق امریکا را بالای یکی از قله های هندوکش به اهتزاز درآورد.

برنس نتوانست خود داری کند و گفت:

- و این کار را برای چه کردید؟

- این گپ را پسر امیر نیز پرسید و به شما هم جواب میدهم، بگذار اهتزاز کند، کدام زمانی این فکت جز تاریخ خواهد شد.

برنس از مهمان پرگپ که از خود تعریف میکرد به تنگ آمد.

- خوب جنرال. چیزی نخواهی گفت، دور یک میز با دوست محمدخان نشستند و..

برنس نتوانست بیشتر تحمل کند.

- به این ترتیب چه خدمتی میتوان برایتان انجام دهم؟

هارلان به خنده اند:

- ها، ها، فرمانروای من فرار کرد. و من طوری که گفته میشود کار ندارم. میخواستم بگویم که خدمات من...

برنس خواهان آن بود که هرچه زودتر مهمان را از دروازه بیرون کند، اما معاشرت با چشم سبز به او هم چیزهای را آموخته بود.

- خب، درباره شما به آقای مکناتن گزارش میدهم، طوری که شما میدانید او رئیس اداره نظامی

و سیاسی ما در افغانستان است و اغلب با شجاع الملک ملاقات مینماید. باید امیدوار بود که این دو شخصیت برجسته دولتی برای تان وظیفه را تدارک خواهند کرد که متناسب به تجربه رتبه و دانش شما باشد آقای جنرال.

جمله آخرین را بشکل مشهودی استهزاء آمیز بیان نمود. اما هارلان آنرا کاملاً جدی تلقی نمود.

بالاخره این لافوک پرگوی رفت. برنس اشتیاق نداشت کاغذی را که مکناتن بوی داده بود، از نظر بگذراند. مجموعاً چندین ورق. آنها بسان گره ناپیدا و مرموزی برنس را به رقیب چندی قبلیش که به این زودی از صحنه زندگی خارج شده بود، دلبسته میساخت.

برنس ورق اول را گرفت و احساس آشفتنگی نمود. یکی از خطوط دارای ارقام بود. در اعماق روح و در دل خود آرزو نمود سندی که بر دستش قرار دارد، راز مرگ و ویتکویچ را بازگو نماید. اما پروا ندارد، باید با این کاغذها نیز آشنا شد. چیزی مربوط به حراج هم است... به این ترتیب به قاموس نظر اندازی می کنم. بلی، بلی. همینطور است، درباره فروش اشیای باقیمانده پس از مرگ تورن ویتکویچ با حراج، این هم لست اشیایش... و باز خاطر نشان شده "خودکشی".

از تورن چه چیز باقیمانده؟ «یک مفار گلاباتون دوزی. قلبان دارای سرخانه نقریه یی، بالاپوش با سرشانه های زردوزی، دوجوره پتلون رسمی از ماهوت سبز تیره. دو عدد بالاپوش کهنه ماهوتی. بالاپوش نظامی رسمی زردوزی سفید.» فهمیده شد لباس وظیفوی بود.

و بعد از آن دیگر چه؟ از هر لحاظ این اشیایست که در وقت امور وظیفوی در مشرق زمین، عمدتاً در پارس استعمال میشوند. یعنی که فقط چندی پیش پول زیاد بدست آورد. در این جا چه شامل است. قالین پارس، کلاه سیاه پارس با استر ترکی. آه مریم مقدس این کلاه پارس با استر ترکی چه معنی دارد؟ همینطور نوشته اند. سلاح پارس با قبضه استخوانی، عجب چه چیز شیطانی است، خنجر با کارد و پنجه دارای پوش چرمی نوک مسی (برای سفر بسیار مساعد است) چین نمدی سیاه (بد نیست) دو عدد شمشیر پوش چرمی. عجب چه غلافی دارد طلا کاری و الماس دار، مانند آنها که نمیخواهد آنرا از غلاف بیرون کنند، اما در بین چرم. خنجر کوچک با غلاف آهنی، ململ سفید به اندازه شش ارشین، آرشین واحد طول روسی است اما در ملک ما با چه برابر است، تقریباً بیش از دو فوت، برای چیست؟ فهمیده شد، مسلمانها همین اندازه را برای دستار میگیرند.

باز هم اجناس خوب از پارس؛ پنج شال کمر و سه ارخالق رنگه و دو کلاه پشمی از پشم شتر. چهار شلوار دو عدد عنابی و یکی سبز و یکی نخودی. دو عدد شب کلاه پارس، قلیان شیشه‌یی، سه عدد شاخ استخوان برای باروت. چیز دیگری هم وجود دارد. لباس چرکس، کولچوگا، هیچ نمی توان فهمید. دو عدد شیشک. باز هم نمی توانی بفهمی. بینم در قاموس چه نوشته شده: کولچوگا یعنی پیراهن سیمی، آه بلی زره، و این دیگر چیچک است یا شیشک. طبعاً خود یا کلاه آهنی است. چه کلمات دلچسپی، کولچوگا و شیشک. همراه چار بسته بند و دو بازوبند یکجا میشود. لباس مکمل جنگی است. بعدتر لیست اشیای حمام و زیرجامه نوشته شده. دو قطی ریش تراشی از چوب سرخ و دو عدد آینه کوچک دارای چوکات چوب سرخ. دو عدد شال پشمی، هشت عدد دستمال، یازده عدد پیشبند و غیره و بالاخره سه جوره چپلک کهنه... و تمام، زیاد نیست.

ویتکویچ چیزی زیادی نداشت. خواهش کرده بود تا از پول آن حساب میتریچ تصفیه شود. واضح است که پول نداشت. اینک من تفنگچه خود را بیرون میکنم و شما اجناس مرا بفروشید و خدمتگرم را نیز کمک نمایید...

دلچسپ است تمام این جل و پوستک ناچیز را چقدر قیمت گذاری کردند جمعاً ۵۹۴ روبل و ۲۵ کپیک.

بریدمن عزیز خدماتت را با بسیار سخاوتمندی پرداخته اند. ببین آسان و بیخطر نبود. دوست عزیز مرا ببخش من هم پی شکارت بودم؛ اما موفق نشدم. به هر حال ترا برای مدت زیادی در این جهان نگاه نمیکردند.... مرا ببخش رفیق جان.

برنس با روح افسرده اسناد خوانده شده را یک طرف گذاشت و جام بزرگ شراب را بخاطر آرامش روح دشمن دوست داشتی خود نوشید...

برنس در وقت دیدار نوبتی با مکناتن، از ملاقات خود با هارلان اطلاع داد و اصرار نمود که هارلان خدمت شایسته را در پیروزی لشکر کشی انگلیسی ها به کابل انجام داده است. آنطوری که او انتظار داشت چشم سبز برآشفته گردید. مکناتن لشکر کشی را از ابتکارات خود میدانست و حاضر نبود افتخار آنرا با کسی تقسیم کند.

از طریق برنس به امریکایی خبر داده شد حیف که شاه نمی تواند برای او جای خالی پیدا کند.

هارلان بزودی از افغانستان ناپدید شد. بر علاو اگر درین روزها شخص شجاع الملک هم از

کابل ناپدید می‌شد، شاید غیابت او نیز مکتوم گذاشته میشد زیرا اردوی برتانوی پیروزی خود را جشن گرفت. لندن سخاوتمند شده بود، اخبار، جراید و مجلات پایتخت امپراتوری پیوسته درباره "باران نشان‌ها" طوری که یکی از جراید نوشته بود که بالای نظامیان و سیاست دانان بیداری که "امنیت و مصئونیت" جواهر تاج برتانیه یعنی هندوستان را تأمین کرده بود، باریدن گرفت.

شورای آمرین کمپنی هند شرقی که فقط چندی قبل عملیات مطروحه را با ترس و تشویش در لندن ارزیابی نموده بود؛ حال به اوکلند تهنیت می گفتند. کمسیون کنترل به سرکردگی جان کیم گوب هاوزن حالت بالاترین وجد را بخود گرفت. کابینه وزرا نیز عالی ترین رضائیت خود را ابراز داشت.

نشان‌ها بالای سازمان دهندگان میبایرد. چنانکه گویی از شاخ سعادت می ریزد. جنرال کین بارون پیر و مکناتن دلیر بارون شد. اما دگروال واید که مساعی مشترک پنجاب را تأمین نمود به درجه شوالیه مفتخر گردید.

به اوکلند لقب گراف اعطا گردید. "جناب لارد ایدن اف نورود، سر، گراف اوکلند" - خواهران از خوشی در جامه نمی گنجیدند. تمام سمله برای تهنیت و تبریک بخانه ایشان آمدند. به افتخار گورنر جنرال شجاع، محفل بال خصوصی آماده گردید، تالار بزرگ چنان از شعارها و نوشته‌ها، اکلیل‌ها بخاطر تصرف غزنی مزین شده بود که چشم از آن کنده نمیشد. اکلیل بزرگی که کلمه "اوکلند" روی آن نوشته شده بود تاق ظفر ورودی را تماماً در برگرفته بود.

الکساندر برنس به رتبه دگرمنی نایل آمد. اگرچه میدانست که بخاطر آن مدیون ویلیام حی میباشد اما باز هم نسبت به چشم سبز سمپاتی در دلش پیدا نشد. او معتقد بود که این رتبه بخاطر پرداخت بازی با وجدان و پرداخت بخاطر خیانت به دوست محمدخان است. هرچه بود، برنس مانند همه دیگران که به نشان‌های دولتی سرافراز شده بودند و مورد تقدیر قرار گرفته بودند این خوشی را با عیش و نوش و بزم‌ها و مهمانی‌ها و خیابان‌گردی‌ها در جاده‌ها و کوچه‌های خاموش کابل اشغال شده تجلیل میکردند.

شادمانی در هرسو برپا و دود رگبار توپ‌های شادبانه به هوا بلند بود. گارنیزون در شادی غرق بود. اغلب این بزم‌های خوشی و عیاشی با مشاجره بین هم‌زمان اشغال افغانستان منتهی میگردید. خاصتاً در بازار مشهور چارسو و برخوردهای شدید بین اشغالگران و ساکنین محل که بخاطر شرافت زنان و دختران و خواهران خود بپا بر می‌خواستند. صورت می‌گرفت.

مکناتن این فتح را به شیوه خود جشن گرفته بود. در صحبت های متعدد خویش او همواره و بلاتغیر نقش خود را در پیروزی امپراتوری بریتانیا خاطر نشان می ساخت. این موضوع در تلگرام ها و مکاتیبش که به ولینعت میفرستاد به بسیار ظرافت افاده میگردید: آرامش در افغانستان برقرار گردیده و ساکنین آن خوشبخت اند. برای اثبات واطمینان بیشتر در باره زندگی آرام در سرزمین های افغانستان، ویلیام حی یکی از اقارب خود ادوارد کونول را که از افسران پایین رتبه بود به هندوستان فرستاد تا لیدی مکناتن را در سفرش به کابل همراهی کند.

به تعقیب لیدی مکناتن ده ها و صدها زن، نامزد و اقارب نه تنها افسران سربازان انگلیسی بلکه سپاهیان نیز به کابل سرازیر شدند. آنها باید اقامت جنگجویان شجاع را در سرزمین های دوردست با زیب و زینت تر میساختند. افغان ها با نظاره این هجوم، فقط سرهای خود را شور میدادند.

زندگی روبراه میشد.

راه های که از طریق قندهار و جلال آباد به هندوستان امتداد داشت از طرف گارنیزیونهای انگلیسی اشغال شده بود.

به اساس پلان های مکناتن، در بین رعایای جدید لندن، تا حد ممکن خان ها و امیرهای سمرقند و بخارا و خیوا شامل میگردید. راه آبی اکسوس (آمو دریا) سرزمین های افغانستان و هندوستان را با بحیره کسپین وصل میساخت و در آنجا کشتی و جهازهای ”حکروایان دریا” در رفت و آمدند که از امتعه لندن، برمنگهم و مانچستر، ایدنبورگ و لیورپول، گلاسکو، شیفیلد و لیدس مملو باشند.

همه این موفقیت ها با نام وی بستگی خواهد داشت؛ با نام ”ویلیام حی مکناتن” گورنر جنرال هندوستان و فرمانروای تمامی متصرفات ضمیمه شده به آن. (ویلیام حی) که جناب لارد آینده خواهد بود. گورنر هاوس کلکته را اشغال میکند. او تمام سرشناسان پایتخت را بران وادار خواهد کرد تا برایش تملق و چاپلوسی کنند. گورنر جنرال هندوستان جناب لارد مکناتن شما را برای صرف نان شب دعوت میکند. بر علاوه اجازه نخواهد داد که جوان های بیکاره و تنبل مفت خوری کند و محافل رقص و عیش و نوش جاری باشد. برای چه، عساکر باید بجنگد و مامورین کار کنند؟

گورنر جنرال آینده چنان به تصورات خود امیدوار بود که در کتابچه یادداشت اقدامات آینده خود را یکی پی دیگری یادداشت و آنرا به همین نام نیز یاد نمود: ”آینده هندوستان و تمامی مشرق زمین برتانوی”. نویسنده هنرمند، با دقت این کلمات را بصورت درشت و برجسته بر پستی آبی روشن دفتر نوشت. بعد از این کتابچه مذکور جای همیشگی را بالای میز وزیر مختار اشغال نمود، آنطوری که هر يك از دیدار کنندگان میتوانست عنوان آنرا بخواند.

اما سر ویلیام وقت نمی یافت تا بیشتر به پلان های مربوط به تغییرات آسیا مصروف شود، اتاق انتظارش همیشه مملو از مردم بود. بلی، و طور دیگری نمیشد باشد. ویلیام حی در حقیقت امر تلاش داشت نشان بدهد و ثابت کند که مسئولیت قضایا در جهان ماحول بدوش او قرار دارد، بلی و تنها بدوش او.

او در جزئیات تمام حوادث مداخله میکرد. هیچ چیزی از نظرش نمی توانست پوشیده بماند، از جابجا شدن قطعات برتانوی، زندگی حرم شاه، اخبار و اطلاعات ماورای آمو، وضع خان نشین بخارا جایی که دوست محمدخان برای خود پناه گاه میپالید، بشمول اطلاعات بلوچستان که قبایل جنگجوی آن در دسرهای زیادی را برای گارنیزین های انگلیسی که در راه های که از هندوستان به افغانستان کشیده شده بود، ایجاد کرده بود، در همه موارد او باید باخبر میبود.

تیزین

مکناتن چندین بار فرمان گورنر جنرال اوکلند را خواند: «پلان های تجاوزی که خطر مرگباری را برای امپراتوری بریتانیا در هندوستان بوجود آورده بود از برکت عملیات ها از بین رفته است. رهبران کابل و قندهار که علیه ما در نقشه های خصمانه متحد شده بودند، از قدرت بدور ساخته شده و سرزمینی را که آنها تحت اداره خود داشتند، به پادشاه دوست، بازگشاندند شده است.»

مکناتن در بین سطور، ارزیابی عالی خدمات خود را مشاهده نمود. بدون او این جنگ آوران کند ذهن نمی توانستند کوچکترین موفقیتی بدست آورند. اما موفقیت ها را باید تحکیم نمود. تا حال افغان ها زیاد روی زمامدار جدید خود شمار نمی کنند. باید آنها را وادار کرد تا به شجاع الملك احترام بگذارند و قوت او را به آنها نشان داد، اما همراه با آن نباید اجازه داد که شجاع غره شود.

در ابتدا به شجاع اجازه داد مالیات را جمع آوری کند و اتباع را محاکمه نماید. اردوی شجاع الملك بدون در نظر داشت چندصد نفر محافظین، متشکل از چهار هزار پیاده، دوهزار سواره و دو بلوک توپچی بنگال بود. اما این قوا را افسران انگلیسی قومانده مینمود و به این ترتیب اردوی او تحت نظر عینک های وزیر مختار قرار داشت.

قبل از آنکه جنرال کین کابل را ترک گوید و قطعات بمبئی را به هندوستان برگرداند. وزیر مختار با قبول ریسک، مسئولیت عملیات را بدوش گرفت. به نظر او موفقیت های بدست آمده فقط نیمی از موفقیت بود، با شناخت از طبع و خصلت صفرایی جنرال که نفرت خود را هیچگاه در برابر ” ابداعات بیکاره های ملکی ” پنهان نمی کرد، مکناتن مکتوب عاجلی به اوکلند آماده نمود و از جنرال خواهش نمود تا با این سند آشنا شود.

محتوای مکتوب بیان میداشت که نسبت ضرورت شدید، مجبوریت احساس شده تا از بازگشت قطعات بمبئی به هندوستان صرف نظر شود. بدون اینکه در مورد منظوری و موافقه گورنر جنرال انتظار کشیده شود، قطعات به سوی بخارای دور دست سوق میشد تا دوست محمدمخان را گرفتار نماید و سفير انگلستان دگروال ستود دارت را از اسارت امیربخارا آزاد سازد.

جنرال کین هر قدر در خواندن مکتب پیش میرفت به همان اندازه لرزش بروت هایش نیز

بیشتر میگردید و این علامت جدی غضب روبه افزایش او بود. بالاخره با شدت به سوی مکناتن دورخورد، مثلیکه میخواست سخنانی سختی به او بزند؛ اما عقل بر او غلبه نمود، مکتوب را در دست فشرده و بدون آنکه چیزی بگوید، اتاق مکناتن را ترک کرد.

روز بعد یاور جنرال کین نزد مکناتن آمده و سخن های سرقوماندان را به او انتقال داد: در زندگی چیز مزخرف تراز سیاست دان ها ندیده است - جنرال کین خواسته بود که این کلمه را درشت تر ادا نماید. تنها سیاست دان ها است که میتوانند قشون را به آن سوی کوه های اعزام دارند که بیش از دوازده هزار فوت بلندی داشته و کوتل های شان از برف ضخیم پوشیده است. و این به معنی آن است که برای چندین ماه هرگونه ارتباط با قشون قطع گردد.

اما رهایی از شر مکناتن کار آسانی نبود. ویلیام حی بالایی مفکوره خود اصرار می ورزید. کین در حالیکه به رسمیات نفرین میفرستاد، اعلام داشت که اگر سرویلیام حی به این اندازه آرزومند اعزام عساکر به مرگ حتمی است بگذار این کار را عساکر اعلیحضرت شاه بکند (جنرال از شجاع نیز کمتر از سفیر کبیر نفرت نداشت).

در نتیجه در خزان سال ۱۸۳۹ قوای متشکل از کندک گورکه شامل دوصد سوار، سه هزار عسکر از قطعات غیرمنظم افغانی و یک بلوک توپچی بنگالی، لشکر کشی جدیدی را آغاز نمود و بامیان را که در راه کابل به سوی وادی آمو دریا قرار داشت، تصرف کرد.

قوای اعزامی از طرف افسر با تجربه انگلیسی (تورن حی) قومانده میشد، اما در واقعیت امر رهبری آنرا یک سیاست دان دیگر بعهده داشت و آن همسفر الکساندر برنس در سفر خاطره انگیز وی بسوی دوست محمدخان بود یعنی ”دکتور لارد”. طبیب مذکور در همان وقت از مناطق شمالی افغانستان دیدن نموده با یک تعداد رهبران قبایل محلی آشنا گردید. حال او وظیفه داشت که بحیث افسر سیاسی تلاش نماید که هرگاه امیر جنگجویانی جمع آوری نموده و قصد کابل کند، راه او را سد نماید. همچنان مکناتن به او هدایت داد تا دوست محمدخان را دستگیر نماید.

توجیه رسمی قوای اعزامی به سمت بامیان ظاهراً چنین بود. اما در واقعیت امر مکناتن چنان محاسبه میکرد که در اولین امکان مساعد، این دسته را به پیش آهنگی لشکر کشی به خان نشین های آسیای مرکزی بخارا، خیوا و قوقند تبدیل نماید.

در هرات نیز افسر سیاسی انگلیسی تورن داریسی تود قرار داشت. او مبالغ کافی پول در اختیار

داشت که با آن بتواند حکمران هرات کامران میرزا و وزیر با نفوذ وی یارمحمدخان را بسوی انگلیس ها بکشاند. ویلیام حی هیچگونه تردید نداشت که فعالیت های او بدون موافقت قبلی مقامات عالیه، نه تنها از طرف سمله بلکه از طرف لندن هم تائید خواهد شد.

برای نجات از سرمای شدید زمستان کابل، مکناتن و شاه به شهر کوچک جلال آباد که بین کابل و پشاور قرار دارد، نقل مکان کردند. مکناتن سال جدید ۱۸۴۰ را در آنجا تجلیل کرد.

امور دولتی را درینوقت وزیرجدید شجاع الملك، ملاشکور اداره مینمود. او اولین وزیر شجاع در سال ۱۸۰۹ نیز بود. در طول سی سال قوه دید و حافظه او بطور قابل ملاحظه ضعیف گردیده بود. او به مشکل میتوانست کسی را بشناسد که یک ساعت قبل با وی دیده بود. اما با وصف آن ملاشکور يك صفت قوی داشت و بطور محکم روی آن ایستادگی میکرد و آن اینکه مالیات و باج باید به هر قیمتی شده به خزانه دولت سپرده شود. ازین خاطر بود که برای تحصیل مالیات، اشخاص مورد اعتماد را انتخاب میکرد و به آن ها هدایت اکید میداد تا هر چه بیشتر پول، حبوبات و مواشی جمع آوری کنند. هر يك از مستوفی های که از منطقه خود مبلغ بزرگی بدولت میپرداخت کوشش میکرد تا مقداری هر چه بیشتری از آن را از مردم برای خود نیز بدست بیاورد.

بزودی یکی از این مستوفی ها که عبدالرحیم الدین نام داشت با دومعاون و يك دسته از سربازان شاه، وارد تیزین گردید که در جوار راه ممتد به جلال آباد قرار دارد. اگرچه فاصله مستقیم از کابل تا تیزین بیش از چهل میل نیست مگر مجبور شدند تقریباً با اسب ها فاصله هفتاد میل را در راه ها و دره های کوهی طی کنند که هرآن احتمال برفکوح در آن میرفت.

هر روزی که مستوفی هدایا و تحایف کمتری را از طریق اشخاص معتمد خوش به ملاشکور میفرستاد به ناسزاگویی و پرخاش میپرداخت. حال باید به این قریه رفت، قریه غلجی های شرقی که دست و روی خود را فقط روزهای جمعه میشویند و اگر خدا خواسته باشد وبه تیزین برسد، هفت پوست از آنها خواهد کشید.

واینک به تیزین رسیدند...

بسان بسیاری از قریه های دیگر، چهار کوچه تیزین نیز به میدان کوچکی کشیده میشدند که در وسط آن حوض کوچکی قرار داشت و فعلاً روی آنرا یخ بسته بود.

هوا تاریک شده بود که عبدالرحیم الدین با همراهانش به قریه رسیدند. در قریه خاموشی برقرار

بود، اسپ‌ها با احساس استراحت قریب، بیدارتر و استوار حرکت میکردند. افراد بزودی دروازه ریش سفید قریه را دق الباب کردند و با دق الباب پیر مردی از خانه بر آمد که دستار بر سر، چین، پیراهن سفید و شلوار بزرگ به تن داشت و پیزار به پا. بدون اینکه یک کلمه بزبان بیاورد یا از مهمانان دیرآمده سوال کند که چه میخواهند خاموشانه دروازه را باز نموده با اشاره مهمانان را فهماند که دنبالش بروند.

اسپ‌ها به چهار پسر موسفید قریه داده شد و مستوفی و همکارانش به نیمه مردانه خانه رفتند. پس از شستشوی دست و روی و بجا آوردن شکر خدا که سفر را با عافیت به آخر رسانیدند؛ بالای قالین اتاق نشستند. نوکر بزودی سفره خاکستری رنگی را که چند جا پینه خورده بود هموار کرد. عبدالرحیم الدین عبوس گردید زیرا نه خانه گلی و نه فرش و ظرف خانه هیچگونه دلالتی به رفاه و ثروتمندی صاحب خانه نمی کرد. اگر کلان قریه اینطور زندگی دارد از دیگران چه انتظار باید داشت؟

برای مهمانان چند عدد دوده (نان جواری) با شوربا آوردند که از گوشت گوسفند پخته شده و مرچ سرخ بر آن انداخته بودند. با وصف آنکه مهمانان گرسنه بودند به آهستگی و متانت نان میخوردند، جای شوربا را کباب و بادنجان سیاه گرفت. ریش سفید قریه که نامش مختار پرساد بود با وجود که قبلاً نان صرف کرده بود، اما به خاطر حرمت مهمان باردیگر با آنها یکجا نان میخورد. بعد نوکر در چایینک کلان چای آورد و در پیاله ها، چای ریخته و روی سفره چند توت‌ه گز نهاد.

پس از صرف نان شب، بلافاصله در باره امور به صحبت پرداختند. رسم و رواج ایجاب میکرد که مهمانان عجله نکنند زیرا از طرف صاحبخانه کنجاوی تلقی میشود. وقتی درباره اینکه از کابل با تیزین چه راه سختی بود، زمستان چقدر شدید است، کدام نوع زراعت میشود و غیره صحبت صورت گرفت، عبدالرحیم الدین سرفه معنی داری نموده که علامه جلب احترام دیگران به کلماتش بود.

پس از تاب دادن بروت ها، او از دور شروع کرد: اگرچه تیزین شهر کلانی نیست (در صدایش تمسخر آشکاری احساس میشد) مگر طبعاً به اینجا نیز خبر رسیده است که از مهربانی خدای متعال به افغانستان زمامدار قانونی اش باز گشته است. اعلیحضرت شجاع الملک که خداوند او را با اهل و بیتش همیشه آرام داشته باشد. بر چهره مختار پرساد نیشخندی نقش بست. اما چیزی نگفت. به سخنان مهمانان با دقت گوش داد و کمی سر خود را پایین انداخت.

عبدالرحیم الدین ادامه داد:

- به این ترتیب باید همه ما خاطر خواه فرمانروا باشیم و از او مواظبت بعمل آوریم، زیرا او را بسیار زیاد اذیت کردند، باید قصر و خانه اش آنطوری که شایسته یک زمامدار است مجلل و باشکوه باشد.

او مکث کرد، گوئی میخواید ریش سفید را دعوت کند که گپ بزند. اما ریش سفید خاموش بود و یگان بار در چشمانش جرقه آتش نمایان میگردد؛ یا اینکه شاید صرف انعکاس قوغ زغال های بود که نوکر در منقل آورده بود تا مهمانان را گرم کند. عبدالرحیم الدین ادامه داد: (اگرچه در صدایش لحن آزدگی احساس میگردد)

- پیرمرد در نامت کلمه "پورساد" موجود است اما من در وجود خودت نه هوش میبینم و نه فراست... مثلیکه من که حمد و ثنا خدا و پیامش محمد را بجا می آورم. مطلب خود را روشن گفته نتوانستم، شما باید به خزانه مالیات بدهید که از مدت های زیادی است نپرداخته اید. مالیات امسال پنجهزار روپیه میشود و از سالهای گذشته، نیز به همین اندازه. شاه امر کرده که از شما مجموعاً پانزده هزار روپیه تحصیل کنم. از اینکه به شما شفقت کرده است باید برایش دعا کنید. من آمده ام تا آنرا بدست آورم، امید کار ما خوب انجام باید.

کلان قریه خود را راست کرد، از حرکتش لمبه چراغ شور خورد که همراه با آن سایه پیره مرد بر روی دیوار به رقص آمد.

- من، خاک پای تو هستم، سردار و در نام خودت نیز کلمه دین موجود است و آن به معنی آنست که شما با دین در پیوند هستید، یعنی که قبل از هر چیز تو نیز باید دعا کنی و از طرف ما نیز دعا کن، ما فرصت دعا کردن را نخواهیم داشت زیرا باید برای اعلیحضرت ایشان پول جمع آوری کرد. اما آزرده نشوید که چرا این مطلب را به شوخی گفتیم. زیرا تو مهمان من هستی و اگر بخواهی پول متذکره را از این منطقه بیچاره جمع آوری کنی، فکر می کنم مدت زیادی مهمان من خواهی بود و مهمان عزیز خداست...

مختار پورساد خاموش گردیده و به تفکر پرداخت. مهمانان به او نگاه میکردند. عبدالرحیم الدین مشاهده کرد که چین ریش سفید قریه در رنگ و کهنگی چندان فرقی با سفره ندارد و با خود فکر کرد، مثلیکه بیهوده زحمت کشیده است. اما نباید عقب نشینی کرد.

- ما همه افغان هستیم (کلان قریه دست های خود را بدور زانو حلقه کرد)

- مسایل مهم را ما همیشه یکجا حل و فصل میکنیم. فردا جرگه را جمع میکنم و با هم یکجا موضوع را بررسی می کنیم و تمام چیزهایی را که شما گفتید مورد قضاوت قرار میدهیم. حال مهمانان عزیز استراحت کنید. راه آسانی را نه پیموده اید. دوباره طی کردن این راه هم چندان آسان نیست.

... صبح وقت بعد از اینکه عبدالرحیم الدین با همراهانش با کلان قریه چای صبح را صرف نمود، یکی از پسران ریش سفید داخل گردید، در برابر پدر خود خم گردید، خبر داد که: موسفیدان برای جرگه جمع شده اند.

هوا کمی گرم شده، باد ملایم جنوب شرق رايحه بهاری را از دشت های دوردست هندوستان با خود می آورد. عطر آن در هوا احساس میگردد. در آسمان ابر های شفاف گلابی پهن شده بود که از تابش آفتاب پشت کوه ها لاله گون گردیده بودند. عقاب که در اشعه آن خود را گرم میکرد بلند و بلندتر در پرواز بود. نزدیک خانه چند مرد مسن که کرتی به تن داشتند نشسته بودند. یکی از آنها که چاق بوده و ریش سیاه داشت با تندى چیزی میگفت.

عبدالرحیم الدین حاضرین را سلام گفت و دستش را بر شکم مانده و سر خود را خم کرد. حلقه نشستگان کمی حرکت کرد، مختار پور ساد از کابلی پرسید آیا میخواهد به جرگه چیزی بگوید؟ نامبرده باکمی سراسیمگی گفت:

- من گپ های خود را زده ام، حال تو باید صحبت کنی.

و در همان لحظه احساس کرد که اشتباه کرده است. بین حاضرین همه به بلند شد. پیره مردی که طرف راست عبدالرحیم الدین نشسته و چین خاکستری و دستار سفید بسر داشت، کمی بيك سو لغزيد وگفت:

- بگذار همینطور باشد.

کلان قریه با آرامی روی خود را بسوی وطنداران خود گشتانده و گفت:

- وقتی از شما دعوت شد که غرض جرگه نزد من بیابید، برایتان گفتند که سردار های محترم برای چه از کابل به اینجا تشریف آورده اند؟ ما باید در ظرف چند روز پانزده هزار روپیه تهیه کنیم.

- تُف!

مرد ریش سیاه با صدای بلند تُف نمود. کلان قریه سرزنش کنان بوی نگاه کرد، اما آن شخص به آن هیچ توجهی نکرد.

- این از کجا پیدا شده؟

مختار پورساد مثلیکه چیزی واقع نشده باشد با آرامی اعلان نمود که زامدار جدید به وسایل ضرورت دارد و می خواهد آنرا از رعایای خود بدست آورد. جرگه باید فیصله کند که تیزی ها چه بکنند؟

هنوز هیچ يك از موسفیدان موفق نشده بود دهن خود را بگشاید که مستوفی عبدالرحیم الدین بلند شده و در حالی که از خشم میسوخت؛ متانت قبلی را فراموش کرده و با لهجه تند و بلند همانند شتربان گفت:

- حال مختار پورساد را شناختم، از خیلی زیاد "پرساد" است، یعنی زیاد از حد هوشیار و زیرک است. ما هم چیزی میدانیم. مختار پورساد چنان صحبت کرد که گویی اعلیحضرت شجاع الملك از شما صدقه میخواهد. بخاطر این بی مبالاتی، اعلیحضرت این قریه را با باشندگان آن از بین خواهد برد. شما هنوز درین مورد قضاوت میکنید که مالیات قانونی را به زامدار قانونی میدهید یا نه؟ این دوست محمد لاشخور شما را خوب سربخود گذاشته، بلی...

عبدالرحیم هنوز گپ خود را خلاص نکرده بود که ضربه نیرومندی او را بر زمین انداخت و پای صمدخان ریش سیاه بالای سرش حواله گردید. اگر کلان قریه به سرعت پای صمد خان را نمی گرفت، کار مستوفی ساخته شده بود. نزدیک بود صمد خان بزمین بیافتد.

- همسایه! عقلت به سرت هست، سردار مهمان من است.

- بگذار اول فکر کند که با ما چه قسم گپ بزند (صمدخان غر زد).

- چطور میتواند در باره امیر ما چنین چیزی بگوید. او ده بار دهن خود را با آب گلاب بشوید و بعد نام دوست محمد را بگیرد. مشت گره کرده خود را به مستوفی که بلند میشد نشان داد و گفت:

- و از این پادشاه بی ننگت گپ نزن.

عبدالرحیم الدین ترس خورده و چیغ زد:

عسکرها، عسکرها، عسکرها کجا هستند؟

چیغ زدن بی فایده بود، عسکرها خودرا پیشش رسانده بودند. تنها دونفر آنها سلاح داشت که آنرا مانند چوب در دست گرفته بودند و نمی دانستند، چه کنند؟

چرا ایستاده هستید؟، فیرکنید!

با شنیدن این گپ، کلان قریه پیش تحصیلدار آمده و به آرامی پرسید:

- سردار محترم، چه گفتید؟ بالای کی فیر کنند؟ بالای من یا بالای این اشخا ص محترم. یا اینکه من درست نشنیده ام. او با اشاره پسر خودرا خواسته به او دستور داد تا دروازه را باز کند و دوباره بسوی عبد الرحیم دورخورد و گفت:

- خوب اگر میخواهی، فیر کن اما اول به آنجا نگاه کن.

در نزدیک دیوار حویلی در حدود بیست - سی نفر افغان جوان نشسته بودند، آنها با تفنگ های مولتکه (تفنگ های خود ساخت میل دراز) و با شمشیر و خنجر مسلح بودند. چنان معلوم میشد که ماقع در خانه به آنها هیچ ارتباط ندارد. نه به باز شدن دروازه و نه به صدای مختار پورساد اعتنایی نداشتند. اما از طرز نشستن و نگاه های آنها میتوان به هیجان درونی آنها پی برد.

کلان قریه با آرامی و مثل اینکه اصلاً علاقمند نبود بداند که این کار چه تاثیری را بالای مستوفی و همراهانش بجا گذاشت، خطاب به موسفیدان اظهار داشت:

- پس جواب ما به مهمان چه خواهد بود؟

صمد خان آرام گردیده و بالای قدیفه خود نشست و روی خودرا از عبدالرحیم الدین دور داد. نفر پهلویش که مرد ریش سفید بود و ابروهای مجعدش بروی چشم افتاده بودند اظهار داشت:

- از قدیم الایام زمامداران کابل بما پول میدادند تا کاروان های عبور کننده را محافظه کنیم و نظم را در راه تأمین کنیم. من حتی باورم نمی آمد که اینها آمده اند تا از ما مالیه جمع آوری کنند. بدتر از آن اینکه، کسی که این سردار ظالم را فرستاده به اساس ضرب المثل قدیمی: خر همان خراست اما پالانش نوشده کسیست که پای خودرا در پیزار دیگران کرده است...

او بطرف صمد خان دور خورد:

- تو از شرافت امیر ما دوست محمدخان عادلانه دفاع کردی! ما تا هنوز با وی وداع نکرده ایم، و با این دلفک کابل چیزی نداریم. پیرمرد سر خود را بطرف مستوفی که از قهر چشمش پر خون شده بود اشاره کرد و گفت:

- این هم بی جهت آمده و حتی ما پول آنها را کار نداریم. همینطور به آنجا احوال بده! وحال دیگر امنیت کاروان ها نیز به ما مربوط نیست. من همه چیز را گفتم.

عبدالرحیم الدین غر زد:

- یعنی که شما از مالیات سرپیچی میکنید؟

هریک از تیزی های حاضر با حرکت سر تصدیق نمودند. آنوقت است که کلان قریه خطاب با عبدالرحیم الدین گفت:

- سردار جواب تیزی ها را شنیدی، آنها برای کسی که ترا فرستاده است آنرا عیناً برسان، بعد از این ما نیز انتظار ارسال پول را نیز نداریم.

مستوفی زیر زبان گفت خوب:

- من بیاد تان خواهم ماند. اسپ های ما کجا هستند؟

مختارپورساد با احترام سر خود را در مقابلش خم کرد و اظهار داشت:

- سردار، اسپ ها وقت تیار شده اند. آنها زین کرده و سیر هستند. فقط انتظار راکب خود را دارند که ما از دیدن شان بسیار خوش شدیم.

... اعلیحضرت شاه شجاع الملك که از قبیله سدو زائی و اولاده مستقیم مؤسس کشور افغانستان احمد شاه بود، به مشکل فرارسیدن بهار را انتظار کشید. او آدمی بود آرام ناپذیر. اما حقیقت اینست که با گذشت سال ها انرژی اش کاسته شده بود و حال به آرامش و استراحت و رفاه و عیش میلان بیشتر داشت.

اما ضرور بود بین مردم برود. مردمی که سی سال از آنها جدا شده بود. پس چه، از قندهار و غزنی و کابل دیدن کرده است و حتی به اصرار سفیر کبیر و وزیر مختار چند ماه را نیز در جلال آباد سپری کرده بود. در این مدت در پایتخت نظم و اداره برقرار میشود. قضات تعیین و تحصیلدار ها نیز موظف میشوند.

جلال آباد، گرچه شاه بزودی از آن دلسرد شد. این شهرک، لودیانه را بیاد او می آورد. طبعاً که نه از نظر شکل و اهالی. در آنجا هرگونه ارادل وجود داشت، هندی ها با اعتقادات نامفهوم شان، عجیب تر از آن سک ها و انگلیسها که شاید هیچ دین و مذهبی نداشتند. اما در اینجا، شکر خداست مسلمان ها و رعایای وفادار افغان است. اما در سکوت جلال آباد انزوای لودیانه را احساس میکرد. در ذهنش پیوسته ایام دشوار و طویل تبعید مجسم میگردید. شجاع خواب های دید که از هیبت آن از خواب پریده، عرق سردی وجودش را فراگرفته و مدت زیادی نتوانست تشخیص دهد در کجاست...؟

وقتی که بالاخره زمستان به عقب نشینی پرداخت و معبرها و کوتل های از برف تهی شدند؛ اعلیحضرت شجاع الملك دستور آمادگی بازگشت به کابل را داد. اما با وصف آنکه او به جلال آباد بدون حرم و با ملترمین کمی رفته بود، آمادگی برای بازگشت طول کشید. مقصر این کار دوستان خارجی وی بودند. محافظت شخصی شاه از طرف لوای انگلیسی صورت میگرفت. این لوا باید بازگشت او را به پایتخت نیز تأمین میکرد، زیرا کی میداند این هموطنان آشوبگر او چه میکنند...؟ بلی آقای سفیر و وزیرمختار تا بکلی از امنیت راه مطمئن نشده باشد، به راه نمی افتد. بهر صورت مکناتن وعده داد که خودش شخصاً قطعات نظامی که شاه را باید همراهی کند انتخاب کند. نمی توان سخن آقای سفیر را رد کرد، کافی است که به اشاره او دسته بدرقه کننده نه تنها از دو کندک اولان و گورکه های سخت سر مرکب باشد بلکه سه بلوک توپچی سواره نظام در آن شامل گردد بدون آنکه پیاده ها و سواره های اعلیحضرت در نظر گرفته شود.

مکناتن به شاه پیشنهاد کرد که در تخت روان، به سفر بپردازد. شجاع الملك به بسیار خوشی با این نظر موافقه نمود، اگر چه ویلیام حی اظهار داشت که اسپ برای خودش بهتر است اما نسبت تکالیف صحی او هم در تخت روان میروید.

در جلو، اولان ها به راه افتادند. بعد از آن سواره نظام و توپچی حرکت نمودند. گورکه ها به سنگینی راه میرفتند و از دنبال آن گروه هشت نفری تخت روان را با احتیاط حمل می کردند که در آن شاه و سفیر برتانیه نشسته بودند. بدنبال آن، دسته های پیاده، توپچی و سواره حرکت میکردند. از کوتاهترین راه حرکت کردند و در امتداد دریای سرخاب یکی از معاونین دریای کابل. در امتداد راه قضایای قابل توجه اتفاق نه افتاد. اگرچه اجنت ها به مکناتن خبر دادند که اهالی اطراف نسبت اینکه مجبور اند برای ضروریات شاه و ملترمین وی مواد خوراکی و علوفه تهیه کند، شدیداً ناراضی اند.

برای استراحت شبانه در قریه های امتداد سرخاب، فتح آباد و گندمک توقف کردند و بعد از کوتل های سرد جگدک، هفت کوتل، دره خوردکابل عبور کردند و بعد از بتخاک گذشته بالاخره به بگرامی آخرین اطراق شبانه قبل از پایتخت رسیدند.

در این قریه بود که عبدالرحیم الدین به پای شاه کبیر افتاد. در حالات دیگر تحصیلدار مالیات اصلاً خود را به چشم زمامدار نمیزد. او که از اطرافیان وزیر بود درباره خصلت شاه معلومات کافی داشت. او میدانست که شاه برای موضوع بسیار کوچکی گوشهای حتی وفادارترین رعایای خود را قطع میکند. اما در وضع و حالتی که آمده بود مستوفی حاضر بود حتی گوشهای خود را در خطر بیاندازد، صرف برای آنکه ازین تیزی های بی تربیت انتقام گرفته باشد. از این رو از خدمتگاران پرسید که فرمانروا در کدام خانه قرار دارد و التماس کرد او را نزدش ببرند. در نزدیک خانه محافظ او را ایستاد کرد. امر دستة محافظین که دارای ریش مجعد بود، کرتی نظامی انگلیسی و تنبان کلان افغانی به تن داشت بدرون حویلی رفته تا در باره نووارد به شاه خبر بدهد. وقتی برگشت برای مستوفی اشاره کرد تا ویرا دنبال کند. به اتفاق که آنها داخل شدند نیمه تاریک بود. چشم های شجاع الملك درد میکرد. بر علاوه به اورسی کوچک اتاق پرده آویخته شده بود. عبدالرحیم الدین شخص مسنی را دید که بالای کوه بالشت ها دراز کشیده و چینی به تن دارد که با اشیای قیمتی مزین شده است. پهلوی بالای میز کوچکی چلم قرار داشت. نزدیک شاه چند نفر درباری ایستاده بودند. یکی از آنها از تحصیلدار پرسید چه باعث شد نزد شاه بیاید؟

داستان رنگین عبدالرحیم الدین همه را به غضب آورد. اما تا زمانیکه شجاع الملك خاموشی خود را حفظ نموده بود، نمی توانستند غضب خود را ظاهر کنند. شجاع چند حرکت اجرا کرد و بعد اظهار داشت:

این کره خرهای آشوبگر را می شناسیم. بالای آن ها خر بزرگ دوست محمدخان حکومت کرده است که لعنت بر همه آل و عیال او. سوته، فقط سوته است که آنها را آدم می سازد. درباری ها از مکث امیر استفاده کرده با یکدیگر به گفت و گو پرداختند. آنها با خشم، تیزی های را محکوم نموده بدون اینکه منتظر شوند که امیر چه ودیعه ای را به آنها ارمان میکند. امیر با یک حرکت این همه را قطع نموده بدون اینکه زیاد فکر کرده باشد دستور داد به تیزین قوا اعزام گردد. او عبدالرحیم الدین را که خود را خم کرده و سپاس گویان پس پس میرفت در نزدیک دروازه متوقف ساخت و پرسید چه مبلغی را باید از این محل حاصل میکرد؟

- پانزده هزار روپيه.

- ما پنج هزار روپيه ديگر را نيز با آن علاوه مي كنيم! بخاطر عدم احترام به فرمانرواي قانوني شان. بر علاوه اين رهنان را خوب ميشناسم. عساکر ما در اينجا آنقدر زياد نيست؛ بايد که انگريزها نيز به آنجا بروند؛ بهتر است با توپخانه بروند.

خواست شاه به مکناتن انتقال داده شد. نامبرده دستور داد که صدها نفر پياده و بلوک توپچی را به تيزين بفرستند. پس از چند ساعت عبدالرحيم الدين دوباره راه تيزين را در پيش گرفت. اما اين بار با انگريزها يکجا.

... و اين است همان خانه آشنای کلان قريه، اين بار مجبور نبود دق الباب بزند. بچه ها خبر تقرب دسته نظامی را رسانده بودند و مختار پورساد با چند نفر نزديك دروازه ايستاده بودند. مستوفی خطاب به پورساد سلام گفته و ادامه داد:

- چطوری آدم عاقل، خوب حال تخمین کن با چه پيشت آمده ایم. و بدون اینکه منتظر جواب شود بيان داشت:

- فردا تا اين وقت ارادل و اوباش هایت بايد بيست هزار روپيه را بياورند. اگر فرمان اجرا گردد بخت تان خراب نخواهد شد. روی خود را به پنج نفر از سربازان خود کرده و گفت:

- حال او را تحت نظر بگيريد. دونفر بسوی مختارپورساد آمدند.

در اين وقت پسر جوانی از حویلی برآمده و خود را بر روی تحصيلدار انداخت. در دستش چاقو ميدرخشيد.

- ای رهن تو نان ما را خورده ئی.

عبدالرحيم الدين خود را پس کشيد، و چاقوی جوان فقط آرنج او را پاره کرد. سربازها خود را به وی رسانده دستهایش را به پشت قات کردند. مختارپورساد با سراسیمگی خود را به پسرش رسانده و گفت:

- عزيز تو چی کردی؟

تحصيلدار مالیات که آرنج پر خون خود را قايم گرفته بود به سوی افسر انگلیسی رفت که حيرت

زده به حوادث مینگریست. افسر مذکور که زبان عبدالرحیم الدین را نمیدانست با اشاره ترجمان را خواست گپ او را شنیده و قومانده داد. پیاده های انگلیسی تفنگ های خود را آماده کردند.

کلان قریه التماس نموده و اظهار داشت:

- ای مسلمان، آنها را نگهدار، باهم گپ میزنیم.

مستوفی با عصبانیت گفت:

- خوب چیزی گفتی، بیست هزار و يك هزار دیگر نیز قیمت خون من.

- ما اینقدر پول از کجا کنیم؟ از خدا بترس. بسیاری از ما در تمام زندگی اش ده روپیه را ندیده است.

- اگر پول کفایت نکند، زیورات، گوسفند و غله را میگیریم. هر چیزی را که پیدا شود می ستانیم...

از طرف تپه که در دامنه آن خانه ها قرار داشت و دیوارهای بلند گلی آنها را احاطه کرده بودند، چند صدای فیر بلند شد و اسپ تحصیلدار از پا درآمد و بریدمن انگلیسی برای لحظه ای گیج گردید. او خود را دور داده و با صدای لرزان چیزی دستور داد. عساکر یکی از توپ ها را به سرعت دور دادند. بالای تپه مرمی اصابت نمود و انفجار شراپنل درختان نوك تپه را چپه کردند. توپچی ها بار دیگر توپ را دك نموده و مرمی بر فراز بام ها به پرواز درآمد. دروازه ها باز شدند و از خانه ها يك گروه سوارکار برآمده و با تاخت اسپ های خود را به دره رسانده و ناپدید شدند. اگرچه سوارکاران بصورت غیرمترقبه و با سرعت نمایان و در فاصله زیاد قرار داشتند، اما باز هم عبدالرحیم الدین شخصی را که بوی اهانت کرده بود شناخت. همان صمد خان ریش سیاه را. مستوفی نزد بریدمن رفته و به او گفت تا به دنبال آنها برود. اما بریدمن به گپ ترجمان گوش نداد. با عصبانیت ناظر بود و سعی میکرد بداند که چه اتفاق خواهد افتاد...

مختار پرساد، بقیه روز را به همراهی چند ریش سفید دیگر خانه به خانه میگشت و به آنها خبر میداد که چه مقدار پولی بالای شان حواله گردیده است.

روز بعد از تیزین کاروان بزرگ اسپها و خرها تحت امنیت عساکر انگلیسی خارج گردید که از طلا و نقره، زیورات زنها، میوه و غله جات بار بود و به دنبال کاروان ماده گاو، گوسفندا

و بزها را حرکت میدادند.

در جلو قطار، بریدمن انگلیسی که وانمود میکرد که اصلاً چیزی واقع نشده باشد، حرکت میکرد. در عقب قطار عبدالرحیم الدین و همکارانش سوار بر اسب ها راه میرفتند و مختارپرساد و پسرش عزیز را مشتبسته انتقال میدادند. به دنبال آنها بلوک توپچی سواره نظام اعلیحضرت ملکه ویکتوریا روان بود. امپراتوری بریتانیا، دوران یا سده طلایی خود را که در تاریخ بنام "سده ویکتوریا" یاد شده، آغاز کرده بود. دشنام و لعن تیزی ها را که در ظرف چند ساعت همه هست و نیست خود را از دست داده بودند به تعقیب کاروان نثار میشد.

مبارزه ادامه دارد

در همان آوانی که کاروان گردآلود از تیزین از طریق دروازه لاهوری وارد پایتخت میگردید؛ از دروازه جنوب شهر نیز چند سوارکار انگلیسی داخل شهر گردیدند. آنها به راه خوب بلدیّت داشتند و از کوتاهترین راه از طریق کوچه های خالی پرخم و پیچ خودرا به قسمت شمال شرقی شهر، جای که چونی یا اردوگاه مستحکم اردوی سند با دیوار های مستحکم ساخته شده بود، رساندند. اینها خبررسان های از قندهار بودند. آنها پوسته عاجلی را از طرف اجنت سیاسی قندهار، هنری رولینسن برای سفیر و وزیر مختار مکناتن با خود داشتند. همچنان از طرف قوماندان گارنیزیون قندهار جنرال نوت برای سرقوماندان در کابل جنرال ویلویی کاتون که جای جنرال کین را گرفته بود، نامه های عاجل داشتند.

سر ویلویی در قرارگاه نبود و اورا پالیدند. اما مکناتن مکتوبی را که به آدرسش آمده بود باز کرد. در نامه خبرهای بدی بود: در جنوب افغانستان وضع ناآرام است. تلاش برای جمع آوری مالیات و تابع ساختن اهالی به شاه شجاع الملك به مخالفت مواجه گردیده و شکل مقاومت عمومی آشکارا را بخود گرفته است و در بعضی جاها به شورش مسلحانه تبدیل گردیده است.

مکناتن با خود فکر کرد که اینها تنها برداشت های "یک شخص ترسیده" است؛ اما هر قدر در خواندن پیش میرفت به همان اندازه بیشتر قانع میگردید که رولینسن کلمات خودرا با فکت های مشخص تایید مینمود. موضوعی بود که باید بالای آن فکر میشد.

... در ابتدای ماه می، در یکی از قبایل بلوچ قبیله مری که از مالیات بجان آمده بود، ناآرامی بوجود آمده و مری ها دسته بریدمن کلارک را در نزدیک قلعه مستحکم قاهان سرکوب کردند، جایی که گارنیزیون بزرگ بریتانیا تحت قوماندان تورن براون قرار داشت و سپس بعد قاهان را محاصره نمودند. غند بمبئی، پیاده های بومی یکصد و پنجاه نفری خودرا از دست داد. بلوچ ها مطالبه میکنند که تحصیلدارهای مالیات را به آنان تسلیم کنند و ضمناً آنها را از هرگونه مالیات معاف نمایند. قبیله مذکور سرک که قندهار "در حقیقت امر کابل" را از طریق کویته - شکارپور با هندوستان وصل میکند؛ تحت کنترل خود دارند.

... قبایل غلجی جنوب شرق نیز شورش کردند. آشوب در قلات غلجی که در قلعه مستحکم در کنار راست دریای ترنک بالای تپه بلندی واقع است نیز آغاز یافت. اگر شورشیان بتوانند در آنجا مستقر شوند؛ کوبیدن آنها دشوار خواهد بود.

دسته بزرگ عساکر شاه، شامل يك هزار و دو صد عسکر با توپچی تحت قوماندانی تون ویلیام اندرسن، علیه غلجایی ها اعزام گردید. در نزدیک قلات غلجی محاربه صورت گرفت. سرنوشت جنگ را توپچی یکطرفه کرد. اما رهبران غلجی خود را شکست خورده حساب نمی کردند و شرایط که به آنها پیشنهاد گردیده بود قبول نگردید و از پرداخت مالیات و رساندن مواد خوراکی سرپیچی نمودند. جاده مهم قندهار - کابل تحت تهدید قرار گرفت.

اخبار دیگری نیز همانند این، تشویش آور بودند. در همه جا، جایی که حکمرانان و جمع آوری کنندگان مالیات شاه شجاع الملک ظاهر شدند، بی نظمی برپا گردید. هنوز مکناتن موفق نشده بود همه اخبار و اطلاعات را از نظر بگذرانند که از دروازه جنرال بلند و چاق به همراهی چند نفر افسر داخل گردیدند. مکناتن با دیدن آنها اظهار داشت:

- سر ویلویی، بسیار خوشحال هستم که شما تصمیم گرفتید با حضور تان مرا سرافراز ساختید. ومن میخواستم این اوراق را نزد شما بیاورم.

جنرال ویلویی لبخند زد و گفت:

- و من قبلاً با راپور جنرال نوت آشنا شده ام و این امر مرا بیاد عصیان کوچکی می اندازد که من چهل سال قبل در مکتب برپا کرده بودم.

در چهره مکناتن آثار اندوه ظاهر گردید زیرا سرگذشت مشهور ویلویی را همه ساکنین اردوگاه از خورد تا کلان زیاد میدانستند. حکایت مکتب تقریباً يك ساعت را در بر خواهد گرفت. برای اینکه جنرال را آزرده نساخته باشد، مکناتن گپ او را قطع و اظهار داشت:

- بلی، بلی. بسیار دلچسپ است، درین باره برایم مفصل تر حکایت کنید وقتی دیگران بروند... حال بیایید تصمیم بگیریم که چطور با نوت و رولینسن کمک نماییم.

جنرال دست خود را شور داده و گفت:

- چه کار باید کرد؟ باید قوا فرستاد.

غند دوم پیاده های بومی بنگال تحت قوماندانی نیوتون اولسی به قلات غلجی فرستاده شد. او به موقع خود را رساند و فشار غلجی ها چنان افزایش می یافت که فقط اندرسن تا رسیدن قوای تقویتی روی معجزه توانست مقاومت کند.

پس از چندین نبرد خونین سرکردگان غلجی احساس کردند که مشکل است با دسته های جنگی قبایلی خویش با قوای منظم انگریزی مقابله کنند. از این رو تکتیک خود را تغییر دادند. یاغیان به حملات باصقین و آنی به گارنیزیون های برتانوی دست زده خواربار و قراولهای آنها از بین میبردند. اردوی بریتانیه آرامش ظاهری خود را حفظ کرده چنان وانمود میکردند که این پشه های مودی نمیتوانند اهمیتی داشته باشند. اما همه میدانستند که چنین فعالیت افغان ها میتواند ارتباط بین گارنیزیون های انگلیس را در نقاط مختلف کشور قطع کند.

اجنت های مکناتن کوشش کردند طلا را بدوران بیاندازند؛ اما این شیوه هم نتایج دلخواه را بدست نداد. اگر چه یگان خان حریص و طماع و پول پرست را خریدند و او با وعده های چرب و نرم دسته خود را خارج کرد، اما جنگجویانش بزودی همینکه فریب او را میدانستند از امر او خلاف ورزی مینمودند. حادثه دیگری نیز بوقوع می پیوست. سرکرده فروخته شده یا اینکه در زمان جهش از اسب می افتاد و جان میداد و یا هم ناپدید میشد و یا اینکه بعد از آنکه با هم قبیله های خود غذا صرف میکرد، او را با خنجر فرورفته در سینه اش می یافتند.

در خان نشین قلات نیز وضع خطرناکی بوجود آمد. ویلویی کوتون و ویلیام حی مکناتن قوای جدید و تازه دم به آنجا اعزام داشتند. برای مدتی موفق گردیده مراکز قوای شورشی را سرکوب کنند؛ اما بزودی یاغیان ضربات شدیدتری را در نقاط دیگری وارد آوردند.

... در یکی از همین آرامش های کوتاه مدت یعنی در ماه اگست سال ۱۸۴۰ ساختمان "اردوگاه" تکمیل و به طور با شکوهی از آن تجلیل بعمل آمد. اردوگاه نظامی مستحکم در نزدیکی شهر کابل در امتداد جاده کهنه جانب کوهستان اعمار کرده گردید که از دیوار شهر به اندازه پنج کیلومتر بطرف شمال و از بالا حصار به اندازه سه کیلومتر بطرف شمال شرق، فاصله داشت. [این اردوگاه در جناح جنوب شرقی تپه بی بی مهر و اعمار گردیده و بعد ها به بنام قلعه جنگی یاد میشد.]

اردوگاه دارای دو کیلومتر عرض و سه کیلومتر طول بود. با دیوار گلی احاطه شده و دارای شش برج بود. این استحکامات در حقیقت امر، شکل نمایشی داشت. زیرا معماران آن حساب میکردند که عساکر در این جا بصورت موقت و در کشور دوست جابجا شده بودند و باید اقامت آنها "خصلت سمبولیک" میداشت. انگلیس ها معتقد بودند که اعلیحضرت شاه شجاع الملك زمامدار دلخواه افغان ها بوده و ضرورتی برای اعمار استحکامات فوق احساس نمی

شود. در ساحه اردوگاه يك تعداد دروازه ها به سوی تپه های کوهستان باز میشدند. دروازه های دیگر بسوی تپه های سیاه سنگ و بالاحصار باز میگردیدند و در يك بي ترتیبی شاعرانه بارك های افراد و خانه های افسران جابجا گردیده بودند. (اگرچه بسیاری از افسران در شهر خانه داشتند.) مقر مکناتن در سمت شمال اردوگاه موقعیت داشت. همسر سفیر که از هندوستان تازه وارد شده بود آنرا با دقت خاصی تزئین کرده بود.

انتقال قطعات نظامی از محل موقتی شان به اردوگاه، با دبدبه و جلال خاصی صورت گرفت. مکناتن میخواست باردیگر ازین رویداد مساعد استفاده نموده برای باشندگان مظاهر قدرت انگلیس ها را نشان دهد. قبل از اجرای انتقال، جارچی ها در کوچه ها و میدان ها جار زدند. روز نقل مکان با شکوه و با آتش شادمانه توپ ها آغاز گردید و در تمام مسیر حرکت قوت ها علامات و اشارات گذاشته شده بود. جزو تام ها با مارش نمایشی حرکت میکردند. ارکستر غندها می نواختند. اما آنطوری که مکناتن فکر میکرد، تماشاچی موجود نبود. یگان نفر که پیدا میشد آنهم کوشش میکرد که خود را در اولین کوچه بزند یا اینکه حین راه رفتن مستقیماً به جلو نگاه میکرد و چنین وانمود میکرد که گویا در اطرافش اصلاً چیزی واقع نشده است. مکناتن مجبور شد اعتراف کند نمایشنامه را که با دقت آماده کرده بود، مانند سال قبل هیچگونه تاثیری بجا نگذاشت.

صبح روز بعد او در صدد احضار الکساندر برنس بود. اما نامبرده خودش حاضر شد. برنس بلند قد، دارای شانه های پهن و آفتاب سوخته به آهستگی از اسپ پایین شده و با اطمینان بسوی مقر حرکت کرد، مثلبکه متیقن باشد در انتظار او میباشند.

پس از مطالعه دقیق کرکتر رئیس خود، برنس معتقد بود که وی میخواهد فوری وضعیت را بررسی کند و بر علاوه حاکم، آنطور که در پایتخت برنس را باین نام یاد میکردند، برای چشم سبز خبرهای بدی داشت و با بدخواهی فکر کرد چطور آن را به ویلیام حی انتقال دهد...

مکناتن با سردی به تازه وارد گفت:

- بنشینید دگر من.

برنس با خود لبخند زده و متوجه این نکته گردید که معمولاً سفیر وقتی با مهمانان میدید با دست خود قوس بزرگی را ترسیم مینمود و بعد آنرا برای مصافحه دراز میکرد. این چنین عمل نکردن، علامه آشکار وضع بد روحی مکناتن بود.

سفر همیشه وقتی معاون خود را در چین افغانی و دستار سفید مشاهده مینمود، گره بر ابروان افکنده، خطاب به برنس گفت:

- این بالماسکه دلت را نزده است.

- در این لباس آدم آسوده میباشد و گرمی کمتری را احساس میکند. درباره "بالماسکه" باید بگویم من مجبور نیستم کسی را فریب بدهم...

- خوب، خوب، در شهر چه میگویند؟

- چیز خاصی نمیگویند... تنها با کتره میگویند که عساکر ما را با شوق و ذوق زیاد بدرقه کردند...

- اینها بد خواهانند...

- بلی، طبعاً نمیتوان آنها را نیکخواه نامید. برنس تصمیم گرفت از پذیرایی سرد مکناتن انتقام بگیرد لذا افزود:

- اما چیزی بدتر است اینست که حتی افسران ما کاملاً از این اردوگاه شکایت دارند. میدانی آنرا به چه نامی یاد میکنند: "حماقتی در دشت". فقط درین مورد باهم مشاجره میکنند که بصورت دقیقتر آنرا "حماقت" یا "دیوانگی" بگویند.

مکناتن سرخ گردید و پرخاش کنان گفت:

- این اشخاص مضحك کی هستند؟ و امیدوارم شما اقدام لازم را کرده و به جنرال گذارش داده باشید.

برنس لبخند زده و اظهار داشت:

- این شوخی ساده در تمام گارنیزیون پخش شده، بی جهت است دنبال منبع آن بگردیم.

- من آنرا جستجو میکنم.

- سر، اجازه بدهید یاد آوری نمایم من خودم این افتخار را داشتم که چندین بار تردید خود را در مورد انتخاب محل اعمار "چونی" ابراز دارم. کافی است یکبار از اورسی اتاق خویش به تپه های حاکم نظر انداخته شود.

- به این ترتیب ممکن است این شوخی به شما تعلق داشته باشد. دیگران را بگذار، برای خودت کاملاً معلوم است که قوماندانی اردوی سند ساختمان اردوگاه را در این جا منظور کرد.

- بهر صورت سر، نمی توانم این شوخی را ارزش ندهم و دعا میکنم که در عمل حقانیت آن ثابت نشود. اما گرفتن مسئولیت ابداع آن، افسوس که این کار را نمی توانم بکنم. من هم از ده ها زبان شنیده ام. برعلاوه فکر کردن در این مورد بی فایده است. اطلاعات مهمی را برایتان آورده ام. امروز صبح خبر یافتم که دوست محمدخان در شمال کشور ظاهر گردیده است.

درست یکسال تمام درباره امیر سابق چیزی بگوش نمی رسید. در آنوقت فقط افواه بود که گویا او به بخارای شریف رفته تا کمک هم کیشان خود را بر علیه انگریزها این ”نجس کنندگان” ایمان بدست بیاورد. مکناتن خاصتاً روی لزوم گرفتاری فراری یا فشاری میکرد و اصرار می ورزید تا به وادی آمو دریا قوا فرستاده شود.

آن سال برای دوست محمدخان سال دشواری بود. زمامدار بخارا نصرالله خان در ابتدا بوی مهمان نوازی نشان داد. اما بعداً به این فکر افتاد که دو امیر در يك قلمرو نمی گنجد؛ لذا تلاش کرد تا رفت و آمدهای مهمان خود را محدود بسازد. خوشبختانه چنان واقع شد که فامیل دوست محمدخان بدست نصرالله خان که رعایای خودش او را به نام ”امیر قصاب” یاد میکردند، نیافتاد. اما چند پسر از آنجمله پسر دلخواه دوست محمدخان و افتخار او محمد اکبرخان تحت مراقبت امیر بخارا قرار گرفت.

... در آسیای میانه واحه های سرسبز حاصلخیزی زیادی وجود دارد. یکی از این واحه ها به شاخه های سلسله زرافشان وصل میگردد و در جنوب شهر باستانی سمرقند، این واحه توسط کشک دریا آبیاری میشود که از این شاخه ها سرچشمه میگردد و در ریگستان دور دست ناپدید میشود. این واحه حاصلخیزه شهر سبز و وطن تیمورلنگ است. حکمرانان شهر سبز در طول چندین قرن به کرات از اطاعت امرای بخارا سرپیچی کرده اند و به جنگل های بی انتها برآمده اند.

قلب واحه را دو شهر تشکیل میداد: یکی کیتاب و دیگری شهر سبز. شهر سبز به معنی شهر سبزیجات است. همچنان آنرا میتوان بنام شهر میوه جات، حبوبات و گوشت یاد کرد. و هم چنان بنام شهر تجارت. زیرا از زمانه های قدیم به شهر سبز از تمام اکناف مشرق زمین سوداگرها می آمدند و در بازار هایش امتعه بخارا، خبوه، قوقند و کاشغر، هندوستان و روسیه دور دست پیدا میشد. زمامداران از بیک قبیله قینگیش سوداگرهای وارد شده را به خوبی استقبال

میکردند. اما کبیرخان تاجر افغان مورد احترام خاصی حکمرانان محلی بود. او چندین سال قبل از حوادثی که در باره آن صحبت میشود به اینجا آمده بود. او از کابل آمده بود، اما قبل از آن به بسیاری از شهرهای هندوستان و آسیای میانه رفته بود. شهرت قصه خوان ماهر، او را مهمان محبوب و دلخواه هریک از ثروتمندان ساخته و هریک با حرص و ولع تمام حکایات او را در باره سرزمین های مشهور دوردست می شنیدند. این آوازه تا امرای قینگش نیز رسید. آنها نیز با اشتیاق این سوداگر کابلی را نزد خود مهمان کرده و حکایات او را درباره باشندگان هندوستان، درباره دربارهای حیرت انگیز مغل اعظم در آگره و دهلی، درباره باغهای شالیمار در کشور پنج دریا یعنی پنجاب، درباره سنگ های قیمتی که در دره های تنگ بدخشان و دشت های ختن که وفرت بدست می آید، درباره بت های بامیان، درباره دریای بزرگ سند و شهر ثروتمند تجارتی شکارپور بالای این دریا، درباره دشتهای تلخ و مرگبار تار و دشت لوت، درباره جهیل های باتلاق سیستان و بسیاری چیزهای دیگر با گوش و هوش می شنیدند.

آن روز، وقتی گرمی تابستان مردم را به خانه های سرد و با صفا های سایه داری که زیر درختان میوه دار یا چپله های تانگ ساخته شده بود کشاند. کبیر خان آماده گردید تا نزد حکمران دانیال اتالیق برود. کبیرخان تکه های روشن را از انبار گرفته تا به عنوان تحفه برای خان ببرد که در این وقت نوکر بوی خبر داد که دونفر ناشناس پرسیان او را میکنند. کبیر خان پرسید:

- آنها کی هستند؟

- صاحب نمی دانم، مثلیکه درویش باشند. سوداگر عصبانی شد:

- تو نمیدانی چه بکنی، برایشان نان بده، پول بده، برایشان بگو دعا کنند و بگذار راه خود را در پیش گیرند.

- اطاعت میشود قربان. نوکر رفت اما بزودی باز در دروازه پیدا شد:

- صاحب آنها پول نمی گیرند، میخواهند شما را ببینند.

کبیرخان با خشونت گفت:

- لعنت به تو و همراه با آنها یکجا. بگذار بیایند.

وقتی که از انبار برآمد، دونفر همراه خدمتگار پیشرویش آمدند. یکی بلند و لاغر و روی خود را با تکه پیچانده و دومی کمی کوتاه تر، چاق و چهارشانه. هر دو چین های مندرس و تکه

پاره به تن داشتند و تعویذهای دفع ارواح خبیثه، چشم بد و دیگر مصایب به آن دوخته شده بود. تنبان های تنگ پوشیده و چموش به پا و کلاه های نم‌دین بر سر و عصا در دست داشتند. آنها به سوداگر نزدیکتر آمده و تعظیم کردند. نفر بلند قد، خود را کمتر خم نمود و شخص چاق احترامی آراسته بجا آورد.

- برای مردهای خدا چه خدمت کرده می‌توانم؟

شخص لاغر خاموش ماند و همراهش جواب داد:

- آیا ما با کبیر خان محترم سروکار داریم؟

- بلی اشخاص ناشناس، من دستور دادم که خدمت لازم را به شما بکنند.

- سپاسگزارم، عالیجناب! عجله نکن. امید وارم، کدام جای گوشه پیدا شود که با هم آرام صحبت کنیم.

سوداگر آنها را به اتاق برد، همینکه از دروازه داخل شدند؛ نفر بلند قد پارچه را از روی خود برداشت.

-اوه، پیامبر بزرگ، امیر شما هستید!

پس از نیم ساعتی که دست و روی خود را شسته و چین های جدید به تن کرده بودند، دوست محمدخان و یکی از نزدیکانش دلاورخان بدور سفرهٔ مجلل نشسته بودند و دربارهٔ بدرفتاری هایی که در بخارا با آنها صورت گرفته، حکایت مینمودند و قصه کردند که با چه زحمتی توانسته اند از بخارا فرار کنند. آرزوهای آنان در مورد کمک "مشعل اسلام" یعنی امیر بخارا بر علیه انگریزها برآورده نشده بود. حال راه افغانستان شمالی را در پیش گرفته اند تا هموطنان خود را بر ضد گژدم لودیانه و حامیان آن بشورانند.

سوداگر به وی اطمینان داده گفت:

- اوه، امیر شما در اینجا مصئون خواهید بود. دانیال اتالیق و شهزاده سلطان محمدخان با قصاب نشسته در بخارا دشمنی دارند. آنها مردم خوبی اند، با شما کمک خواهند کرد و دسته نظامی برایت میدهند.

- آیا میتوان با عساکر بیرونی به وطن برگردم. باید مردم ما بر ضد دشمن برخیزند. با آنها

پشتیبانی حکمران شهر سبز بدردمان میخورد و با آنان صحبت کن.

دوست محمدخان بزودی با دانیال اتالیق و سلطان محمدخان ملاقات نمود. هفت صد سوار بدست آورد. پس از دو هفته دوست محمدخان به همراهی دلبرخان و کبیرخان براه افتادند. پس از عبور از دریای آمو و داخل شدن به قطغن، امیر اصرار ورزید تا کبیر خان و عساکر شهر سبز دوباره به خانه هایشان برگردند.

دوست محمد در قریه خلم مستقر گردیده و به جمع آوری قوا پرداخت. زیر بیرق او پشتونها، ازبیک ها، تاجک ها، ترکمن ها، قزلباش ها و بلوچ ها جمع شدند.

تابستان سال ۱۸۴۰ به آخر میرسید. روزی دوست محمدخان مصروف مشاهده تعلیمات جنگجویان در خلم بود که در حدود پانزده نفر سوار نزدش آمدند با روی پهن و چشمهای تنگ. دوست محمدخان به آسانی هزاره ها را شناخت. ساکنین مناطق مرکزی افغانستان (هزاره جات) اخلاف جهان گشایان مغل که چندین قرن قبل افغانستان را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند.

آنها پیراهن و تنبان سفید نخی به تن داشته و دارای واسکت های سیاه و سرخ از تکه نخی یا مخمل بودند. دستار با کلاه برسر داشته روی اسپ های کوچک چنان نشسته بودند که گویی به آن سرش شده باشند.

دوست محمدخان در زمان زمامداری خود موفق نگردیده بود هزاره ها را تابع حکومت کابل بسازد. آنها برای چه مقصدی به خلم آمده اند؟

هزاره کهن سالی قبل از همه به گپ زدن پرداخت. سخنانش چندان فهمیده نمیشد. در آن کلمات هزارگی، فارسی و پشتو به گوش میخورد. از آنجای که امیر دو زبان آخری را بخوبی میدانست، بالاخره توانست بداند که چه میگوید. آنان در جستجوی امیر بودند زیرا شنیده بودند که امیر میخواهد تا بر ضد انگریزها جنگ کند. هزاره ها از قریه آمده بودند که در نزدیکی بامیان قرار دارد.

چندی قبل سربازان انگریزی به قریه مذکور وارد شده بود و مطالبه میکردند که برای قشون انگریز و شجاع الملك غله و علوفه تأمین کنند. هزاره ها چیزی را که میتوانستند دادند. اما از دادن آخرین ذخیره های خویش، خود داری کردند. آنوقت است که عساکر نزد آنها آمد. آنها را افسر یا طبیبی قومانده میکرد. این طبیب محل را بخوبی میدانست و به فارسی خوب صحبت

مینمود. لود، لود. هزاره با اصرار این کلمه را تکرار کرد، امیدوار بود، دوست محمدخان اذیت کننده آنها را بشناسد. امیر او را شناخت و طبعاً که این همان شخص آشنای وی دکتور جناب لارد بود که همراه سکندر برنس در کابل میبود و بعد اینجا بسوی شمال آمده و راه بامیان را کشف کرده بود.

عساکر قریه را محاصره کرده و آنرا آتش زدند. هرکسی که تلاش میورزید فرار کند مورد فیر قرار میگرفت. فقط آنها یعنی همین پانزده نفر باقی ماندند. برای اینکه آنها در آن وقت به کوه رفته بودند. وقتی از کوه بازگشتند، تنها ویرانه های سوخته را یافتند و به مشکل توانستند بدانند که چه گذشته است و سوگند یاد نمودند تا انتقام آنها بگیرند. به پوسته های جلوی انگریزی حمله نمودند. اما سلاح نداشتند، و حالا هم سلاح شان کم است. (امیر دسته آنها را از نظر گشتاند، دید تنها پنج نفر تفنگ داشتند بقیه کارد و چوب و چاقو داشتند.) از این رو تصمیم گرفتند با کسانی یکجا شوند که بر ضد انگریزها میجنگند.

دوست محمدخان اندوهگین گردید. تراژیدی قصه هزاره، تراژیدی وی نیز بود. او دشمن مکار و قدرتمند را طور لازم ارزیابی نکرده بود، برای عقب زدن او خوب آماده نشده و امید خود را روی سران قبایل بسته بود. این اندیشه پیوسته او را بخود مصروف میساخت که با کدام قوا مکانتان را تعقیب کند. این اندیشه در بخارا هم او را رها نمیکرد و حال نیز در همین اندیشه بود.

چگونه باید مبارزه کرد؟ سپاه جرار در اختیارش نیست. و اینها نیز تعلیم نادیده اند و سلاح نیز ندارند. چطور با آنها در مقابل توپ ها و برچه های انگریزی جنگ کرد. اما این اشخاص به او دل بسته هستند و به شجاعت و تجربه وی امید وارند. بهر حال امیر اظهار داشت:

- خوب، من از دیدن تان خوشحالم و بزودی در زمین آبی تان بامیان به جنگ خواهیم پرداخت.

وادی بامیان یکی از زیباترین مناطق افغانستان است. از هر طرف شاخه های هندوکش و سلسله کوه بابا آنرا احاطه کرده است. اگر از دور به دیوار کوهی تقریباً عمودی نگاه شود چنان مینماید که در يك قسمت با لکه خط شده باشد. وقتی به آن نزدیک میشوی می بینی که هر يك از این لکه ها، راه های ورودی به مغاره هاست. اینها معابد قدیم، مغاره بی بودایی هستند. مجسمه های بزرگی در آنجا قرار دارد. این شهر در قرن پنجم و ششم میلادی ایجاد شده است. افتخار آن را دو مجسمه عظیم الجثه بودا تشکیل میدهد. یکی آن دارای ارتفاع تقریباً پنجاه و پنج متر و دومی دارای چهل متر ارتفاع با شد. زمانی که دکتور جناب لارد آنرا نظاره

کرد، آنوقتی که بدستور کمپنی ”هند شرقی“ به این مناطق سفر کرده بود تا دربارهٔ بامیان معلومات جمع آوری کند. در زمستان سال ۱۸۴۰ جناب لارد باردیگر به بامیان آمد اما این بار به صفت افسر سیاسی قشون برتانوی. خاصتاً در همین جا بود که سرنوشت دکتر جناب لارد را در سال ۱۸۴۰ با امیر دوست محمدخان مقابل ساخت.

دوست محمدخان در راس شش - هفت هزار جنگجو که از ازبیک ها و تاجک ها تشکیل میشد، در اخیر ماه اگست ۱۸۴۰ داخل بامیان گردید. اگرچه قوایش از لحاظ سلاح و تعلیمات نسبت به عساکر برتانوی خیلی ضعیف بود اما انگریزها نتوانستند در مقابل آن تاب بیاورند و از باجگاه، وسیغان عقب نشینی کردند. در مهمترین ترین لحظه، غند افغانی اردوی شجاع الملك بطرف دوست محمدخان گذشت.

موفقیت امیر دوست محمد در کابل سراسیمگی و وحشت بوجود آورد و در آنجا انتظار داشتند که این ”عشیره وحشی دوست محمد“ اینک به پایتخت میرسد. دگروال دنی به بامیان اعزام گردید. بروز ۱۷ سپتمبر سواران دوست محمد مواضع انگلیس ها را مورد حمله قرار داد. از عقب آنها یگانه توپ به مشکل کش میشد؛ اما مرمی آن تا مواضع انگلیس نمیرسید. از سواران افغانی با آتش دقیق بیست توپ استقبال بعمل آورد. شراپنل ها بالای حمله اوران انفلاق کرده و خسارات زیادی به آن وارد کرد.

سواران امیر نتوانست در برابر آتش پایداری نموده بتواند از این رو پا به فرار گذاشت. اولان های برتانوی برای تعقیب آن برآمدند و از دنبال آن زیر صدای دهل های پیاده که برچه های خود را آماده گرفته بودند بحرکت درآمد.

مقاومت بیهوده بود. امیر با سرعت بر اسپی که از طرف دلبر خان آماده گردیده بود پرید و خود را از معرکه کشید. پس از طی فاصله زیادی وقتی به عقب نگاه کردند، بجز هزاره ها کسی دیگری را ندید. اسپ های هزاره ها نیز غرق در عرق بود.

- دلبرخان حال چه خواهیم کرد؟ این انگریزی های لعنتی قوی هستند و ما تقریباً با دست خالی در مقابل آنها می جنگیم.

- بلی، امیر، دستۀ ما ضعیف است و امیدهای ما نیز کم نور اند.

- باید تسلیم شد. نمیتوان بر آنها غالب شد.

- ممکن است بخت خود را در کوهستان بیازماییم؟

- بی فایده است دلبرخان.

- من غلام تان هستم امیر، هر چه امر کنید. اما اگر تصمیم گرفته بی تسلیم شوی، یک چیز را می خواهم برایتان حالی بسازم؛ نمیخواستم این کار را قبلاً بکنم، فکر کردم پیروز میشویم - پریشان نشوید. دوست محمدخان اسپ خود را ایستاد کرد:

- گپ بزن.

انگریزها فامیلت را گرفتار کرده اند و همه زنها و اطفال را به استثنای اکبرخان، بلی. و او نیز زیر نظر آن امیر قصاب نصرالله خان قرار دارد.

- این کار چطور واقع شد؟

- تا هنوز چیزی روشن نیست. میگویند که آنها را تعقیب کردند و این کار را نفرهای همان هندی کرده اند که همراه سکندر برنس پیش ما آمده بود.

- همان کشمیری را میگوی، شاید موهن لال، بلی و حال کار از کار گذشته. یعنی تمام اولادها را گرفتار کرده اند.

- آنها را زیر محافظت شدید به غزنی فرستادند.

- پس اینطور. اما دلبرخان، حال نباید تسلیم شد و جنگ را ببریم ولو یک محاربه هم باشد.

دکتور لارد عجله داشت تا شکست دوست محمدخان را برای تحکیم مواضع برتانوی در مناطق شمالی از کابل مورد استفاده قرار دهد. او مطالبه میکرد دگروال دنی برایش قوا تخصیص بدهد تا به همراهی پیاده، سواره نظام و توپچی سواره نظام به خلم برود. با گذشت یک هفته بعد از برخورد بامیان، او حکمران خلم را مجبور ساخت معاهده را بامضا برساند که با امیر قبلی قطع علاقه کند و برایش پناه ندهد.

مکناتن شادی میکرد. یک ضربه دیگر بالای وحشیان نافهم. در تمام اطلاعاتی که به جناب لارد اوکلند ارسال میکرد، مینوشت که کارها چگونه خوب و طبق مراد پیش میرود. منتهی علاوه نمی کرد تحت رهبری من. اما این روحیه از سطور استشمام میشد. اطلاعات پیروزی آفرین

و سرور انگیز، مقامات دولتی برتانوی را در کلکته و لندن به این نتیجه رساند که حجم مصارف اشغال را در افغانستان تقلیل بدهد و فوری مبالغ و قیایه و حفظ شجاع الملک، دربار و اردوی وی را کم ساختند. در نتیجه آن بار دیگر در اطراف واکناف این کشور ستمدیده تحصیلداران مالیات ظاهر گردیدند. قریه ها زیر پا شنه سربازها، عساکر و سپاهیان شاه و برتانیه که تحصیلداران مالیات را همراهی میکردند، لگدمال گردید. از اینرو وقتی دوست محمدخان در کوهستان (که در فاصله چهل کیلومتر از پایتخت واقع است) ظاهر گردید؛ اهالی مناطق اطراف، سیل آسا نزد وی سرازیر شدند.

این خبر در کابل بسان رعد و برقی بود که در آسمان صاف بوجود آمده باشد. در آنجا فکر میشد که کار امیر قبلی یکطرفه شده است. سفیر و وزیرمختار اصرار می ورزید تا جنرال کوتون علیه دوست محمدخان دستة بزرگی را سوق دهد. با ساس دستور قوماندانی لوی برتانوی جنرال سیل و سربازهای شجاع الملک به قوماندانی پسر شاه، محمد تیمور روانه شمال کشور گردید. مکناتن به افسران سیاسی دستور داد بهر قیمتی شود، نگذارند دسته های یاغیان با هم متحد شوند. با این وظیفه جناب لارڈ چالاک و زرنګ رهسپار کوهستان شد و الکساندر برنس نیز به محل قضایا رفت.

روز ۲ نوامبر سال ۱۸۴۰ قوای شجاع و جنرال سیل داخل بخش تنگ دره پروان گردیدند. امیر آرزو داشت که با دشمن در زمین هموار و برهنه بجنگد، جایی که برای مانور یا عقب نشینی محل وسیع وجود داشته باشد. اما در صورتی که خدا خواسته باشد او را در پروان دره با دشمن مصادف سازد؛ آیا انسانی مؤمن میتواند بر خلاف اراده مالک آسمان عمل کند؟

دوست محمدخان دو دستة سواری هندی را در انجام دیگر دره از نظر گذشتانده روی خود را بطرف جنگجویان خود نمود و گفت:

- دوستان در مقابل ما دشمنان قرار دارد که به سرزمین ما تجاوز کرده است، جایی نیست که عقب نشینی کنیم، به پیش!

او اسپ خود را مهمیز داده و قبل از همه به استقبال لباس آبی ها رفت. صدای سم اسپها و قاطرها در دره تنگ پیچید. تقریباً از دنبال دوست محمدخان هزاره ها در حرکت بودند. آنها با یکدیگر فریاد میزدند، بعد تفنگ های خود را از شانہ پایین کردند. خنجرهای برهنه را در دست چپ قایم گرفته و در حال حرکت تفنگ ها را با دست راست گرفته و بالای هدف مورد نظر فیر میکردند.

در جانب مقابل دره، تورن فریزر به سواره نظام قومانده معمولی را داد:

- جبهه! شمشیرها کشیده، حمله!

و به پیش تاخت. اورا چندین افسر تعقیب نمودند، سپاهی‌ها با دودلی حرکت افتادند. بعد وقتی دیدند که سیل و بهمن شتابان بسوی آنها سرازیر میشود روی اسب‌های خود را پس دور دادند. افسرهای که از آنها جدا ماندند به سرکردگی فریزر از بین رفتند. امیر جنگجویان دسته فراری اورا در زمان خروج از دره گیر آورد، در گرد و خاک پیکار متوجه نشدند که از دره بیرون شده‌اند. به آنجای که در آن توپ‌های دشمن برای آتش آماده شده بودند و پیاده‌ها با سرنیزه‌های خود حاضر. واقعیت این است که وحشتی سواره‌ها به پیاده‌ها نیز سرایت نموده بود. ارزش آنرا نداشت که به آزمایش تقدیر رفت، زیرا با دست خالی بالای توپ رفتن، نامناسب بود.

دوست محمدخان به سپاه خود دستور داد پس برگردند.

مکناتن با بی صبری منتظر رسیدن خبر از جانب جنرال سیل بود که در این وقت برنس با چین چرکین خود نزدش ظاهر گردید:

- سر، سیل کوبیده شده و به چاریکار عقب نشینی میکند. باید فوراً جنرال به کابل خواسته شود و قوای ما باید تماماً در این جا متمرکز گردد.

- صیر کن دگرمن. چطور ممکن است این کار شده باشد، دکتور لارد کجاست؟

- کشته شده. در جمله اولین نفرها، با مرمی تفنگ. در همان آغاز شروع هجوم سواران امیر.

- کدام امیر؟

- دوست محمدخان، دیگر کی باشد. عجب تر از آن این است که دکتور جناب لارد وقتی مرده بود کدام احمقی خنجر خود را در وی فرو برد، آنهم با دسته بخصوص (برنس خنجر را که لکه‌های خون بر آن خشک شده بود به مکناتن پیش کرد)

- چه در آن بخصوص است؟

- نقش و نگار آن. سر، حاضریم بگویم که این خنجر يك هزاره است. ما تا حال با هزاره‌ها مقابل نشده‌ایم. نشود که امیر آنها را نیز بر علیه ما برانگیخته باشد.

- باز امیر! در کله تو چه پیدا شده، به جز شاه شجاع الملك هیچ امیری وجود ندارد! حکایت کن، دیگر چه گذشت.

برنس حوادث پروان دره را برای مکناتن بازگو نمود. مکناتن به او هدایت داد تا گذارش تحریری تهیه کند و صبح بعد سندی ضخیم روی میز سفیر وزیرمختار قرار داشت که در آن دگرمن باز هم اصرار میورزید هرچه زودتر تمام قوا به پایتخت جمع گردد.

عصر همان روز، مکناتن به همراهی یکی از همکاران قابل اعتماد و نزدیک خود، تورن لارنس به گردش سواره رفتند. معلوم است که او نمیخواست از حدود "چونی" دور شود. خاصاً حالا که کشور را اضطراب گرفته است. وقتی به سرک کوهستان داخل شدند. از کج گردشی دو سوار ظاهر گردید. یکی از آنها اسپ خود را مهمیز داد و خود را به انگلیسها رساند.

- مکناتن صاحب؟

- بلی من هستم، چه میخواهید؟

افغان دست های خود را بلند کرده و با تبختر اظهار داشت:

- امیر! امیر! رنگ مکناتن سفید گشت. با دست خود از زین قایم گرفت و به طرف دیگر نگاه کرد.

- کجاست؟

سوار دومی به وی نزدیک شده، مکناتن بلافاصله نیم رخ شاهینی را شناخت. دوست محمدخان. درباره او آنقدر به وی حکایت کرده بود که ممکن نبود اشتباه کند. اما چه باید کرد. امیر اضطراب او را فهمیده و لبخند زد، گفت:

- نترسید. من تنها هستم. من مبارزه را قطع کرده ام.

لارنس که مدت ها امر خود را می شناخت و تمام خصوصیات او را مطالعه کرده بود، هیچگاه ندیده بود که به این اندازه هیجانی شده باشد. مکناتن چیزی زمزمه کرد و بالای چیزی شوخی کرد. او امیر را دوست خود خوانده و حتی او را بر حذر ساخت که بدست شجاع الملك نیافتد...

در لفظ، سفیر خیلی صمیمی بود و هیجان سراپایش را فراگرفته بود و واقعاً تسلیم شدن دوست محمدخان یعنی پیروزی کامل و نهایی بود. حال هر مخالفتی با شجاع الملك بغاوت تلقی میگردید و اقدامات متناسب به آن صورت گرفته می توانست. بلی و خاصتاً سیاست وی به پیروزی منتهی گردید. بالاخره این مردم غالمغالی و جاهل و کم باور به سرکردگی این برنس که بنام شرق شناس مشهور شد، برای همیشه مفتضح و رسوا میگردند.

حال وقت آن است که صندوق ها را بسته کرد و آماده حرکت به کلکته شد. بهتر است هرچه زودتر پای خود را از اینجا کشید، بس است و بیش از این در پیچ و خم تقدیر که در این جا در افغانستان خاصتاً مکار و بوالهوس است، نباید جلو رفت...

مکناتن خطاب به دوست محمد اظهار داشت:

- ما به شما خوش آمدید میگوییم، خوش آمدید میگوییم. گویی امیر قبلی کابل در سرزمین خود قرار نداشته و دفعتاً بنام مکناتن در جزایر برتانیه ظاهر شده باشد، امیر دوست محمد شمشیر خود را به مکناتن تعارف نمود، ولی وی مؤدبانه شمشیر را رد نمود و گفت:

- چه میکنید، چه میکنید؛ آنرا پیش خود نگهدارید، زیرا زیاد بدرد تان میخورد.

لارنس درین وقت بیاد آورد که فقط چندی پیش مکناتن مبلغ زیاد پول را بخاطر آوردن سر دوست محمدخان تخصیص داده بود؛ اما حال مثلیکه حتی موضوع تسلیم دادن امیر قبلی به شجاع الملك مطرح نباشد که حاضر است با هیجان و اشتیاق سر او را از تنش جدا سازد.

پس از چند روز دوست محمد با چهارده پسر و همه اعضای خانواده بزرگش که از غزنی به کابل آمده بود روانه لودیانه دوردست (محل تبعید خویش) گردید. به همان جایی که چندی قبل شجاع الملك اخراج شده زندگی میکرد. با امیر تنها پسر محبوبش اکبرخان که از قرار آوازه در کدام جایی در شمال سرگردان بود، موجود نبود.

دوست محمدخان از طرف دسته بزرگی محافظت میشد. قوماندان دسته محافظتی مکتوب مکناتن را برای گورنر جنرال با خود داشت که در آن نوشته شده بود: دوست محمدخان شایسته ملاحظت بیشتر است حتی نسبت به شجاع الملك! در مکتوب اضافه شده بود: «...من عقیده دارم دوست محمد با حرارت و گرمی بیشتر پذیرفته شود. شاه نتوانست اعتراض نماید ما او را از سلطنت محروم نکرده ایم، خاصتاً آنوقتی که دوست محمدخان را اخراج نمودیم. وی در برابر ما هیچگونه قصوری ندارد. به نفع سیاست ما، او قربانی شد.»

جناب لارڈ اوکلند این مکتوب را خواند، کاتب (همیشه آرام) آنرا در دوسیه مربوط دپارتمنت سیاسی گذاشت. تصادفاً و یا شاید نه، در این دوسیه معاهده مشهور سه جانبه که نیروهای هند برتانوی، پنجاب و شاه شجاع الملک را برضد دوست محمدخان متحد میساخت و اعلامیه مشهور سمله که گناه همه چیز را به گردن امیر می انداخت، نیز قرار داشت.

گورنر جنرال به امیر قبلی ملاطفت زیاد نمود. دوست محمدخان را در کلکته پذیرفته و با مهربانی حکایت بدبختی زمامدار افغان را گوش داد. در این لحظه اوکلند دلچسپی زیاد نشان نداد. اما در اخیر اعلام داشت که برای دوست محمد، مبلغ سه لک روپیه در سال تعیین میکند یعنی سی هزار پوند سترلنگ.

وقتی تبعیدی در بین فامیل خود در لودیانه ظاهر شد. پسرانش او را سوال پیچ کردند:

- چرا تسلیم شدی؟ توخو پیروز شده بودی.

دوست محمد با آرامی توضیح داد که پشت آنها بسیار دق شده بود. بر علاوه فکر میکرد بدون اردوی منظم غالب شدن بر انگریزها ممکن نیست. با این توپ ها و عساکر ورزیده ای که دارند. دیگر خسته شده و از خون ریزی به سیر آمده است. امیدوار نبود قبایل افغان را برضد دشمن متحد سازد. اما پسران همه چیز را بدقت شنیده. سر خود را حرکت میدادند و باز سوال می کردند:

- چرا خود را تسلیم کردی، پدر؟ و همه چیز از نو آغاز میگردید.

بالاخره از این وضع دلتنگ شد. دوست محمد گوشه تنهایی اختیار کرد و به کسی اجازه نمیداد که برای پرسشی نزدش برود. غلط شد، آه که این دوست محمد مجرب و دانا چه غلطی کرده که حتی خودش تصورش را کرده نمی توانست. درباره پیروزی عادی اش در پروان دره در سرتاسر کشور چه هیجانی برپا شده بود. این پیروزی سنگ ریزه یی بود که سنگ های بزرگی را از کوههای افغان بر سر اردوی سند میریخت.

در پایان سال ۱۸۴۰ شورش های جدیدی بلوچستان را فراگرفت. یاعیان بار دیگر قلات را محاصره نموده و تصرف کردند. امیر دست نشانده انگلیس ها، نوازخان را سرنگون ساخته، ناصرخان پسر رهبر محبوب خود محراب خان را (که از طرف برتانوی ها کشته شده بود) زمامدار ساختند. بر ضد شجاع الملک و انگریزهای منفور در باجگاه و باجور نیز دست به شورش زدند. در غرب قندهار عصیان قوی قبایل درانی که از طرف اکبرخان رهبری میشد

بوجود آمد. اجنت سیاسی انگلیس در این منطقه (هنری رولینسان Henry Rawlinson) تمام قوای خود را بکار برد تا بین یاغیان تولید نفاق کند. اما نه پرداخت پول و نه تحرکات دیگر، هیچکدام به نتیجه نرسید. از قندهار به مقابل یاغیان قوا سوق گردید. برای مدتی آنها بر وضع مسلط گردیدند اما در ماه فبروری سال ۱۸۴۱ شورش درباره آغاز شد که در ماه مارچ آنرا سرکوب نمودند؛ اما در ماه اپریل با نیروی جدید مشتعل گردید.

در تابستان سال ۱۸۴۱ گارنیز یون قندهار نه تنها با قبایل درانی می جنگید بلکه با یاغیان قبایل هیبتناک غلجی نیز سروکار پیدا کرده بود و تنها با آتش شدید توپچی که بالای دهات شورشی جنوب افغانستان بسان ژاله و تگرگ فرومیریخت، توانستند برای مدت کوتاهی نظم را برقرار کنند، آنهم کاملاً موقتی بود. بهرحال، انگلیس ها در باره جمع آوری منظم مالیات، مواد خوراکی و علوفه اصلاً نمی توانستند تصویری داشته باشند.

در جلال آباد و قلات غلجی، زرمت و گرشک یا بهتر است گفته شود در سرتاسر کشور جایی نبود که خشم مردم در برابر اشغالگران انگلیسی و دست نشانندگان آنها به جوش نیآمده باشد. هر شورش را مکناتن آخرین شورش بحساب می آورد. او فقط چیزی را می دید که سعی میکرد آنطور ببیند که خودش میخواست. او عقیده داشت نباید چیزی را دید که در خارج از حلقه تصور خودش قرار دارد. به جواب یکی از اطلاعات اضطراب آور که رولینسان از جنوب فرستاده بود، سفیر وزیر مختار بابی مبالاتی اعلام داشت که «در کشور کاملاً آرامی است، از دان تا برشیا.»

این کلمات بیانگر آن بودند که سفیر محترم با مضامین انجیل شناخت کامل دارد خصوصاً آن قسمت که قبایل یهودی در فلسطین چطور اقامت گزین شدند و از دان تا بر شیب یعنی از شمال تا جنوب! اما آنها با اعتماد بیشتر از آن گپ میزدند که مکناتن آنرا نمی دانست و نمی خواست بدانند. و این دلالت بر آن میکرد که وی کشوری را که در آن قرار داشت، دقیق نمی شناخت و زیاد خوشبین بود.

اما در نامه یک افسر برتانوی که به تاریخ ۲ اگست از قندهار بخانه نوشته بود، واقعیت بنحوی دیگری بیان شده بود: «بزودی سه سال پوره میشود که اردوی سند از فیروزپور برای اشغال این کشور منحوس حرکت کرد. شاه شجاع باید روی تخت پدران خود جلوس میکرد و قشون دوباره به هندوستان باز می گشت. این دو سال است که کار تمام شده و ما هنوز هم در این جا هستیم. اما آیا بازگشت کرده می توانیم؟ چهارطرف، در سراسر کشور روز بروز ناآرامی

افزایش می یابد. غلجی ها و درانی ها سلاح بدست گرفته اند. بالای پوسته های ما حمله می کنند، عساکر ما را میکشند. آیا میتوانیم افغانستان را در چنین وضعی بگذاریم. آیا این کشور آرام خواهد شد، هیچگاه، هیچگاه، کم از کم تا آنوقت ما زنده نخواهیم ماند. نمی توانم برایتان بیان دارم که مردم از ما چقدر نفرت دارند.»

فرجام سکندر:

منزل بزرگ الکساندر برنس دارنده نشان درجه اول درانی، تقریباً در مرکز کابل، در نزدیکی چارسو، در یکی از جاده های اصلی پایتخت، همانند دیگر کوچه های تنگ و پرخم و پیچ قرار داشت. او در عصرهای گوارا به برنده منزل دوم می برآمد و بالای کتاره تکیه میداد و مدت زیادی به کوه های اطراف کابل متفکرانه خیره میشد.

آیا او به قله ترقی خود رسیده بود؟ در ماه می سال گذشته (۱۸۴۰) سی و پنج سالگی خود را با شکوه تمام جشن گرفت. آیا کسانی که از خانواده های متوسط ایالتی شاتلند سربلند کرده اند، افتخار این تعداد نشان ها، رتبه های دگرمنی و بالاخره چنین شهرت جهانی را بدست آورده اند؟ خانه او مهمان نواز ترین خانه کابل بحساب می آمد و تصادفی نیست که بزم های را که او آماده می ساخت، مورد دلچسپی افسران جوان میبود.

الکساندر برنس باین چیز افتخار میکرد و ناگفته نماند که دوست داشت در برابر دوستان خود فخر فروشی کند. فقط چندی قبل مختصر ترین مکتوب را به لندن غبار آلود فرستاد (در نوشتن چنین نامه ها استاد بود): «دریای مهربان سند، بهترین راه تجاری است و من این امکان را بدست دارم که به علاقمندان شامپاین، رین وین، مادیر، خیرتیس، پورتوین، کلارت، ساترن، کیوراس و امارسکین، سمگا و یا راگورا با سبزیجات پیشکش کنم. همه اینها چه خوشمزه اند.» و در مکتوب دیگری نوشته بود: «...و تمام مکلفیت هایم به این خلاصه می شود که من مشوره میدهم و موفق من چنین است که خودم نباید آنها را عملی کنم. زندگی بسیار خوب دارم و اگر علاقمندی و میلان به سرگرمی نشان دهنده صحت و سلامت باشد، باید بگویم که کاملاً از آن برخوردار هستم.»

برنس در واقعیت، تناسب اندام خود را از دست داده بود. اما نسبت بلندی قامت، چاقی بوی وقار بیشتری میبخشید. اما در باره سرگرمی ها باید گفت که برنس در کابل از ادتر از هندوستان بود. سرگرمی ها خصوصیات عشرت و عیاشی واقعی بخود گرفته بود. یگانه چیزیکه باعث اذیت برنس میشد آمدن برادر کوچکش، چارلز بود. بعد از مدتی او نیز از قید وجدان رست. تصمیم گرفت که چارلز برنس باید مانند يك مرد واقعی زندگی کند.

اما باز هم وسوسه و افکار اذیت کننده برنس را ترك نگفت. در یکی از مکاتیب خود او اشاره نمود که او اینک سی و پنج ساله شد. آخرین سالهای زندگی اش میان تهی بوده ومانند اینکه

از مستی و سکر نسج یافته است. کتاب دوم او نیز بنام "کابل" از چاپ برآمد که شهرت او را بحیث جهان گرد و شاهد خبیر، بیش از پیش افزود. اما بعد از آن...؟

برنس آرزویی داشت، او باید بالاترین پست را در اینجا در افغانستان داشته باشد. آیا این سرزمین کشور او نیست؟ آیا او نبود که دو سال قبل این کشور را از يك سر تاسر دیگر آن گز وپل نمود؟ آنوقت که مکناتن فقط یکی از ماموران گمنامی بود مانند صدها مامور دیگر که در خدمت کمپانی «هند شرقی» قرار داشتند. اگر او را یعنی برنس را وادار ساختند که بنام "اهداف عالی" از وجدان خود بگذرد اما در آخرین تحلیل باید از وی مطابق استعداد و شایستگی اش تقدیر نمایند و به خدماتش ارزش قائل شوند نه اینکه ظواهر پر زرق و برق وظیفه بی اهمیتی را بوی بدهند.

در واقعیت امر چه میگذرد، حال از او مشوره هایی میگیرند که کاملاً برای کسی لزومی ندارد. این مکار چشم سبز بدون شك از آن بهره برداری میکند وگزارش نوبتی او را در باطله دانی میگذارد. بلی و به بسیار سادگی مکناتن این اوراق را حتی از نظر هم نمی گذرانند. و این به معنی آنست که برنس در اینجا هیچ کاری ندارد و نخواهد داشت.

اما چنان معلوم میشد که سرنوشت آماده است بر روی برنس لېڅند بزند. از هندوستان پیوسته آوازه ها میرسید که مکناتن بحیث گورنر جنرال بمبئی تعیین میشود. کاملاً طبیعی است، خدمات مکناتن آنقدر بزرگ است که مشوره مدیران کمپنی نمی تواند با اصرار جناب لارد اوکلند در پیشنهاد وی به پست از نظر اهمیت درجه دوم در هندوستان موافق نباشد. آنوقت است که برنس جای مکناتن را در کابل میگیرد.

ویلیام حی حال تبریکات را نیز نمی پذیرفت و خاصناً او را بخاطر چه تبریک میگویند؟ هرچه روی قانونمندی است... فقط چیزی که قابل حیرت است اینست که این کار چرا قبلاً صورت نگرفت. مکناتن صندوق ها و بکسها را جمع کرده بود. البته تا وقتی که ولو در دورترین نقاط این کشور پر آشوب ناآرامی باشد او نمی تواند اینجا را ترک نماید؛ پس باید به کلکته اطمینان داد که اطلاعات در مورد آشوب ها و ناآرامی در مورد افغانستان مبالغه آمیز است.

برای نخستین بار بین مکناتن و برنس در مورد کار و وظیفه تفاهم نادری بوجود آمد، هم مکناتن و هم برنس به یکدیگر و از آن گذشته هردو با هم به جناب لارد اوکلند اطمینان میدادند که در افغانستان آرامی است در حالیکه هیچگاه چنین نبود. زیرا یکی در این فکر بود: «هر چی زودتر بروم» و دیگری آرزو داشت: «هرچه زودتر بروم».

صبح روز ۳۱ اکتوبر سال ۱۸۴۱ برنس در کتابچه یادداشت خود چنین نوشت: روز آغاز شده برایم چه به ارمان می آورد؟، امروز همه چیز روشن میگردد. قبل از اینکه آفتاب بنشیند. من خواهم دانست که به اروپا میروم یا اینکه جای مکاتن را میگیرم...

آفتاب نشست. اما حیف، این روز کدام تغییری خاص را با خود همراه نداشت. و برنس باردیگر وضع خود را با وضع تابوت پیامبر خدا حضرت محمد مقایسه نمود چنانکه به همه معلوم است فقط در هوا قرار داشت. برنس بروز اول نوامبر سال ۱۸۴۱ در یادداشت خود نوشت: «... از اینکه زمان امیدهایم را به سراب مبدل میسازد، زیاد خسته میشوم»، این جمله را بخاطر بسیاریم، به این جهت که این آخرین جمله بود در یادداشت های خصوصی مامور سیاسی برتانیه در کابل، دارنده نشان درج اول درانی، دگرمن الکساندر برنس.

خزان سال ۱۸۴۱ آماده میشد تا در برابر زمستان که برای قسمت بزرگ افغانستان شدید است، عقب نشینی کند. بیش از دو سال از آن روزی میگذشت که عساکر برتانوی با رسم گذشت باشکوهی شاه جدید (شجاع الملك) را شادباش گفتند. اما در مورد خروج این قوا نه لندن و نه کلکته فیصله نمود. بالای قوای شاه حتی با موجودیت قوماندانان انگلیسی اتکا کردن نادرست بود. گفتن اینکه افغان ها را عیای و فادار شاه باشند فقط کار اوپتمیست ها "خوشبینان" غیر قابل اصلاح بود.

از این جهت گارنیزین های برتانوی کمافی السابق در شهرهای بزرگ قرار داشتند و راه های مواصلاتی با هندوستان را زیر امنیت گرفته بودند. قوی ترین قوت ها در قندهار، غزنی، جلال آباد و طبعاً در خود کابل متمرکز گردیده بود. دسته های کوچکتر قلات غلجی، چهاریکار، و بامیان را تحت کنترل داشتند.

تعدادی تمام قشون برتانوی همراه با نیروهای کمکی و خدماتی به بیش از پنجاه هزار نفر میرسید. رساندن مواد خوراکی برای آنها از هندوستان طبعاً مفهومی نداشت، تدارک اردو از طرف خدمات کمیساریا صورت می گرفت. اهالی از ترس سرکوب خونین به انگلیس ها از موادخوراکی و علوفه هرچه داشتند میدادند. بعد از گذشت صرف چند ماه، عاید افسرها و مامورین از حد و اندازه گذشت. سوداگرها، دلال ها و محتکرین گوناگون از قبیل تحصیلداران مالیات و باج ها که غله جات و مواشی ستانده شده از اهالی را به نازلترین قیمت تصاحب میکردند، سود میبردند و منفعت بدست می آوردند. دربارشاه غرق تجمل و جلال بود. شخص شجاع الملك و وزیر وفادارش عاید بزرگی به عناوین مختلف بدست می آوردند از قبیل: حق

الپرداخت پست های پر عاید، حق الپرداخت چادر محارم و غیره و غیره.

مواشی را از افغان ها میستاندند. در شهر قیمت نان بالا رفته، اهالی گرسنگی میکشید. در اوایل افسران اغلب به سیر و میله میرفتند، بزم می آراستند، پارتی های کریکت برپا میکردند. اما به تدریج این سرگرمی ها در آغوش طبیعت خطرناکتر و خطرناکتر شده رفت. بالاخره کار بجایی رسید که اجساد سربازان و افسران قوای سلطنتی و اردوی کمپنی یا شجاع الملك را در هر جا می یافتند.

قشر سرشناس افغانی نیز آغاز به شکوه نمود. آنها قبلاً از دولت روبه استحکام امیر دوست محمدخان در هراس بودند و حال شجاع الملك و اطرافیان او را میدیدند. او روی قیایل حساب نمی کرد؛ حکمرانان مناطق را تغییر و تبدیل میکرد. به ”انگریزها، این دشمنان اسلام” اختیار کامل داده بود. زیر دهل انگریزها میرقصید، به فرهنگ و عنعنات کهن اعتنا نمی کرد. ”دلغک روی تخت” حال تنها و تنها خشم مردم را بر می انگیخت. همه چیزی که در وطن بوقوع می پیوست، مردم آزادی دوست افغانستان را شدیداً متأذی میساخت. پس وقت آن رسیده که این قشر سران افغان باید با کی باشد؟ با مردم یا انگریز؟

روز اول نوامبر سال ۱۸۴۱ الکساندر برنس در حالیکه در برنده خانه خود در کابل از هوای گوارای شامگاهان متلذذ میگردد، در باره مصیبت قریب الوقوع نمی توانست حتی تصویری هم داشته باشد. اگر نگاهش از خلال پیچ و خم کوچه های کابل و دیوارهای گلی آن میتوانست بگذرد، او میتوانست جوش و خروش را ببیند که کاملاً در نزدیکی مقر خویش در خانه بزرگی که اطراف آنرا دیوارهای بلند گلی احاطه کرده بود، بوجود آمده است.

طی یک ساعت هفت یا هشت نفر از سران افغان به این خانه آمدند و تزیینات مجلل اسپان آنها بیانگر موقف آنها بود. واردین از طرف صاحب خانه، سعادت خان، سرکرده با قدرت و شایسته قبیله دوصد هزار نفری الکوژی ها، استقبال میشد.

مهمانان نیز کمتر از او مشهور نبودند. در بین آنها امین الله خان لوگری سالخورده موجود بود. زمین های وادی دریای لوگر در جنوب پایتخت باو تعلق داشت. در اینجا عبدالله خان اچکزی نیز بود که از لحاظ موقعیت و قاطعیت خود مشهور و سرکردگی قبیله نیمه کوچی اچکزی پنج هزار نفری را به عهده داشت.

سعادت خان با موجودیت چنین تعداد مهمانان غافلگیر نگردیده و به نوکر خود که پیوسته خوراک تازه و تازه را حاضر میکرد، هیچگونه دستور نمی داد. زیرا زمینه این ملاقات قبلاً آماده گردیده بود. حاضرین کم صحبت بودند. اما احساس میشد آنها به صحبتی ادامه میدهند که مدت ها قبل آغاز شده بود. امین الله خان کمی گرفته و بالکنت زبان اظهار داشت:

- بلی حال یک گاو به دست چند قصاب افتاده است. دستش که در آن پیاله پر از چای قرار داشت لرزید، قطرات چای بالای واسکت ماهوتی سبزگونش ریخت که بالای پیراهن سفید نخی (دارای یخن کوچک) پوشیده بود.

سعادت خان اظهار داشت:

- بی جهت از دوست محمدخان پشتیبانی نکردیم. او میدانست برای وطن چه لازم است. اما این احمق خرابکار بالاخصار با ولینعمت های آنسوی دریاهایش بسان دمبلی روی گردن است که نمیتوانی آنرا دور بیاندازی. عبدالله خان که در کنارش نشسته بود اظهار داشت:

- اگر بخواهی میتوان آنرا دور بیاندازی.

افغان جوانتری که واسکت سرخ رنگ پوشیده بود و قطار وزمه بگردن داشت گفت:

- باید فیصله نمود چه کسی برای ما خطرناک تر است...

عبد الله خان فوراً جواب داد:

- از شتر پرسیدند از چه بیشتر خوشت می آید از سر بالایی یا سر پایینی؟ جواب داد: همراهی گل و لای، رنگ هر سه به گور. حال ما مانند شتری هستیم که در گل بند مانده و باید در یک زمان هم از سر بالایی و هم سر پایینی بگذرد.

امین الله خان پیاله خود را گذاشته و گفت:

- دشمن اصلی انگریز است! اگر آنرا بیرون کنیم، این بازمانده کثیف احمد شاه درانی بزرگ خود بخود گم میشود. بسان خس و خاشاک در برابر سیلاب کوهی.

بار دیگر صدای مرد جوان بلند شد:

- و یا اینکه ممکن است آنرا برای مبارزه علیه انگریزها جلب نمود؟ زیرا دارای قوا است.

عبدالله خان گفت:

- میدانید مردم ما ضرب المثل دارند: چاقو دسته خود را نمی تواند قطع کند. امین الله خان درست میگوید باید اول با انگریزها کار را تمام کرد، شجاع خودبخود ختم میگردد.

سعادت خان با حرکت سر تصدیق کرده و اظهار داشت:

- موافقم. اما باید نقاط ضعف آنها را پیدا کرد. عبدالله خان با حرارت غیر عادی گپ صاحبخانه را قطع نمود؟

- من قبلاً در این باره فکر کرده ام، انگریزها در اردوگاه خود که خارج شهر بالای سرک کوهستان قرار دارد جابجا شده اند. این محلی است که از طرفین با تپه ها احاطه شده و مانند تله است، اگرچه توپ هم نداریم اما کوبیدن آنها در آنجا مشکل نیست...

عبدالله خان از جای خود حرکت کرد، چهره اش که بدون آنها سرخ بود بیشتر سرخ گردید. صدای امین الله بار دیگر بلند شد:

- اما قبل از این باید خاری را کشید که در قلب ما فرورفته است. در اولین فرصت باید "دوست" قدیمی ما سکندر برنس از بین برود. او بود که راه انگریزها را هموار کرد؛ هر کلمه ما بلافاصله به او میرسد و از آن باخبر میگردد؛ تمام پلان های ما و از طریق او به انگریزها معلوم میگردد.

سعادت خان سخنان او را تایید کرد.

- درست است، بر علاوه در پهلوی او جانسن نیز زندگی میکند که برای عساکر شاه پول میپردازد. در خانه طلا نیز دارد من این را میدانم. اگر ما آنرا تصرف کنیم برای شجاع چیزی باقی نمی ماند که برای سربازان بپردازد، وضع آنها بدتر میگردد.

عبدالله خان توجه مهماتان را جلب نمود. آنان چنان به گفتگو مصروف گردیده بودند که به پلو خوش بو و خوش طعم علاقه نشان نمیدادند.

- سردارها! بنام خدا، دودلی را از خود دور کنید! ما نباید تأخیر کنیم، در غیر آن همه چیز فاش میشود. آنوقت است که انگریزها عساکر خود را با توپ ها علیه ما گسیل میکنند؛ فردا صبح باید دست بعمل زد. نفر های خود را به خانه برنس روان کنید.

سعادت خان به تایید او اضافه نمود:

- عبدالله خان درست میگوید، فردا صبح! وحال دوستان عزیز نیروی خود را قبل از امور مهم جمع آوری کنید. پلو سرد شد. او دست های خود را بهم زده، نوکر پنتوس های مسی با خود می آورد که دارای غوری های تازه پلو بود.

در این وقت عبدالله خان برخاست و گفت:

- سردارها، اسکندر برنس چندی قبل خبریافت که من از شورشیان غلجی پشتیبانی می کنم، او مرا بنام سگ یاد کرده و تهدید نموده گوشه هایم را قطع کند. چنین توهین تنها با خون شسته شده میتواند و بس. به من بسپارید تا کار او را بسازم.

سعادت خان سخن او را رد نمود:

- نه خیر، باید جنگ را رهبری کرد نه اینکه در آن اشتراک نمود. باید بیاد داشت که گورنر خوب مسلح است و هیچگاه تنها نمی باشد. بر علاوه خانه او و خانه جانتسون را دایماً سی چهل نفر سپاهی محافظت میکند.

عبدالله خان با قاطعیت اعتراف نمود:

- نه، میدانید در بین مردم چه میگویند ”مار را با دست بیگانه نکش“. سکندر برنس از من است

- خوب دیگر.

امین الله خان که از گذشت سالها و تجارب زندگی دانا و پخته شده بود، بی جهت از جواسیس برنس هراس نداشت. هنوز تمام مهمانان رهبر الکوزایی ها موفق نشده بودند بر اسب سوار شوند که کسی در غبار شبانگاهی با شدت دروازه خانه برنس را دق الباب کرد. نگهبان مجرب و مطیع هندی در ابتدا شخص تازه وارد را نشناخت و نمی خواست او را اجازه داخل شدن بدهد. اما با شنیدن چند کلمه، خود را با شتاب تمام به نزد آقای خود رسانید. نزد آقا، مانند همیشه مهمانان موجود بودند، جام ها آواز میدادند و طنین توست های سرور انگیز بالا بود. خنده افسرانی که خود را در جمعیت برنس ها شاد احساس میکردند، بگوش میرسید. برنس که کمی نشه بود با صدای بلند پرسید:

- چه کسی بجای آنکه خودش به محفل سرور ما بیبوند، ضرورت داشت تا مرا از دوستان جدا سازد؟ او تلوتلو خوران بیرون شد و نزد دیدار کننده رفت و بجای خود خشک شد. در برابر او نزدیک ترین همکارش موهن لال که در شال کهنه خود را پیچانده، ایستاده بود.

الکساندر که نمیدانست با این نقاب پوش چه کند به ناسزاگویی پرداخت. اما وقتی به چهره معمولاً خندان کشمیری خیره گردید با سراسیمگی پرسید:

- چه شده، چرا رنگت پریده است؟

- مصیبت، سر، باید خود را نجات داد. و هرچه زودتر. زود آماده شوید سر...

- هوشت بسرت هست یا نه، کجا فرار کنم، چرا، چه گپ شده؟

موهن لال آنطور که میتوانست به اختصار اطلاع داد که نزد دوست تجار هندی رفته بود که خانه اش نزدیک بازار است. در باغ نشسته بودند که از کوچه ها شنیدند نفرها مردم کابل را دعوت میکردند تا بخانه الکساندر برنس حمله ور شوند زیرا اوست که انگریزها و این الاغ را که در بالاحصار نشسته، آورده است. وضع کوچه ها ناآرام است؛ مردم قصد دارند خانه گورنر را محاصره کنند و آنرا آتش بزنند.

برنس صحبت عاجل او را قطع کرد.

- چتیا، موهن لال مثل اینکه چرس زده، بگذار برود بخوابد، فردا هر چیز به نحو دیگری خواهد بود. بلی بگذار بخوابد و دیگران را اذیت نکنند.

اما موهن لال بالای گپ خود ایستادگی نمود.

- سر، شما با آتش بازی میکنید. شما این مردم را خوب نمی شناسید. آنها مانند باروت هستند. خود را نجات دهید.

برنس خنده کرده گفت:

این تو هستی که افغان ها را نمی شناسی، بر علاوه من همراه آنها بدی نکرده ام. بشنو موهن لال! شما بسیار خسته شده اید، بروید شب را آرام استراحت کنید.

کشمیری با سراسیمگی تمام ایستاده بود که از درون خانه صدای شادان برنس بگوش او رسید

که سرگذشت خنده آور را به علاقمندان خود حکایت میکرد. همان چیزی را که بین او و منشی وفادارش، گذشته بود. حکایت او قهقهه عموم را برانگیخت.

موهن لال که خود را دقیقاً در روپوش پوشانده بود بار دیگر دزدکی و بی سروصدا داخل باغ گردید. در آنجا رهرو مخفی وجود داشت که از آن میشد پنهانی از خانه بیرون رفت...

اما اگر برنس فکر میکرد که با رفتن این "موهن لال بوالهوس" او را آرام میگذارند تا به سرگرمی خود مصروف باشد اشتباه کرده بود. يك ساعت از رفتن کشمیری نگذشته بود که برنس را بار دیگر از مهمانان جدا کردند. این بار در مقابلش دو افغان سالخورده ایستاده بودند که چین های خامک دوزی قشنگ و موزه های لبه دار به پا داشتند. یکی از آنها، آه خدای من، شخص عثمان خان وزیر جدید شجاع الملك که جای ملاشکور را گرفته است، بود. چه باعث شده که در این ناوقت شب به اینجا آمده است. او نیز مثل اینکه از عقل بیگانه شده و فکر میکند که در شهر ناآرامی است، در کابل او!

عثمان خان نصیحت گویان به او گفت:

- نی، درخت بدون باد شور نمی خورد، و باد امروزی شهر و اطراف آن بیشتر از آن است که فکر کرد. اعلیحضرت شاه شجاع الملك عقیده دارد که گورنر در اردوگاه مخفی شود.

- من از توجه و مواظبت اعلیحضرت ایشان سپاسگزارم. اما افسر برتانیه نباید از خطر فرار کند. من از خود دفاع کرده میتوانم وزیر سر خود را شور داده و گفت:

- درجنگ نان وحلا بخش نمی کنند، مردم برآشفته شده اند و گورنر را بخاطر اذیت شان نمی بخشند. برنس غر زد:

- فکر میکنم از خود دفاع کرده میتوانم. فراموش نکنید که در دو میلی اینجا در اردوگاه شیرپور پانزده هزار بهترین عساکر قرار دارند.

عثمان لبخند زده اظهار داشت:

- زمین در جایی میسوزد که آتش باشد و چه کسی میداند موفق خواهند شد آنرا خاموش کنند گورنر! گوش کن، یا برو خود را پنهان کن یا عساکر را اینجا طلب کن. اگر میخواهی من سرباز روان می کنم به این قسم آرامی خواهد بود.

برنس خوب داد:

- سپاسگزارم چرت نزن، این چیزها مرا مشوش نمی سازد.

وزیر خودرا خم نمود. گفت:

- خدا حافظ گورنر، خدا حافظ، خدا مددگارت باشد. شاید شما حق بجانب باشید. کسی چی می داند گربه در کجا چوپه میگذارد (کمی بصورت غیر منتظره و معمایی) عثمان خان سخنان خودرا برید و رفت.

- اما يك چیز را برایت میگویم: اگر تا فردا زنده ماندی خودرا جاودانی حساب کنی...

برنس با احترام دست خودرا بر سینه گذاشته و خاموشانه سر خودرا خم کرد.

با وصف آنکه برنس و مکناتن کاملاً اشخاص جداگانه بودند و در برابر هم خصومت داشتند اما چیز های مشترکی نیز داشتند و هر دو یکی به پیمانۀ زیاد و دیگری به پیمانۀ کوچک خواهان آن بودند که وضع واقعی حوادث را نبینند. بلکه چیزی را ببینند که خود شان می خواستند. هر دو زرنگی مینمودند تا خودها را در مورد حقانیت پایدار خود قانع سازند. با حرارت عمیق باین موضوع باور داشتند که خاصاً همان چیزی باید صورت گیرد که آنها انتظار داشتند. بر علاوه وقتی در مرحله شگوفانی قدرت باشی، وقتی سی و پنج ساله باشی، بلندترین کوه ها و صخره ها را میتوانی به آسانی عبور کنی. يك بوتل و این بحیث یک جرعه تلقی میگردد. هر شهر برای آن خلق شده که تو آنرا اداره کنی، بلی و شهر به معنی کشور است. این چشم سبز می رود. و اینک امروز نیز خیلی مشکل بود باور کرد که کدام حادثۀ اتفاق خواهد افتاد. و برنس که از همه تدابیر احتیاطی صرفنظر کرده بود، چند پیاله شراب دیگر را نیز سرکشید و باهم پیکان خود خداحافظی نمود و رفت تا بخوابد.

بصورت غیرعادی وقت از خواب بیدار شد. هنوز ساعت شش نشده بود و چنان مینمود که خاموشی مرگباری او را بیدار کرده باشد. نه! او بار دیگر آواز هایی را شنید که خوابش را قطع نموده بود. بسان آنکه امواج بحری به ساحل بخورد. مثل آنکه او یعنی برنس در مرکز قاره آسیا واقع نباشد بلکه کدام جایی در کنار ساحل بحر قرار دارد یا در شاتلند در شهر آبایی خود ماننروز یا در شهر کوچک سورات یا در ساحل جهیل کامیسک، جایی که برنس بزنس هندی خودرا آغاز کرد. اما این شور و هلله در این جا برای چیست؟ (در این جا در کابل) مثلنیکه

دیشب زیاد نوشیده است. بلی و چطور نه نوشید. در صورتیکه این ویلیام حی لعنتی هیچ دلش نمی خواهد از اینجا گم شود.

درین میان، شور و همهمه بلند تر و واضحتر گردید. این وقت بود که برنس خبردار کردن هیبتناک را بیاد آورد و به برنده رفته و با احتیاط از کتاره نگاه کرد.

از هر سو به خانه اش توده های مردم در تقرب بودند. موج خروشان برگشت ناپذیر و بی امان انسانی بسوی مقر برنس در حال حرکت بود. برنس خود را به اتاق رسانیده و برادر خود چارلز را بیدار کرد و بعد به مشکل، دوست حنایی موی خود برود فوت را بیدار ساخت و به برنده بازگشت. در زیر آن صوبه دار بروت دار با عصبانیت قومانده ها را بزبان آورده، سپاهیان را تنظیم میکرد. برنس در بین جمعیتی که خانه را احاطه کرده بود، عبدالله خان، عبدالسلام خان، امین الله خان و چند افغان سر شناس دیگر را شناخت. برود فوت بلغمی با خود گفت:

- کارتان حالا ساخته میشود و بدنبال این سخن عقب سلاح رفت. وقتی تفنگ خود را آورد، الکساندر مثلی که از گجی به حال آمده باشد با دست او را تکان داد و گفت:

- چه میکنی. اولین فیر به قیمت زندگی ما تمام خواهد شد.

از کتاره سر خود را پایین آورده و به صوبه دار دستور داد فیر نکنند و سه نفر سپاهی را نزد او بفرستند. وقتی سپاهی ها بالا آمدند، برنس فوری پرزه خطی را به مکناتن نوشت و در آن از حمله بر خانه او و قشله عساکر شاه خبر داد. برنس به یکی از سپاهیان دستور داد لباس افغانی بپوشد و این پرزه خط را ب سرعت به اردوگاه برتانیه برساند و به دو نفر سپاهی دیگر دستور داد که از بین جمعیت تیر شوند و خود را نزد عبدالله خان و همراهانش برساند و از طرف وی به آنها اطمینان دهند که او حاضر است به رهبران قبایل پول بپردازد و تمامی امتیازات عنعنوی آنها را تضمین کند.

چند لحظه بعد چارلز و برود فوت و برنس دید که سپاهیان با چه مشکلی خود را به سرداران افغانی رساندند. اینک آنها اکنون پهلوی ملتزمین قرار دارند. حیف که حال دوربین موجود نیست. کسی ششیر خود را شور میداد؛ تیغه آن درخشید. بعد از چند دقیقه یکی از فرستاده ها در حالیکه لم میخورد و با دست چپ، دست راست خود را که خون از آن جاری بود قایم گرفته خود را بخانه رساند و گفت:

- آنها میخندند صاحب! میگویند افغان واقعی شرافت خود را به انگریزها نمی فروشد. سپاهی که از درد زخم رنج میکشید برای لحظه خاموش گردید. بعد از لحظه ای افزود: یکی از سردارها مرا با کارد زد. باین قسم، حقارت را با خون میشویم! کار بسیار خراب است صاحب! از جاده فریادهای انتقامجویانه بگوش میرسید و به سوی اورسی ها سنگ و کلوخ و چوب به پرواز درآمدند و صدای شکستن شیشه ها بلند شد.

برنس متوجه نگردید که برود فوت درحالی که تفنگ بدست داشت، اظهار نمود:

- این ارادل فقط زبان زور را میدانند و بس. در همین وقت تفنگ به صدا درآمد. به خطا رفتن فیر ناممکن بود، در بین جمعیت کسی ناله کرد و با دست خود روی نفرهای پهلو تکیه نمود. اکثریت کسانیکه خانه را احاطه کرده بودند سلاح آتشی نداشتند. کسانی که تفنگ جزائیلی [تفنگ میل دراز دهن پُر] داشتند خیلی کم بودند. با قومانده کدام کسی، افغان های تفنگدار به حرکت افتادند تا بالای بام های خانه های همجوار برآیند.

برنس با خود فکر کرد: «ما را به مثل کبک شکار میکنند.» بعد تنه خود را از کتاره بیرون کشیده و دستهای خود را مانند موزن که مردم را به نماز میخواند بلند کرده و با تمام توان خود چیغ زد:

- مسلمانان، بسم الله، بس کنید. گپ مرا گوش کنید. من وعده می دهم که اگر شما اجازه بدهید که به اردوگاه انگریزها بروم، پولی زیادی برای شما خواهم داد.
او نفس تازه کرد و بعد ادامه داد:

- همین که ما به آنجا رسیدیم، من مطالبه می کنم که عساکر انگریزی از اینجا برآیند.

در جواب جزائیلی ها میل دراز به صدا درآمدند. زیر حمایه آن کمین کنندگان به جنبش درآمده و دروازه کوچه را پرانند و اهالی کابل خانه را احاطه کردند. بعضی آنها مشعل در دست داشتند. برنس قومانده داد و سپاهیان آتش نمودند. برود فوت و چارلز از برنده فیر میکردند. برنس به آنها پیوست، وقتی کسی از اصابت مرمی اش به زمین می افتاد، چارلز با شادمانی تفنگ خود را شور میداد، اما برود فوت با تلخی میگفت:

- من هم يك نفر را از پا درآوردم.

برنس تأکید کنان اظهار نمود:

- باید تا رسیدن سربازان ایستادگی کرد، وقت کم مانده...

بصورت غیرمنتظره، برود فوت هق هق دلخراش کرد و به پشت افتاد. حتی در بین صدای عمومی فیرها شنیده شد که چطور سرش به چوب بیخ کناره اصابت کرد. برنس کلان بالایش خم شد و گفت:

- مستقیماً به قلبش خورده... خدا میداند با ما چه میشود...!؟

او سرانجام فهمید که این صبح خزانی در افغانستان، برایش آخرین صبح است.

قریب هشت صبح، محافظ در نزدیک دروازه خانه مکناتن يك افغان را متوقف ساخت. او مطالبه میکرد که هرچه زودتر او را پیش شخص سفیر ببرند. اگرچه افغان به اندازه کافی به انگلیسی صحبت میکرد و هر نوع دلیل می آورد که از جمله سپاهیان امنیت برنس صاحب است. چنین کهنه، تنبان مندرس و پیزارهای او نمی توانست مورد اعتماد واقع شود. نه، آیا ممکن است سپاهی کمپنی معظم «هند شرقی» با چنین وضعی ظاهر شود؛ آنهم نزد سرویلیام حی؟

بزودی هرچیز روشن گردید. پرزه خط برنس را به وزیر مختار دادند. اولین مفکوره که در ذهن مکناتن خطور کرد این بود که نباید جلو سبق دادن این اسکندر را بگیرد. بالاخره او درسی را میگیرد که به نفع مکناتن تمام میشود. اما وقتی خوب فکر کرد با خود فیصله نمود که چنین سبقی برای یکی از برتانوی ها بلافاصله پرستیژ همه را پایین می آورد و این کار را نباید به هیچ صورت اجازه داد.

تقریباً پس از نیم ساعت، وقتی مکناتن با قوماندان عمومی جنرال الفنستون که بجای ویلویی کوتون پس از رفتنش تعیین گردیده بود و همکاران نزدیکش جگرن تین یاورش گرانت و تورن بیلوی مشوره نمود تا علیه شورشیان چه اقداماتی بعمل بیاورند؛ منشی نظامی مکناتن تورن لارنس خودرا نزد آنها رساند. وی از همان بیرون دروازه بدون اینکه بداند حاضرین از مسئله خبر دارند فریاد زد:

- آقایان در شهر شورش است!

مکانات در جواب وی پرزه خط برنس را بوی پیش کرده و خواهش نمود مشوره بدهد.

- مشوره بدهم؟ بلافاصله به کمک برنس قوا اعزام گردد. رهبران شوش عبدالله خان و امین الله خان بازداشت کردند؛ بعد قسمت مرکزی شهر توسط توپ ها هموار گردد.

مکانات با بی حوصلگی گپ لارنس را قطع نموده و اظهار داشت:

- ما در این باره قبلاً فکر کردیم اما برای ما اطلاع دادند، یاغیان که صبح وقت تعداد شان به صد و یا دوصد نفر میرسید، حال چندین هزار نفر شده و حتی ممکن است به اردوگاه ما نیز حمله ور شوند.

- بلی، ولی درین مدت سرالکساندر، جانسون و بقیه همه را میکشند. باید...

مکانات باز سخنان او را قطع کرد و گفت:

- لازم است قبل از همه چیز با شاه رابطه برقرار شود که او درباره وقایع چه فکر میکند؟ مکانات خطاب به لارنس گفت:

- تیز برو تورن و وضع را با او تدقیق نمایید و ما در اینجا اقدامات خود را میگیریم.

لارنس شانه ها را بالا انداخت و دور شد. وقتی از اردوگاه خارج و داخل راه بالا حصار گردید؛ جمعیت بزرگ را دید که با چوب، نیزه، کارد و شمشیر مجهز بودند و یگان تفنگ جزائیلی نیز به نظر می آمد. تورن با دوره زدن در اطراف جمعیت شنید که چطور به او دشنام میدهند.

لارنس را نزد شاه بردند. شجاع با عصبانیت در اتاق قدم میزد و مشت يك دست را در کف دست دیگر میکوفت. او بسوی لارنس خیز برداشت و بدون آنکه به سلام او جواب بدهد گفت:

- ببین، من همیشه برای مکلاتن صاحب میگفتم اگر به مشوره من گوش ندهد کار خراب می شود. و او همیشه خودش همه چیز را میداند! باید شهر را آتش میزد. این سگ ها عبدالله و امین الله را گرفتار میکرد، تمامی دیگران را نیز. گوشهای شان را قطع میکرد و سرهای شان را می برید.

تورن اظهار داشت:

- اعلیحضرت! لوای شلتون باید فوری در بالاحصار موضع بگیرد.

شجاع المک سخنان او را قطع نمود، گفت:

- هیچ چیز لازم نیست. کمی صبر کنید. پسرم فتح جان و وزیر عثمان خان با سربازها به شهر رفته اند؛ من یقین دارم آنها شورش را سرکوب میکنند. خوشبخت خواهم بود. اگر خبر شوم که برنس نجات یافته است.

لارنس نفسی به آسودگی کشیده و با خود اندیشید، بالاخره کسی پیدا شد که اقداماتی انجام داده. وی همیشه این زمامدار دست نشانده را با حقارت نگریسته و وی را به نام "مشک روغن" یاد میکرد. حال فقط باید انتظار کشید. اما زمان میگذشت و خبرهای تسلی بخش نمی رسید، نه به اردوگاه مستحکم، آنجای که مکناتن با نظامیان و سیاستمداران مصروف مذاکرات بود و نه به بالاحصار.

سربازها در نیمه دوم روز به بالاحصار برگشتند. وضع آنها بسیار درهم و برهم بود. وقتی فرماندهان قوای اعزامی، "فتح جان و وزیر" بازگشتند لارنس حاضر نبود. از خدمتگاری که از کنارش میگذشت فهمید که اعلیحضرت شان با آنها در قصر داخلی مذاکره میکنند.

بزودی عثمان خان نزد شاه رفته و با آشفتگی اعلام نمود که وضعیت در شهر خراب است. آنها نتوانستند خود را به خانه برنس برسانند. اما امید موجود است که او از حلقه محاصره خود را نجات بدهد و با دوستان خود را برساند. عثمان خان، شب قبل دگرمن را از خطر برحذر داشته بود؛ مگر او به مشوره اش گوش فرا نداد. به هر حال، کنون بحث بیهوده است. چیزی که از روز ازل در قست نفر از طرف خداوند نوشته شده باشد، بوی میرسد.

شب فوق العاده با اضطراب گذشت. در شهر آتش سوزی بود و صدای فیر به گوش میرسید. صبح روز بعد موهن لال با پیامی رسید. او را به مشکل شناختند. آن خوددار بودن او کجا شد (اعتمادی در همه امور و رازدار سفیر و وزیر مختار). حتی با وصف رسیدن به اردوگاه انگلیس موهن لال نتوانست بخود بیاید و لحظه به لحظه سر خود را شور می داد. گویی میخواهد چیزی را از آن دور بیاندازد. او سرگذشت اندوه آور و دردناکی را دیده بود. وقتی سرالکساندر برنس در مورد اطلاعش درباره خطر خنده کرد او سعی کرد از طریق باغ از مقر برنس بیرون بیاید. اما خانه زیر نظر بود و او را گرفتار کردند و شناختند. اگر محمد زمان خان که او با وی زمانی کمک کرده بود، او را حمایتی نمی کرد، حال کشمیری زار میشد. زمان خان

موهن لال را با مشکل زیاد نجات داد و او را در جای مطمئنی (در حرم خود) مخفی ساخت. سامعین به قهقهه افتادند؛ اما موهن لال حتی تبسم هم نکرد... به حرم خبرهای جدید و جدیدی میرسید.

حیف که دگرمن برنس خندان دیگر زنده نیست، افغان ها باوی تصفیۀ حساب کردند. دربارهٔ هلاکت وی حکایت های مختلفی میکردند. زنان زمان خان سرگذشت تراژیک او را چنین بیان میکردند: برادران فیر میکردند و افغان های زیادی را کشتند و منزل آتش گرفت. در بین توده های دود مشکل بود، چیزی دیده شود. برنس و برادرش تصمیم گرفتند لباس خود را تبدیل کرده و بین مردم درآمیزند. اما يك نفر جوان نزد آنها آمده و عده كمك داد. اما در راه جوان مذکور بطور غیرمترقبه صدا زد. برادران! اینه سکندر برنس. بالای الکساندر هجوم آوردند. اما دیگران میگویند وقتی خانه را شعله های آتش گرفت، انگلیسها سعی کردند خارج شوند. برادر کوچک کسی را کشت و کسی را زخمی کرد و بالاخره او را نیز از پا درآوردند. سر الکساندر برادر خود را بسیار زیاد دوست داشت، وقتی از مرگش خبر شد چشم های خود را با تکه سیاه بسته کرد. نمی دانم برای چه، اما چنین حکایت میکنند و یا برای آنکه نبیند چه کسی او را اول میزند، یا برای آنکه از مرگ میترسید، به این قسم به حوبلی برآمد. بدون آنهم در خانه ممکن نبود، همه جا را آتش در بر گرفته بود... عبدالله خان مثلیکه چیغ میزد تا با سکندر غرض نگیرند، نمی دانم برای چه و چرا؟ بلی، و آیا در آن جهنم ممکن بود کسی را متوقف ساخت. او را با شمشیر پارچه پارچه کردند.

همچنین در شهر قصه میکنند که شب بعد، دوست نزدیک الکساندر شریک همیشگی تمامی بزم های وی نایب شریف پیر، به محل حریق آمده و دوست خود را بخاک سپرد.

مکاناتن با دقت این حکایات دلخراش را شنیده و یک بار هم برخلاف عادت خود، گپ او را قطع نکرد و تنها بعد از سخنان او اظهار داشت:

- سگ زنده از شیر مرده بهتر است. سفیر و وزیر مختار حتی با خود هم معترف نگردید که اندوه شدیدی بخاطر نزدیک ترین همکار خود متحمل شده باشد. او حتی باز هم نتوانست کینه خود را نسبت به این انسان سبکس که سفرها و کتابهایش، وی یعنی مکاناتن و افتخاراتش را در تاریکی قرار میداد، از دل بکشد.

مکاناتن بدون اینکه بیشتر از این حتی سوالی درباره مرگ برنس کرده باشد، علاقهٔ زیادی

درباره مقر جانسون نشان داد. اگر به طور مشخص گفته شود درباره خانه نه، بلکه درباره اینکه در آنجا پول قرار داشت. نظر به گفته خزانه دار قوای شاه که درین شب فلاکت بار در اردوگاه برتانوی ها، شب را گذشتانده بود، دانست که بر علاوه پس انداز شخصی جانسون، در آنجا بیش از هفده هزار پوند سترلنگ نگهداری میشد. اما موهن لال پریشان حال درین مورد هیچ چیزی نتوانست بگوید. فقط پیوسته تکرار مینمود: همه چیز نابود شد!

اما مکناتن چنین حساب نمی کرد که همه چیز نابود شده باشد. تا وقتی که او زنده است، هیچیک از مفکوره هایش به ناکامی نخواهد انجامید. درست است که حادثه اندوه آور و غیرمترقبه بوقوع پیوست و در نتیجه آن الکساندر برنس به هلاکت رسید، پس چه، بالاخره این کار زیاد تعجب آور نیست. بلکه تعجب آور آنست که برنس با وصف آنکه بکرات با خطر مواجه شده بود چطور توانست، اینقدر زیاد و به اندازه کافی زنده بماند.

حال لازم بود درباره عواقب شورش فکر شود. از همه قراین چنین بر می آمد که رفتن به بمبئی باید به تعویق بیافتد. باید هرچه زودتر نظم برقرار شود، کم از کم در پایتخت. آنوقت است که به آرامی میتوان به سواحل گوارای بحر عرب رفت. برای همیشه (باید امیدوار بود) با این مرز و بوم لعنتی و مردم وحشی و تربیت ناپذیر آن وداع کرد.

مکناتن تمام شب را با ناآرامی از یک پهلو به پهلو دیگر می غلطید. نه شبی برنس گردن بریده به سراغش نیامد. او در جستجوی راه حل بود. بعد از این چه باید کرد؟ صبح روز بعد ویلیام حی یکی از معاونین خود بریدمن جان کونولی را خواسته و مدت زیادی درباره مطلبی با وی صحبت نمود.

پس از این صحبت بریدمن مذکور موهن لال را که با پریشانی در اردوگاه میگشت، پیدا کرده و آنرا به اتاق کوچکی در قشله غند ۴ پیاده ملکه برتانوی برد. کشمیری را بالای تخت نشانند، کونولی خواهش کرد که قضایای شهر را بار دیگر بوی حکایت کند. موهن لال در يك نقطه ایستاده شد مثل آنکه دعا میکند، همه چیزی را که میدانست تکرار نمود.

بریدمن باز سوال کرد

- یعنی شما متیقن هستید که بین سرکردگان آشوب گران عبدالله خان موجود بود؟

- بلی!

- و امین الله خان؟

- او نیز.

- خوب.

کونولی پلان مکناتن را با موهن لال در میان گذاشت، پلان مشکلی نبود، اما پیشبینی کرد که در صورت فعالیت ماهرانه میتواند به نتایج خوب رسید. از یکسو مکناتن میخواست با رهبران یاغیان مذاکره کند، اگرچه درباره موفقیت آن حساب نمی کرد. اما مذاکرات باید سرکردگان شورش را غافل میساخت. از سوی دیگر به موهن لال وظیفه داده شد تا...

بریدمن، سندی را به موهن لال پیش کرد که روی آن تاریخ پنجم نوامبر سال ۱۸۴۱ تحریر شده و در آن تذکر رفته بود: «من بخاطر سر هریک از رهبران اصلی ده هزار روپیه وعده می دهم. مکناتن»

بعد از اینکه موهن لال با چشمان گشادش سند را خواند؛ بریدمن از او پرسید:

- آشنا شدید؟ بیا فکر کنیم از کجا و کی باید شروع کرد؟ پیشنهاد میکنم از عبدالله خان یا اینکه از امین الله خان...

نگاه موهن لال بیش از پیش با مفهوم گردید و گفت:

- اجازه بدهید صاحب من مثلیکه بیادم آمد. در اینجا دو نفر است. عبدالعزیز و محمد الله. شما آنها را نمی شناسید. آنها با پول ناچیز هرکاری را انجام میدهند. او خاموش شد و درباره چیزی به اندیشه پرداخت، بعد از لحظه ای اظهار داشت:

- ببین تنها یک چیز:

-... طبعاً عبدالله خان باید هرچه زودتر از بین برود. امین الله خان خودش به آن دنیا می رود. اگر امروز نباشد فردا میرد، باید از میرمسجدی شروع کرد، نفرهای او یک لحظه هم مرا از نظر نمی اندازند و تا وقتی که میر مسجدی زنده است، من چیزی کرده نمی توانم...

کونولی نیز کمی به فکر فرو رفت و بالاخره گفت:

- اینه نه هزار روپیه. دوازده هزار دیگر هم برایت داده میشود. بیست هزار بخاطر دو سر و

هزار روپیه برای مصارف كوچك...

پس از چند روز، تمام كابل را این خبر تكان داد: یکی از محترم ترین و با وقارترین شخصیت ها در شهر (میر مسجدی) را كشته یافته بودند. او را در خانه خودش شب هنگام خفه کرده بودند.

در همان روز موهن لال نزد كونولی آمد و دوازده هزار روپیه خواست. بریدمن با دقت بوی نگاه کرده و سر خود را شور داد و اظهار داشت:

- وقت است عزیزم:

- چرا از نفر اصلی شروع نکردی؟ مثلیکه فیصله کردی خود را مصئون بسا زی. شاید این کار منطقی باشد. شاید. اما تادیه مکمل پس از عبدالله خان است، آنطوری که با هم قرار گذاشتیم.

در غرب:

ساعت سه شب پانزدهم نوامبر در نزدیک دروازه اردوگاه شیرپور سروصدایی بگوش رسید،
- صدای بهره دار بلند گردید: «خوک نی/ کیستی؟»

بجای جواب، دروازه را با چیز سنگینی به شدت کوبیدند. در خاموشی شبانه، صدای کوبیدن دروازه تا فاصله زیادی ساطع گردید. قوماندان نظام قراول از کلکینچه نگاه کرد، دید کسی با شدت توسط قنطاق به دروازه می کوبد. کمی دورتر اسپ باردار دیده میشد. پهلوی اسپ دونفر ایستاده بودند. بهره دار بار دیگر بالای آنها صدا زد.

- باز کنید و همراه آن سیل دو و دشنام به زبان خالص انگلیسی. قوماندان نظام قراول حاضر بود سوگند یاد کند که این صدا ها از بوجی های بار بر اسپ بگوش میرسید.

به قومانده او یک نفر عسکر رفت تا دروازه را باز کند. بقیه سلاح ها را بحال آماده فیر گرفته، منتظر شدند. در زیر روشنی مشعل ها، افسر توانست ببیند که با اسپ دونفر چهره تیره حرکت میکند. آنها لباس افغانی به تن داشتند اما از نظر قیافه به هندی ها شبیه بودند. آنها با احتیاط بار اسپ را برداشته و بوجی ها را به اتاق بردند.

یکی از بوجی ها چپه شد و از زیر چین افغانی سر آدم به نظر رسید که با تکه ها بسته شده بود و صدای ضجه شنیده شد. بوجی دومی که دو و دشنام از آن بالا بود حالت عمود بخود گرفت و بعد از اینکه روپوش آن دور شد، بهره داران جگرن اردوی برتانیه را دیدند. بهره صورت قوماندان نظام قراول تیارسی شده و گفت:

- سر. چه امر میفرمایند؟

- کمک کن این جنده پاره لعنتی از من دور شود. در پایم مربی خورده، من جگرن ایلدر پاتنجر هستم، اجنت سیاسی در کوهستان و میخوام فوری با جناب مکناتن ببینم.

- سر، درین وقت شب؟ این کار بی مفهوم است.

- فردا بسیار دیر خواهد بود.

و جگرن بیهوش گردید.

پاتنجر ساعت نه صبح درحالی که به دو سرباز تکیه کرده بود، خود را به مشکل تا دفتر امر

خود رساند. مکناتن انتظار اورا میکشید و نمی توانست بی حوصلگی خودرا پنهان سازد. پاتنجر پیش رویش ایستاد شده و گفت:

- سر، سلام علیک،

مکناتن سر خودرا حرکت داد، و متقابلاً جواب داد:

- سلام علیک.

- میترسم، سر، مهربان نخواهید بود.

- چه گپ شده جگرن، چطور اینجا آمدید و آنهم با این قیافه؟ تاجایی که من خبر دارم شما آدم زرزری نبودید.

- سر، با این قسم ما باقی ماندیم...

مکناتن خواهش کرد تا همه ماجرا را حکایت کند.

... اگر افغان ها نمی بودند، وضع در چاریکار مطلوب میبود. در ابتدا پاتنجر توانست با آنها روابط کاملاً خوبی برقرار کند. بعد وقتی آنها فهمیدند که انگلیسها برای مدتی زیادی آمده اند و زمانی که جمع آوری کنندگان مالیات ظاهر گردیدند، ماجرا شروع گردید. مخصوصاً وقتی کندک گور که اردوی شاه شجاع الملك و بلوک توچی پنجاب به چاریکار آمدند، افغان ها مثلی که از زنجیر خطا خورده باشد، شدیداً با تهیه مواد خوراکی و علوفه برای قوا، حتی در بدل قیمت گزاف مخالفت نمودند و بعضاً به فیر پرداختند و چند نفر را نیز زخمی ساختند. بروز سوم نوامبر وقتی پاتنجر که در نزدیکی قریه لغمانی قرار داشت به او خبر دادند که سرکردگان قبایل کوهستان بسوی شهر در حرکتند و در حدود چهار هزار نفر از هر قبیل اشخاص همراه آنهاست.

مکناتن درباره سوال نمود:

- به کدام تاریخ؟

- بروز سوم.

- یعنی که یک روز بعد از شورش در اینجا و قتل برنس.

- چه گفتید، الکساندر برنس کشته شد. چطور؟

- شما نمی دانستید که در اینجا چه گذشته است؟

تنها آوازه را درباره شورش را شنیدم. اما بصورت دقیق کسی چیزی نمی دانست. پس به همین خاطر بود که نمایندگان سرکردگان کوهستان آمدند و اخطار دادند، فوری وادی کوهدامن را رها کنید. ما در آنوقت صرف خنده کردیم. اما من بهر صورت تصمیم گرفتم تحت حمایه کندک گرکه، از لغمانی به چاریکار بروم. در راه برما آتش نمودند، یاور من بریدمن رتیری کشته شد. وقتی من به چاریکار رسیدم مشاهده مردم که آنجا توسط یاغیان محاصره شده بود.

حملات یکی بعد دیگر از ادامه داشت. قوماندان کندک تورن کودرینگتون شدیداً مجروح گردید و مرمی به پای من اصابت کرد. ما ده روز مقاومت کردیم اما ذخایر مواد خوراکی و آب تمام گردید. در گارنیزیون فرار سربازان شروع شد. یاور کودرینگتون بریدمن خاوتون سعی کرد جلو فرار را بگیرد، اما در عوض، ضربه شمشیر بر او وارد شد. من او را اینجا آورده ام هنوز زنده است.

گورکه هایی که در قطعه باقی ماندند، توان مقابله را نداشتند. از این رو ما تصمیم گرفتیم که گروپ وار خودرا به کابل برسانیم. در شال های افغانی خودرا پیچاندیم و تنها شب حرکت کردیم و روز خودرا مخفی مینمودیم. با هاوتون مجروح به بسیار مشکل خودرا رساندیم. گرچه از چاریکار تا کابل بیش از چهل میل فاصله نیست، اما برای ما زیاده از صد میل شد... وقتی جگرن خاموش شد، مکناتن با سردی پرسید:

- تمام شد؟

پانتجر در مقابل روحیه رنجیده آمر خویش که روی همدردی اش حساب میکرد، اظهار داشت:

- کاش تمام میشد. چاریکار را یاغیان اشغال کرده و هرلحظه باید انتظار آنها را در اینجا کشید. از این سبب بود که ما به عجله خودرا رساندیم.

مکناتن به این کلمات اهمیت نداده و اعتنایی نکرد. اما بزودی مجبور گردید اعتراف کند که جگرن در پیش بینی های تکان دهنده خود حق بجانب بود. خبرهای گیج کننده از هرسو باریدن گرفته بود. بزودی پس از شکست گارنیزیون برتانیه در چاریکار، قطعه نظامی انگلیس در استالف نیز از بین برده شد. حال تمام منطقه شمال کابل بدست یاغیان قرار داشت.

چند روز بعد خبررسان از دگروال پالمیر قوماندان غند ۲۷ پیاده بنگال که در غزنی قرار داشت؛ رسید. خبررسان با مشکل زیاد خود را به کابل رسانیده بود تا به اطلاع دهد: قبایل غلجی غربی شورش کرده اند و بسوی غزنی در حرکت اند. دگروال پالمیر امنیت دیپوهای مهمات و مواد ارتزاقی را تقویه نموده است. حصار غزنی دیوارهای نیرومندی دارد. غلجی ها توپ ندارند، نمی توانند دروازه را بپرانند. یعنی که باید در نظر داشت غزنی را محاصره طولانی تهدید میکند و اگر چنین شود راه کابل با جنوب قطع میگردد.

مکنتان حال عادت کرده بود که خود را بحیث رهبر نظامی قوای اعزامی از هندوستان بحساب بیاورد. او با عجله خبررسان را پس به غزنی فرستاد و حتی فرصت استراحت برایش نداد. در چین او فرمانی دوخته شده بود. دگروال پالمیر مجبور بود این فرمان را هرچه زودتر به قندهار برای جنرال نت روان کند. جنرال نت باید لوای خود را از طریق غزنی به کابل سوق میداد. راهی که کابل را با هندوستان وصل میکرد باید به هر قیمتی که میشد حفظ گردد. در این وقت مکنتان همراه با جنرال الفنتون فیصله نمودند که در کابل نظم را برقرار سازند.

قریه بی بی مهر، نزدیک اردوگاه برتانوی ها قرار داشت؛ برای جانسون خزانه دار که در آن شب مصیبت بار بطور معجزه آسیای زنده مانده بود، (در همان شبی که برنس کشته شد) این قریه روزنه بخصوص بود به جهان. جانسون مصروف تأمین اردوگاه از لحاظ مواد خوراکی و علوفه گردید. با پرداخت پول زیاد و بعضاً اگر با پول نمیشد قریه را بزور برچه وادار میساخت که مواد خوراکی را برای اردوگاه تهیه کند. اما این کار مشکلات زیادی را در قبال داشت و باشندگان قریه بطور اسرار آمیزی رو به ازدیاد شد و دانسته نشد چرا، آنهم بحساب مردها، بلی و مردهای که همه مسلح بودند. بزودی افغان های مسلح در کوچه های بی بی مهر و بطور گروپ وار دیده شدند. آنها اشخاصی را که در بدل پول به انگلیسها مواد خوراکی تهیه میکرد، مورد تهدید قرار دادند.

موهن لال که کمی بخود آمده بود، موفق شد بداند که در بی بی مهر و دو میل توپ نیز مستور شده است و به این ترتیب شورشیان میتوانستند در هر لحظه ای که خواسته باشند از تپه ها اردوگاه را زیر آتش قرار دهند.

مکنتان، دگروال شلتون (از نظر رتبه بعد از الفنتون نفر دوم بود) را نزد خود خواسته و به او پیشنهاد کرد تا بی بی مهر را "تصفیه کند". شلتون نتوانست بداند که چرا ملکی ها در

امور خالص نظامی مداخله میکنند. دگروال سعی کرد به او حالی بسازد که این اقدام بموقع نیست. اینجا بود که ویلیام خشمگین گردید. برخلاف شیوه گذشته خود، فریاد زد و گفت:

- دگروال شلتون! اگر همین امشب برای تصرف این دو تپه دست بکار نشوید، جوابگوی عواقب آن من نیستم.

و بروز سیزدهم نوامبر سال ۱۸۴۱ لوی شلتون به استقامت بی بی مهر و سوق گردید. شلتون قوای قابل ملاحظه ای را داخل جنگ ساخت: چهار گروه سواره، هفده تولی پیاده و دومیل توپ و مفرزه پیشرانده شده را عساکر غند پیاده ۴۴ ملکه تشکیل میداد. فعالیت آن از طرف تمام مسکونین "چونی" مراقبت میشد.

در کلکین یکی از ساختمان ها، لیدی سیل، خانم جنرال سیل که با قوای خود در بین راه کابل و جلال آباد قرار داشت، با دوربین به نظاره پرداخت. او دفعه‌ای جیغ زد و به گرد و خاکی که دورتر از ستون قوای در حال حرکت به هوا بلند شده بود اشاره کرد:

- سواران افغان!

عساکر غند ۴۴ مثل آنکه در تطبیقات باشند، موقع داد تا سواران به فاصله نزدیکی بیایند و بعد آنها را زیر آتش قرار دادند. وقتی دود فرونشست معلوم گردید که آتش سلاح ها نتوانست سواران افغانی را متوقف سازد. آنها خود را به صفوف پیاده دشمن رسانده و آنها را متفرق ساختند.

در همین روز لیدی سیل در کتابچه خود نوشت: «من احساس کردم که قلبم از قلب خانه پرید و به دندان هایم رسیده است؛ وقتی دیدم که افغان ها چطور بدون کوچکترین تلفات به صفوف عساکر مارخنه کردند. یورش آنها وحشت آور بود، آنها به توده عظیم زنبور شباهت داشتند...» اگر توپ های بریدمن اپیر که عساکر و افسران غند آنانرا "دو چهارگانه جنگ آور" مینامیدند، دست بکار نمیشدند، ضایعات جبران ناپذیری بر برتاتوی ها وارد میگردید. آتش توپچی، سواران را عقب زد و به قوای پیاده انگلیس امکان داد که به تعرض بگذرند.

دسته جات خوب مجهز و تعلیم و تربیه دیده انگلیسی، افغان ها را از منطقه بی بی مهر و بیرون و دوتوپ آنها را تصرف نمود. فاتحین با بیرق های افراشته زیر نوای دهل به اردوگاه

بازگشت نمودند. اما روز بعد باز هم تیراندازان افغان روی تپه های بی بی مهر و ظاهر گردیدند و انگلیسها مجبور شدند تا بار دیگر همه چیز را از سر آغاز کنند. اما اینکه گروهی انگلیسی را بالای تپه ها جابجا کنند فیصله نگردید. اگر قطعه کوچک را بگذارند در همان شب اول از بین میروند. جزو تام بزرگ، نباید تمام اردوگاه را به این تپه ها منتقل کرد. بر علاوه دورتر از این تپه ها و تپه های بلند تر و از آن به بعد باز هم بلند تر وجود دارد و به این ترتیب کار تا به خود هندوکش میکشد.

”گردش ها” در منطقه بی بی مهری بسیار گران تمام میشدند. هر یک آن ده ها کشته و زخمی با خود داشت. اما انگلیسی ها مجبور بودند آنرا تکرار کرده بروند. نشان زن های ماهر افغان بالای تپه ها، در نقاط مساعد جابجا میشدند و بدون اینکه عجله کنند، ساعت ها منتظر می ماندند و همینکه در محوطه اردوگاه کسی حرکت میکرد، نشانه گرفته میشد و به ندرت واقع میشد که مرمی تفنگ های میل دراز آنها به خطا رود.

پس از گذشت سالهای زیاد، در سال ۱۸۷۴ تورن جورج سن پاتریک لارنس یکی از مادونان مکناتن و یکی از انگلیس های معدودی که از سرزمین افغان جان سلامت برده بود، درباره جنگ های تپه های بی بی مهر و نوشت: «برای ما دلچسپ بود تا خصوصیت قوایی را که با موفقیت علیه ما میجنگیدند، بدانیم. ما بدقت آنرا مطالعه کردیم. از بخت بد، برای ما روشن گردید که قوای که بیرق انگلیس را از میدان جنگی خارج ساخت، عموماً و عمدتاً از پیشه وران و سوداگرهای کابل تشکیل گردیده بود و نه متعصبین طوایف که کورکورانه از دنبال سرکردگان خود روان بودند. به این ترتیب حتی با مشکلات اینکه تصور میکردیم با قبایل جنگجو مقابل هستیم، هنوز روبرو نشده بودیم...»

بزودی ”گاز های بی بی مهر و (بنله گویان گارنیزویون به جنگ های تپ های بی بی مهر و چنین نام داده بودند) متوقف گردید. باری طرف های شب در آغاز روز بیستم نوامبر سال ۱۸۴۱ از طرف پایتخت صدای فیر بگوش رسید، ابتدا از تفنگ های جزائیلی و بعد توپ ها نیز به آن پیوست. آنهایی که حس شنوایی قوی داشتند حاضر بودند سوگند یاد کنند که غریو و نعره توده هارا میشنوند.

مکناتن دستور داد فوری معلوم کنند که در شهر چه واقع شده است. حال او برای همیشه به اردوگا رفته و در آنجا برای او و فامیلش خرگاه زده بودند. و اینک با عصبانیت در انتظار اطلاعات جاسوسان موهن لال بالای قالین از یک سو بسوی دیگر قدم میزد.

آنان به سرعت بازگشتند و کشمیری که در نزدیک دروازه منتظر آنها بود، آنها را به عجله نزد مکناتن رهنمایی کرد. جاسوسان افرادی بودند ریش دار و دستار بسر و چین خاکستری به تن.

مکناتن بزبان انگلیسی از موهن لال پرسید:

- آنها کی هستند، به آنها میتوان باور کرد؟

- آنها تجار پارسی هستند سر، تا حال يك بار هم خبر غلط نیاورده اند. اما خبر امروز حاجت کنترل ندارد. ما آنها را قبل انتظار داشتیم: محمد اکبرخان با دسته های بزرگی از کوهستانی ها و کوهدامنی ها و سایر قبایل وارد کابل شده است.

با شنیدن نام آشنا، هردو دستارپوش سرهای خودرا تکان دادند. مکناتن لب های خودرا گزیده و متوجه شد که حقیقتاً چنین چیزی را باید انتظار داشت و این خبر دفعتاً رسید. به خصوص اکبرخان پسر دلخواه امیر قبلی، میتوانست تمام هواخواهان امیر دوست محمدخان را متحد سازد. بر علاوه او دشمن آشتی ناپذیر انگلیس ها بود. اکبرخان جوان و پرانرژی، حال انتقام پدر خودرا خواهد گرفت.

بلی لازم بود برای مبارزه جدید و شدید آماده شد. اما این دیگر کار او نیست، (برای ویلیام حی) زیرا او به مقصد خود رسیده و یک نوکر برتانوی بر تخت کابل نشسته است. چقدر خوب میبود که حال در بمبئی گورا، دلکش و سرسبز قرار میداشت... و درین لانه زنبور پیر گردید و فرصت مساعد را از دست داد. لعنت بر شیطان، دوماه قبل لازم بود که زمام امور را به برنس می سپرد، دربار تودیی را دایر میکرد. و بعداً...

مکناتن که غرق در خیالات درباره آرزوهای نابآورده اش شده بود، حاضرین را فرموش کرد. این اشخاص از کجا آمده؟ آه، بلی! آنها خبر ورود اکبرخان را آوردند.

- موهن لال به این اشخاص پاداش خوب بدهید.

هنوز يك روز نگذشته بود که پسر امیر در راس يك دسته سه هزار نفری، تپه های بی بی مهر و را اشغال کرد. از اردوگاه بخوبی دیده میشد که چطور قوماندان نظامی افغان به همراهی سرکردگان با اسب تپه را دوره میکند و دستور میدهد. با دوربین حتی دیده میشد که چطور دستانش حرکت میکند و برای سرکردگان چیزی را توضیح میدهد. مترصدین همه يك زبان تایید کردند که اکبرخان چند بار بطرف شرق اشاره نمود.

مفهوم این حرکت را انگلیس ها بزودی فهمیدند. اگر اردوگاه برتانوی از غرب و شمال با تپه های بی مهر و احاطه شده و مورد هدف گلوله قرار می گرفت مگر از طرف شرق توسط جوی بزرگ بطور مطمئن محافظه میگردید و آن طرف تر از آن دریای کابل جریان داشت. اما دورتر از آن... البته که نه زیاد دور سلسله تپه های دیگر واقع بود و آن تپه های سیاه سنگ بود و در آنجا نیز بزودی چهره های جنگجویان افغان ظاهر گردید که زیاد تر و زیاد تر میشد. اگر اکبرخان درین تپه ها، توپچی را جابجا کند، آنوقت چه میشود؟ ببین حتی در صورت نداشتن تجربه چنین هدف بزرگی بمانند اردوگاه، انگلیس نیز از اصابت مرمی در امام نبود. یعنی که از آن طرف هم خطر وجود دارد.

اما در جنوب، لانه مورچه شورشیان کابلی قرار دارد. پس حلقه بکلی تکمیل شده است. چه باید کرد؟ قلعه بالاحصار را اشغال کرد و شاه شجاع را با حرمش یکجا ساخت. ممکن است... اما چنین شکستگی در امور به چه قیمت تمام خواهد شد و بعد تر از آن چه پیش می آید؟ انتظار باید کشید تا جنرال نوت از قندهار و سیل از گندمک برسند. اما در حقیقت امر این به معنی تسلیم کامل در برابر این ارادل نیست که نه از بازی باریک سیاسی آگاهی دارند و نه از فن نظامی چیزی میدانند. این به معنی آن است که در اروپا و آسیا بر قشون امپراتوری قدرتمند برتانیا خواهند خندید و آنرا مسخره خواهند کرد و خواهند گفت که نتوانست بر ایله جاری ها پیروز شود. آنها بالای کسانی که نه تعلیمات دیده و نه سلاح خوب دارند.

از همه بدتر این که این شکست به معنی شکست نردبان ترقی شخصی وی نیز خواهد بود. وی نتنها به گورنری ایالت بمبئی نخواهد رسید؛ بلکه به تقاعد نیز سوقش می نمایند.

نه، برای تسلیم شدن هنوز بسیار زود است. برعلاوه او (ویلیام حی) توانایی و مهارت آنرا دارد که از چنین حالات دشوار بدر آید. نباید فراموش کرد که قضایا در افغانستان جریان دارند، جایی که از انظار جهان بدور افتاده، قبایل زیاد دارد، طبعاً سرکردگان نیز زیاد است و هر يك دارای خصوصیت و کرکتر جداگانه است و هر يك حساب جدا خود را داراست. باید از این خصوصیات استفاده کرد و بلافاصله باید استفاده کرد. یکی را بر علیه دیگر قرار داد. دومی را بر ضد سومی به مخالفت واداشت. آن هایی که اصلاح ناشدنی اند باید از صحنه کشیده شوند و در نهایت امر اگر ایجاب نماید این گدی تاج پوش را که مردم از آن نفرت دارند نیز باید قربانی کرد.

امکاناتی که تا حال مورد استفاده قرار نگرفته زیاد اند. نه، ویلیام حی نباید سلاح را در انبار

گذاشت. اما نباید فراموش کرد که بازی سیاسی یک چیز است و بازی حرب چیز کاملاً دیگری، باید با دقت تمام ضربه نوی را آماده کرد. آنوقت مذاکره آسان تر صورت میگیرد. اما در کجا باید شمشیر ها را متبرک ساخت؟ بر اساس منطق، طبعاً در تپه های بی بی مهر! از آنجا خطر عمده متوجه اردوگاه شیرپور است.

بر اساس همین محاسبه دسته جگرن ساین که با توپ های بریدمن اپیر تقویه گردیده بود بسوی بی بی مهر و بحرکت افتاد. جنرال الفنتون چنین امر داده بود. بزودی افغان ها تقریباً مسخره کنان ساین را به فرار مجبور ساخت و اپیر با دست زخمی بازگشت.

مکناتن کاملاً هار شده بود، نباید به هیچکس چیزی را سپرد. با اصرار وی در سحر روز بعد باردیگر دسته بزرگی به تپه ها فرستاده شد. ۲۰۰ نفر پیاده، ۴۰۰ نفر سوار، صد نفر استحکام و توپچی (با تیپ نوین). آنها قسمت شمال شرقی تپه ها را اشغال کرده و در آنجا مستقر گردیدند.

توپچی ها باعجله بالای مواضع افغان ها در بی بی مهر و آتش باز نموده و آنرا زیر باران گلوله قرار دادند. افغان ها نیز با سلاح پیاده جواب دادند. دگروال شلتون که عملیات را رهبری میکرد به ساین دستور داد با یورش پیاده ها، افغان ها را از خانه ها و قلعه بی بی مهر و بیرون براند. جگرن ساین عساکر را به حمله وا داشت. اما پس از طی کردن چند متر، نفر هایش بزمین دراز کشیدند و نمی خواستند با وصف امر جدی شلتون از جا بلند شوند. پس از گذشت نیم ساعت مجبور گردیدند دسته را از موضعش عقب بکشند.

در این وقت برای افغان ها قوای کمکی رسید. دگروال شلتون که سابقاً در جنگ با ناپلیون شرکت کرده بود به پیاده ها امر داد که به شکل دو قطار صف آریی کنند. دگروال در بین آنها سواره را قرار داد. به اساس قوانین عرفی جنگ های اروپایی، این کار به معنی دعوت دشمن به حمله بود.

اما قوماندانان جنگی افغانی که فن جنگی اروپایی را مطالعه نکرده بودند حتی درین باره فکر هم نکردند تا از جای خود تکان بخورند. آتش شدید و دقیق سلاح آنها خسارات محسوسی را به سرخ پوشان وارد کرد. در عین زمان گروه بزرگ افغان ها خود را به مواضع انگلیسیها رسانده به آن هجوم بردند. این حمله چنان غیرمترقبه بود که پیاده های انگلیسی نتوانستند پایداری کنند و پا به فرار گذاشتند. «پیشه و ران و سوداگران کابل» توپ ها را اشغال کرد، در حالی که از شادمانی فریاد میکشیدند آنرا به موضع خود بردند.

شلتون و افسران دیگر دست به حمله زدند تا از فرار و سراسیمه گی عساکر خود جلوگیری کنند. بالاخره این کار را کردند. حمله جدید افغان ها با سر نیزه استقبال گردید. بعد سواره نظام علیه افغانها بکار افتاد و توانستند توپ ها را دوبار بدست وارند. سواران افغانی دست به حمله زده شمشیر ها و نیزه های خود را شور میدادند. در پیشاپیش اسپ یورغه ترکمنی قشنگی که شخص دستار سفیدی بر آن سوار بود و شلاق خود را دور سر خود میگشتاند، در حرکت بود.

مکانتان که با جنرال الفنتون یکجا صحنه جنگ را مشاهده میکرد، تماس خفیفی را روی شانه خود احساس کرد. موهن لال در حالیکه چشمان خود را از تپه ها نمی گرفت گفت:

- عبدالله خان، سر.

هیجان او به مکانتان نیز سرایت کرد و اظهار داشت:

- يك دقیقه صبر كن.

سوارکار سوار بر اسپ یورغه، فقط چند متر از انگلیسها فاصله داشت که از عقب صدای فیر شنیده شد. عبدالله خان خم شد و بر گردن اسپ افتاد و به پشت کج گردید. دو سوارکار بلافاصله خود را به او رسانیدند و اسپ او را از معرکه بیرون کردند. افغان ها سراسیمه گردیده و اسپ های خود را دور دادند. پیاده انگلیسها که برجا مانده بود دست به حمله زد. مکانتان فوری به الفنتون اظهار داشت:

- حال تمام نیروها را باید بکار برد و موفقیت را استحکام بخشید.

جنرال پیر سرخود را شور داد و گفت:

- پلان خشن است! و غیر قابل اجرا. اگر در آنجا شکست بخوریم بلافاصله از هر چیز محروم خواهیم شد.

بزودی آتش شدید تفنگها، انگلیس ها را مجبور ساخت خود را به تپه ها بچسبانند و بعد عقب نشینی کنند. دگروال اولیور که شش تولی غنده پیاده بومی را قومانده می نمود. بیهوده به نفر های خود امر داد تا تیر زنان افغانی را که در چقوری ها جابجا شده بودند، مورد حمله قرار دهند، يك نفر عسکر هم از جای خود تکان نخورد. دگروال اولیور از خشم و غیظ چیغ زد:

- اگر عساکر مرا ترك گفته اند، من خودم وظیفه خود را بجای می آورم. با گفتن این کلمات،

چند قدم به پیش رفت و به زمین افتاد؛ در حالیکه بدنش بامرمی سوراخ سوراخ شده بود.

دگروال شلتون دستور عقب نشینی داد و در اینوقت قوای تازه دم افغان ها داخل عمل گردید. در صفوف اول، غازیان متعصب قرار داشتند، آنها به صفوف دشمن رخنه کردند؛ در ابتدا پیاده ها و به دنبال آنان سواره نظام را به فرار بسوی قلعه مستحکم شیرپور را در پیش گرفتند. سواران افغانی آنها را تعقیب میکردند. انگلیس ها توانستند هجوم شدید افغان ها را فقط در پایه دیوار اردوگاه متوقف سازند. افغان ها چنان نزدیک آمده بودند که گشودن آتش توپ ها ممکن نبود و خواه ناخواه سرخ پوشان و آبی پوشان را زیر تا ثیر قرار میداد.

افغان ها میتوانستند که با دوش به عقب نشینی کنندگان خود را به داخل شیرپور برسانند. اما بصورت غیرمنتظره سرکرده سواران افغانی (عمرخان) قومانده بازگشت داد و انگلیس ها را متعجب ساخته و برآن وا داشت تا درباره علت رفتار او حدس و گمان متوصل شوند.

مکاناتن که از هیجان میلرزد بطور پیوسته تکرار میکرد:

- چه گپ شده خدایا، چه گپ شد؟

پس از مدتی تسکین گردیده سعی کرد بر خود مسلط شود.

- تلفات ما معلوم شده میتواند؟

- آنرا حساب میکنند سر، حال باید گفت که بیش از سه صد نفر کشته شده و در جمله افسران

زیاد نیز شامل است. زخمی ها چندبار بیشتر است. مکاناتن سر خود را شور داد و در حالیکه شدیداً متأثر بود؛ البته نه برای شمار تلفات، بلکه برای اینکه چطور بتواند تلخی و اندوه مطلب شنیده شده را تخفیف دهد. وی گفت:

- سه نفر کشته و پنجم یا ششم حصه تمام آنهايي که در عملیات شرکت کردند. و افزود:

- بلاشبه که افغان ها به مراتب تلفات بیشتر دیده اند. در غیر آن روی خود را باز نمی گشتانند.

پیروزی درین پیکار تا بعداً که شرایط تسلیم را دیکته نمودند بدست نیامد. در غیر آن مکاناتن آنقدر احمق نبود که نداند شورشیان نمیدانستند که آنها چقدر به پیروزی نزدیک بودند. موفقیت های امروزی، جمعیت های جدیدی را به صفوف آن جلب میکند. در آن وقت مذاکره با آنها مشکل تر میشود.

لیدی سیل درین روز در یادداشت خود نوشت: «اغلب می شنیدم که افغان ها را به نام ترسو یاد میکردند. آنها مردم زیبا و شجاعی هستند و من میتوانم منبع چنین نظرت را در آن ببینم که در طرز دید اشخاص متمدن اروپایان آدمکشی، جبن و ترس تلقی میشود و اینکه افغان ها در معرکه بلا تأخیر خنجر های طویل خود را بکار می برند به معنی ترسو بودن آنهاست. اما آنها در برابر تیپ های ما هیچگونه ترسی از خود نشان نمی دهند و به کدام حيله و نیرنگ نیز دست نمی زنند، هجوم می وارند و قلعه ها را تسخیر میکنند...»

حتی در ذهن سرویلیام حی خطور نمی کرد که درین دقایق دراماتیک يك چهره دیگر سطح عالی نیز با علاقه تمام شاهد انکشاف حوادث است. این شخص بزودی و بلا تأخیر توجه او را بخود جلب کرد. از کابل سوارکار بینی کجی چهارنعل خود را رسانده و اعلام داشت که اعلیحضرت شان او را نزد مکناتن صاحب روان کرده است و این رمز بخصوص بود. مکتوب بیان می داشت: «اعلیحضرت شاه شخصاً با دوربین جریان معرکه را در بی بی مهر و تماشا می کرد. اعلیحضرت ایشان مضطرب است و عقیده دارد که تنها و تنها عقب نشینی فوری به استحکامات بالا حصار میتواند امنیت را تأمین کند و حیثیت برتانوی ها را نجات دهد.

مکناتن فوری مکتوب را به جنرال الفنستون و دگروال شلتون انتقال داد. هردو قوماندان نظامی با پیشنهاد مذکور مخالفت کردند و به دنبال آنها قوای بزرگ لوژستیک، خدمات، زن ها و اطفال، فروشنده ها، عمله و فاعله، نوکر و چاکر... براه خواهند افتاد و تمامی آنها مجبورند. از کوچه ها پس کوچه های شهر، زیر باران مرمی بگذرند.

نه، باید درباره تدابیر عاقلانه تر فکر شود. باید سعی کرد تا با سرکردگان مذاکره نمود و فرصت کمی تنفس بدست آورد تا عساکر بخود بیایند و احساس باور کنند، باید ذخایر مواد خوراکه و علوفه را اکمال کرد و بعد بر کابل ضربه وارد کرد. بهترتر از آن آیا «می توان این محل عداوت پیشه را ترک داد...»

اما مکناتن حاضر نبود به این زودی اسلحه را بر زمین بگذارد. آنطور که اغلب چنین میشود. پس از شکست، اگر چه اطلاعات سرور انگیز نبود؛ اما بهر صورت خوش آیندی بود. موهن لال موفق شد در گوشش بگوید: مثلیکه عبدالله خان کشته شده و یا اینکه شدیداً زخمی است.

روز بعد مکتوب عمرخان به اردوگاه رسید، همان عمرخان که جلو هجوم پیروز مندان سواران را که برای قلوب برتانوی ها تنگ آورد، گرفت. عمرخان با تبختر تمام ذکر نموده بود که میتوانست با يك ضربه تمام اردوگاه انگریزها را خورد کند اما این کار را نکرد تا به آنها

فرصت بدهد و به عقل ببایند و بدانند در افغانستان به آنها «حلوا نمی خوراند». مفهوم عمومی مکتوب بدون در نظر داشت يك اندازه پیچیدگی شیوه نگارش آن چنین میتوانست تعبیر شود که وقت آن رسیده است که انگریزها خارج شوند.

ویلیام حی باردیگر و باردیگر از جنرال الفنستون پرسان کرد چقدر قوا در اختیار آنهاست؟
جنرال مایوسانه با دست شمار نمود:

- مواد خوراکی برای چند روز، قدرت جنگی... شما خودتان خوب دیدید. هر قدر زودتر مذاکره و معاهده صورت بگیرد به همان اندازه چانس نجات بیشتر است.

آخ که این دریشی‌ها و سرشانه‌یی‌ها برای رسم گذشت بکار می‌آیند. مکناتن با نفرین و لعنت مکتوبی را دیکته کرد که حاضر اند مذاکره نمایند.

روز بعد، ۲۵ نوامبر نمایندگان سرکردگان افغان محمدخان و میرزا احمد علی به پلی که بالای دریای کابل قرار داشت آمدند. آنها لباس ساده بتن داشتند؛ دستار سفید، چین خاکستری و موزه کهنه. با آنها فقط دو سوار همراه بود. محافظین برتانوی پیام آوران را به ساختمان نظام قراول اردوگاه بردند. مکناتن با تلاش به اینکه شکوه این لحظه را نشان داده باشد با لباس جشنی که همه گونه تزئینات روی آن میدرخشید، نزد آنها آمد. محمدخان و میرزا احمدعلی خان صرف با تعجب با یکدیگر نگاه کردند. پس از تبادل سلام و تعارفات معمولی، محمدخان که بزرگتر بود به صحبت پرداخت.

همانطوری که مؤرخ انگلیسی مینویسد: شیوه کرنش آمیز و پیک‌ها خاتمه یافت، محمدخان با لحن شدید و تحقیر آمیز اعلام داشت: (... اما موضوع نه تنها بر سر لحن بود بلکه در مفهوم گفتار نماینده افغان‌ها بود.)

- به ما وظیفه داده شده تا به اطلاع تان برسانیم که انگریزها پس از شکست در جنگ باید فوری بدون قید و شرط خودرا تسلیم نمایند. سلاح، تجهیزات، مهمات و خزانه خودرا به ما بسپارند.

محمدخان بازبان مروج در افغانستان صحبت میکرد (یعنی فارسی کابلی)

مکناتن این زبان را بخوبی میدانست و حاجت به ترجمان نبود. مکناتن دچار نفس تنگی شد زیرا لهجه و مفهوم این بیانات به هیچوجه با چیزی شباهت نداشت که ویلیام حی قبلاً شنیده

بود. مکناتن بدون اینکه زیاد فکر کند اعلام کرد که مطالبات طرف مقابل را با قاطعیت رد میکند.

افغان ها بزودی اردوگاه را ترك گفتند. بعد از مدتی طرفین باهم تبادلہ پیام نمودند. مکناتن خودش در این مورد نوشته است: «...من برای سرکردگان یگانه شرایطی را که ما میتوانستیم به شایستگی بپذیریم به اطلاع رساندیم. اما آنها صبح روز بعد به من مکتوبی فرستادند که در آن تهدید شده بود اگر من به تسلیمی سلاح و گذاشتن شاه به مقدر خویش موافقه نکنم باید آماده تجدید فعالیت های خصمانه بود. من در مقابل جواب دادم مرگ را بر بی آبرویی ترجیح میدهم، اما نیروی خدای توانا باقیست تا در باره ما قضاوت کند...»

آه نه، مکناتن هیچگاه عارف و سالک نبود. او همیشه نسبت به مالک آسمان ها، روی زرنگی خود حساب میکرد اما استدلال فوق الذکر شاهد زنده آشفتگی چنین سیاستمدار مجرب مانند مکناتن بود.

سربازان و افسران اردوی سند دور از پایگاه های خود، در کشور کوهستانی خشن، جایی که ساکنین آن از آنها نفرت داشتند، کاملاً احساس میکردند که برای خلاصی از وضع خویش راه گریزی ندارند. منابع انگلیسی که درباره حوادث افغانستان معلومات پخش میکرد، مملو بود از شکایت ها و اتهاماتی به آدرس جنرال ناتوان الفنستون، دگروال ناپخته شلتون، عدم ثبات و پایداری لازم جنرال سیل. آنها را به این متهم میساختند که نتوانستند تعداد لازم تفنگ، شمشیر و توپ را برای پشتیبانی پلان های ماهرانه و زیرکانه مکناتن و کمپنی معظم "هند شرقی" تأمین نمایند.

اگرچه غیرفعال بودن جنرال ها و دگروال ها، به هیچ وجه ناشی از صفات شخصی آنها نبود، بلکه از وضع و حالت عمومی اردو تراوش میکرد که نمی دانستند برای چه آنها را به چنین سرزمین های دور دست اعزام کرده اند. یا اینکه ممکن است در نتیجه معاشرت با افغان ها فهمیده اند که مجبور اند استخوان های خود را خاک بسازد تا این زمامدار منفور را بر کشور تحمیل کند.

اما به هر اندازه که بدگویی به آدرس قوماندانان ادامه پیدا کرد آنها نسبت به خدمات سیاسی که از طرف مکناتن رهبری میشد بیشتر تدبیر نشان دادند. مکناتن نتوانست بداند که با ماشین جنگی تعرضی برتانیه چه واقع شده است و چرا شیوه های که به کرات مورد آزمایش قرار گرفته بودند، نتایج مطلوب بار نیاوردند. آنوقت است که تبادلہ پیام ها با سرکردگان شورش

ادامه یافت و آنهم روی این محاسبه که تا زمان کمایی شود. امیدواری در مورد رسیدن کمک از قندهار و پشاور يك لحظه هم مکناتن را ترك نکرد.

و این است که باز هم موهن لال در برابر ویلیام حی قرار گرفت. او خبر خوشی آورده است اجنت های او در پناه تاریکی نزد کشمیری آمدند (عبدالعزیز و محمد الله) آنها خبر دادند که عبدالله خان دومین رهبر افغان ها کشته شده است:

- همه دیدند. در زمان پیکار بی بی مهر.

- باین ترتیب، باید یازده هزار روپیه به ما داده شود.

- میترسم شما به من دروغ نگوئید و همزمان با این خود را فریب میدهید.

- تو چه میخواهی بگوئی حرامزاده؟ پول ما را بده، در غیر آن همین حالا پوستت را میکشیم

- ببینید، نزد من کدام ثبوتی وجود ندارد که خاصتاً شما بالای عبدالله خان فیر کرده باشید به من معلوم است که او کشته نشده بلکه زخمی است..

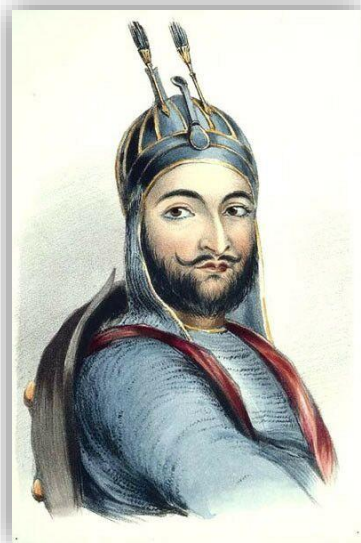
- تو بد میکنی! بلی او زخمی شده بود، اما ما کار را به آخر رساندیم. يك چیزی به وی دادیم. و او صبح پیش پدرکلان خود رفت. تمام شهر برای دفنش جمع شده بود.

در این وقت است موهن لال خود را پیش مکناتن رساند. سر ویلیام از طی قلب از خبر درباره ختم زندگی جنگجوی دلیر، عبدالله خان شاد و مسرور گردید و برای کشمیری دستور داد که درباره سرکردگان دیگر نیز فکر کند و... و در بین آنها قبل از همه نام اکبرخان را بزبان آورد.

مکناتن تمام سعی خود را کرد تا مذاکرات را دنباله دار بسازد، اما زمان به نفع او کار نمی کرد. او با مشکل بزرگ میتوانست از گزارشات روزمره الفنتون طفره رود که نشان دهنده اتمام ذخایر مواد خوراکی بودند.

روزهای اول ماه دسمبر مشکلات و مصایب را دوچندان ساخت، افغان ها پل دریای کابل را منفجر ساختند و با این کار خود رسیدن قوای انگلیسی را به راه جلال آباد و بالاحصار دشوار ساختند.

با ظهور اکبرخان، یاغیان بطور منظم تر و منسجم تر به فعالیت پرداختند. بزودی پس از تخریب پل بر دریای کابل، گروپ کوچک افغان ها بصورت غیرمنتظره قلعه "محمد شریف خان" را به تصرف درآوردند. مکناتن از خشم و غیظ گیج شده بود. این قلعه یا دقیقتر گفته شود ویلای سابقه تقریباً متصل دیوار جنوب غربی اردوگاه قرار داشت و آنرا به دیپو تبدیل کرده بودند و انگلیسها در آن شش هزار بر خ جبه خانه را محافظت میکردند. شش هزار!



وزیر محمد اکبرخان (۱۸۱۷/۱۹۶ش - ۱۸۴۶/۱۲۲۵ش)

این قلعه از طرف يك تولى مكمل محافظت ميشد كه فرمانده آنرا بریدمن هوتری بعهدہ داشت. سربازان سلاح خودرا گذاشته و به اردوگاه گریختند. تنها خود بریدمن عقب نشینی را حمایه میکرد. در مورد این قضیه در کتابچه یادداشت لیدی سیل نیز مطلبی نوشته شده است. در همان روز او نوشت که تولى پس از حمله فرار کرد که آنرا « طفل شیرخوار مسلح با چوب نیز می توانست عقب بزند.» و افزود این فرار، شرم آورترین فراری بود که صورت گرفته بود.

دادن جزای سنگین به این سربازان بیهوده بود وقتی ترس اولی رفع گردید، آنها خودشان حاضر گردیدند تا قلعه را دوباره بدست بیاورند. قبل از اینکه به آنها اجازه داده شود، جنرال الفنتون تصمیم گرفت با تورن انجیری قوای بمبئی ستیرت در این مورد مشوره کند. و اینکه آیا میتوان قلعه را بحیث استحکامات مورد استفاده قرار داد و موفق میشویم از آن نگهداری کرد؟

تورن ستیرت (یا اینکه مشخصتر گفته شود داماد لیدی سیل) با نیشخند جواب داد:

- میتوان قلعه را بحیث استحکامات مورد استفاده قرارداد در صورت که عساکر بجنگند و نگهداری آن در صورتی میسر است که آنها فرار نکنند.

چون جنرال نه به این ونه به آن اطمینان داشت، از مفکوره تصرف قلعه صرف نظر نمود.

اما آنطور که بزودی معلوم گردید، این تصمیم وی کاملاً بیهوده بود.

بطور مجموعی در دوصد و پنجاه متری قلعه محمد شریف، استحکامات دیگر انگلیسی ها "قلعه کمیساری" واقع بود که در آن ذخایر اساسی مواد خوراکه، البسه و مهمات محافظه میشد. دسته محافظ قلعه مذکور از نود نفر تشکل گردیده بود که قوماندۀ آنرا دریم بریدمن وارن بعهده داشت. اما راه آن زیر آتش یاغیانی که قلعه "محمد شریف" را تصرف کرده بودند قرار گرفت. "بخاطر قلعه کمیساری" با سرسختی جنگیدند، وقت بوقت فرستاده های الفنتون نزد وارن می آمدند. جنرال امر مقاومت میداد و وعده رسیدن قوای کمکی میکرد.

جنگ بخاطر "قلعه کمیساری" دو شبانه روز ادامه یافت. چند نفر زخمی از آنجا آورده شدند و آنها اصرار نمودند که قوای کمکی هرچه زودتر فرستاده شود. یاغیانی که در قلعه محمد شریف جابجا گردیده بود، تلاش دوم بخاطر شکستادن محاصره "قلعه کمیساری" را نیز عقیم ساخت. سواره نظام نیز بکار انداخته شد اما موفقیت بدست نیامد.

در بحبوحه مشاجرات شدیدیه که بخاطر کمک به وارن جریان داشت پیامی از لفتننت رسید که در آن گفته شده بود:

- به اطلاع میرساند که اگر نیروی کمکی نرسد، او مجبور میشود موضع را ترك بگوید. به

او خبر دادند که تیم نجات تا ساعت دوی شب آماده میگردد. این گروه تا ساعت چهار هم آماده نگردید.

طرف های سحر، وارن با چند نفر عسکر باقیمانده به گارنیزیون داخل گردید. یاور الفنستون فوری خودرا نزد او رساند تا بداند که چطور بریدمن جرئت کرده است موضع خودرا ترك گوید. وارن که با عصبانیت تفنگچه خودرا در دست میفشرد غرزد:

- من این براهین را در محکمه که با ساس درخواست من تشکیل میشود ارائه میکنم.

ضرباتی که درین روزها بر انگلیسها وارد میشد، بلاشبه از طرف دست مجربی اداره میگردد. هردو قلعه از دست رفت و مواد خوراکی نیز به آخر رسید. گارنیزیون کابل با گرسنگی مرگباری روبرو گردید. در همین وقت خبر دیگری رسید؛ قاصد شاه شجاع الملك اطلاع داد که یاغیان ذخایر بزرگ گندم و آرد را که از طرف جانسون برای قوای شاه جمع آوری شده بود، اشغال کردند. فرمانروای افغانستان در وقت و زمانش نمی خواست که ذخایر را در بالاحصار اعمار کنند از این رو آنها را در حومه شهر ساخته بودند. دیپوها از طرف دوصد نفر سپاهی که قومانده آنرا تورن کولین مکنزی بعهده داشت، محافظه میشد. در جریان چند روز دسته مکنزی که با بی صبری مانند وارن منتظر تقویه بود، درهم شکست و او نیز با چند نفر عسکر از حال برآمده، خودرا به شیرپور رساند. وضع "جهان گشایان" فاجعه انگیز گردید. هر قدر که ویلیام حی، موهن لال را به خریدن سرکردگان مجدانه بکار انداخت عملاً درین مورد چانسی وجود نداشت. همزمان با اینکه موفقیت های یاغیان توسعه پیدا میکرد؛ وادارکردن حتی طماع ترین سرکردگان افغان به همکاری نیز مشکل و مشکل تر میگردد.

زمستان فرارسید؛ کوه ها از برف مستور شدند. ساکنین اردوگاه شیرپور از بی هیزمی از خنك خشك شدند. خاصتاً هندی ها که به گرمی عادت داشتند و قسمت بزرگی اردوی سند را تشکیل میدادند.

بروز دهم دسمبر سال ۱۸۴۱ قوماندان گارنیزیون غزنی دگروال پالمرا اطلاع داد که لوای مکلارن که جنرال هورت آنرا به درخواست الفنستون از قندهار به کابل اعزام نموده بود نسبت موجودیت برف زیاد نتوانست از کوتل ها عبور کند، بناءً دوباره بازگشت نمود. یعنی که چهار پنج ماه کامل از جنوب کمک رسیده نمی تواند. عملاً مواد خوراکی وجود نداشت. در اردوگاه شترها و مواشی را کشتند. سیاست طویل ساختن مذاکرات به ضرر برتانوی ها تمام شد. مکناتن برای اینکه کدام "طوس بازی" را برای خود نگاه کند مسوده معاهده را آماده کرد و شرط ملاقات با افغان ها را در میان گذاشت.

دوازده روز از زندگی سر ویلیام مکناتن

روز ۱۱ دسمبر. کنار دریای کابل، در پنجصد متری اردوگاه.

تقریباً دو گروه سواران همزمان در آنجا آمدند. افغان ها پانزده نفر بودند، انگلیسها چیزی کمتر. مکناتن را نزدیکترین معاونین وی همراهی میکردند. لارنس، تریور، مکزی و چند سرباز.

افغان ها از اسپ پیاده شدند. شخص زیبا و خوش اندام و آراسته که تقریباً سی سال داشت قدم پیش گذاشت. چشمان بزرگ سیاه و ریش سیاه متمایل به کبودی نشان دهنده رنگ پریدگی چهره باریک و عصبانی وی بودند. به مجرد دیدن وی، لارنس و تریور گویی برای شان فرمانده داده شده باشد، بطرف آمر خود دور خوردند و گفتند:

- اکبرخان

اینک بالاخره مجبور شدند با هم ملاقات کنند. با پسر امیر قبلی و آدمی که سعی و تلاش بزرگی بخرج داده است تا این امیر را به امیر "قبلی" تبدیل کند.

هیچگونه حرف محبت آمیزی رد و بدل نگردید. اکبرخان با شایستگی و تبختر سلام معمولی را بجا آورده و روی گلیمی که نوکرها پهلوی دریا پهن کرده بودند، چارزانو نشست. سه نفر افغان دیگر نیز در پهلویش نشستند، دیگران به عقبش. مکناتن نیز در مقابلش به زمین نشست. اما لارنس، ترور و منتزی عقب آمر خود ایستادند. مکناتن پُر مساعد تری گرفته دستمال خود را کشیده و به آهستگی روی خود را با آن پاک نمود و همانطور به آهستگی آنرا در جیب گذاشت و بعد از آن طوماری را که متن معاهده در آن نوشته شده بود از دست لارنس گرفته و گلوی خود را صاف نمود. وی با فارسی سلیسی با صدای بلند به خواندن آن پرداخت.

حیف و تأسف که الکساندر برنس درین ملاقات موجود نبود. او وقتی این "بیانیه برای معاهده" با دبدبه را که رهبر خدمات سیاسی قرائت میکرد، می شنید، شاید از ته دل خنده میکرد. الکساندر طبعاً آن احساس نامطلوبی را که در وقت تصویب اعلامیه سمله به وی رخ داده بود به یاد می آورد و اینرا به باد استهزا میگرفت.

مکناتن به خواندن سند ادامه داد و اکبرخان و همراهانش به دقت به آن گوش داده بودند و تبسم

خفیفی بر لبان پسر دوست محمدخان دیده میشد.

- از آنجای که حوادث اخیر نشان داد که ورود قوای برتانوی به افغانستان مورد آزرده‌گی قسمت بزرگی از مردم افغانستان شده است و از آنجای که دولت برتانوی این قوا را به صرف بخاطری به افغانستان فرستاده تا افغان‌ها را در ایجاد صلح و آرامش کمک کند و حال که واضح گردید نیل به این اهداف بدست نیامده، لذا قوای برتانوی نمی‌تواند بیش از این در اینجا باقی بماند.

اکبرخان با شنیدن این اعلامیه که اکثریت افغان‌ها از ورود قوای برتانوی به کشورشان «آزرده» شده‌اند، و از آنجای که دولت برتانیه این قوا را به افغانستان صرف بخاطری فرستاد تا افغان‌ها را در ایجاد صلح و آرامش کمک کند، نیشخند زده و در باره ده‌ها دهکده ویران شده، در باره هزار‌ها کشته و زخمی، کسانی که از گرسنگی هلاک شده‌اند؛ ب فکر افتاد. اما گفتار مکناتن را قطع نکرد و تنها وقتی سفیر ماده اول مسوده متارکه را خواند که بیان میداشت: «قشون انگلیسی همین که امکان عملی رفتن به پشاور میسر گردد روانه آنجا میگردد.» اکبرخان نتوانست خودداری کند:

- چرا فردا باید نروید؟

این سخن را گفت و خجالت کشید! ممکن است با این طور از کوره برآمد. رهبران بحق سرهای خود را شور میدهند، آرام! آرام، میروند. اگر فردا نباشد، پس فردا، بعد تر.

در مسوده معاهده گفته شده بود که قشون برتانوی افغانستان را بلامانع ترك میگوید و به هندوستان برمیگردد. قبل از این کار، آنها از افغان‌ها مواد خوراکی و وسایل حمل و نقل لازم را بدست می‌آورند. اما اشیاء و ما زمه ای را که در اینجا میگذارند تحت محافظت مطمئن افغان‌ها گرفته شده و هرچه زودتر به هندوستان ارسال میگردد. نقطه اخیر بیان میداشت: «بدون موافق دولت افغانستان قشون برتانوی باردیگر داخل حدود این کشور نمی‌گردد.»

پس از ارزیابی این سند قرائت شده، هردو طرف با قید و شرط آنرا قبول کنند و انگلیس بعد از سه روز از اردوگاه مستحکم خارج شود. معاهده با سوگند تقویه گردیده و مکناتن از گلیم رسوایی بلند شد. بلی، خیلی ناهنجار است که بحیث مولف چنین سندی تبارز کرد.

حماسه افغانستان شایستگی آنرا داشت که در در تاریخ بحیث نمونه مثال ماجراجویی ثبت شود ولی چقدر دردناک است که آنهمه با نام وی بستگی دارد.

بدتر از آن اینکه متن این معاهده را شخص مکناتن تهیه کرده بود. با وجود آنکه چنین عملی با کرکتر وی در تضاد بود. چطور میتوان آنرا توضیح نمود؟ نیروئی برخاسته از واقعیت موجود وی را تحت فشار قرار داده بود؟ ابداء نه؟ او هیچگاه حاضر نبود در تاریخ بحیث تهیه کننده چنین سند ننگین شناخته شود.

زمان باید کمایی کرد و نیرو را منسجم ساخت و منتظر فرصت مناسب گردید و شرایط مساعد بوجود آورد. بخاطر این کار بود که به چنین معاهده ضرورت وجود داشت.

به این ترتیب دوازده روز آغاز شد... دوازده روز برای بازی باریک و مزورانه...

پس از "مذاکرات لب دریا"، انگلیس ها به کشاندن قوا به اردوگاه شروع کردند. بروز سیزدهم دسمبر آخرین سربازان و افسران برتانوی حصار شجاع الملك را ترك گفتند. آنها تا که میتوانستند گندم با خود گرفتند و آنها را شخص اکبرخان و جنگجویانش که بر اسب های کوتاه قد، سینه عریض و تیزتگ سوار بود، بدرقه نمود. آنها با پیش گرفتن راه شیرپور وادی را طی کردند.

همینکه قشون برتانوی بالاحصار را ترك کردند، دستۀ افغانها به دروازه قلعه رسید و در صدد آن بودند که با يك حمله ناگهانی آنرا تصرف کنند. اما سرباز های اعلیحضرت بالای حمله کنندگان آتش گشودند. به تعقیب آتش تفنگ، رگبار توپ ها نیز یکجا گردید. اشغال قلعه با يك حمله ناگهانی میسر نگردید.

وقتی تمام قطعات نظامی به شیرپور رسیدند، مکناتن با جنرال الفنستون ملاقات نمود و با صراحت که برایش غیرطبیعی بود اعلام داشت:

- سر ویلیام، حال که نیروهای ما از حساب قطعات بالاحصار تقویه شدند آیا وقت آن نرسیده است که ضربه کشنده بالای کابل وارد آورده شود؟

جنرال حیرت زده اظهار داشت:

- چطور؟ شما خودتان معاهده را امضاء کردید.

- با آسیایی ها کدام معاهده بی میتواند وجود داشته باشد؟ آنها مواد خوراکی برای ما نمی رسانند، برای چه با آنها پایبند تشریفات بود؟

- نه، سر. پیشبرد جنگ در شهری که تقریباً هر کس در آنجا مسلح است به معنی خودکشی

است... میتوان کابل را با آتش توپ ها ویران کرد، آنرا آتش زد، اما گلوله های ما کم است و مهمات بیشتری ضرورت خواهیم داشت. مگر بعد از آن با خان های کابل نمیتوان دربارهٔ هیچگونه صلحی سخن به میان آورد. سر، آیا شما حاضر هستید به چنین کاری دست بزنید؟

مکاناتن سوال جنرال را بی جواب ماند و به قراگاه نظامی رفت.

بصورت عمومی مکاناتن از لحاظ رساندن مواد خوراکی و علوفه بطور نسبی حق به جانب بود. بدون در نظر داشت معاهده، افغان ها از فروختن موادخوراکی به انگلیس ها خودداری کردند. موهن لال موفق شد یک تعداد سوداگرها را با دادن مبالغ "علاقمند" سازد. اما ساکنین کابل و دهات اطراف که با تفنگ های دهن پر (جزائیلی)، نیزه، شمشیر و کارد مسلح بودند، اردوگاه، انگلیسی ها را طوری محاصره کرده بودند که حتی حریصترین سوداگرها هم نتوانستند امتعهٔ خود را به شیرپور برسانند.

جانسون تورن امور تهیه و تدارکات چندین بار درین مورد به جنرال الفستون شکایت نمود؛ اما جنرال هر بار از فرستادن سربازان جهت کمک به وی خود داری نموده و دلیل می آورد که این کار باعث تیرگی روابط با افغان ها میشود. آنوقت مکاناتن غضب آلود به تورن لارنس دستور داد تا به شهر نزد کدام شخص با نفوذی برود. لارنس هیچگاه به امور خوار و بار مصروف نشده بود و درین باره در کابل آشنایی نداشت. با رفتن به پایتخت، چیزی میسر نمی شد و برعلاوه امکان داشت بر او فیر کنند. اما امر، امر است. لارنس تفنگچه دوميله را زیر کمر بند خود پنهان ساخت. اگرچه میدانست که در صورت حمله بروی، این سلاح کمک زیادی نخواهد کرد. خدمتگار برای وی اسپ خاکستری ابر مانند را حاضر ساخت و خود بالای اسپ سبکی سوار شد.

تورن تصمیم گرفت نزد ستارخان الکوزایی برود که سه ماه قبل الکساندر برنس او را به وی معرفی کرده بود. لارنس به سختی در پیچ و خم کوچه ها راه را پیدا کرد و بالاخره خود را به خانه ستارخان رساند. اما متلیکه بی وقت آمده بود. از پشت دیوار صدای بلندی به گوش میرسید گاهی به فارسی و گاهی به پشتو. مدت درازی از عقب دروازه از او سوال کردند که کیست و چه میخواهد؟ بالاخره پله های دروازه باز شدند و لارنس را بدرون خانه رهنمایی کردند.

صاحب خانه مهمان داشت. آنها در اتاق بزرگی روی فرش نشسته بودند و دربارهٔ مطلبی

مناقشه داشتند. وقتی لارنس داخل اتاق گردید، همه خاموش شدند. اولین کسی که بین مهمانان به نظر لارنس خورد، اکبرخان بود. او تورن را شناخته و سرخود را برایش شور داد. لارنس را به نشستن دعوت کردند و پس از احوال پرسى معمولی و مرسوم، تورن از اشخاصی "بی مسئولیت" که مقررات معاهده و صلحنامه تثبیت شده بین "دو ملت" را رعایت نمی کنند، شکایت نمود.

افغان ها خاموش بودند و توضیح میخواستند. فرستاده مکناتن شکایت نمود که با وصف معاهده، اردوگاه کمافی السابق از منابع خوراکی و علوفه محروم است. اکبرخان با نرمی اظهار داشت:

آیا میدانید کارهای ما در این وقت بسیار زیاد است، آنقدر زیاد که به همه چیز رسیدگی ناممکن است. طبعاً برای اینکه رفتن شما را سرعت بدهیم باید به شما کمک کنیم.

اکبرخان خطاب به حاضرین گفت:

- خان ها با من موافق هستند؟

هیچکس اعتراض نکرد. احساس میشد پسر دوست محمدخان باوصف آنکه از همه کم سن تراست، از احترام زیادی حاضرین برخوردار میباشد. پیره مرد خشکی که بروت های مرطوب و ریش نوك تیز داشت و پهلوی اکبرخان نشسته بود، رتبه های انگلیسی را خوب میدانست اظهار داشت:

- بنظرم یکی باید با چفتن برود. اگر سردارها اعتراض نداشته باشند من، حاضرم بروم، سرم درد میکند. هوای آزاد برایم خوب است. اکبرخان با پیره مرد موافقت کرد و گفت:

- خوب برو داؤد خان، اما ما انتظار ترا می کشیم. در بسیاری کارهای دیگر نیز مشوره تان برای ما لازم است.

داؤدخان ایستاد شد و درحالیکه به پای راست با سنگینی لنگر می انداخت از اطاق برآمد. لارنس می خواست به دنبالش برود اما اکبرخان او را متوقف ساخت:

- این چیست که در نزد شماست؟

لارنس تفنگچه خود را به شاهزاده پیش نمود. واقعاً تفنگچه خوبی بود، برش نازك نقره بی با نقش ونگار زیبا که با مهارت و استادی زیاد با صدف مثبت کاری شده بود. تفنگچه در دست

خیلی ها قشنگ معلم میشد.

- خوشت آمد سردار؟

- قشنگ تیار شده، بسیار قشنگ است.

- در آن صورت بگذار از طرف من تحفه باشد.

اکبرخان با حسرت آشکار تفنگچه را به تورن پس داد و گفت:

- نه، من نمی توان آنرا بپذیرم. تحفه بسیار قیمتی است.

- سردار، من يك دانه دیگر نیز دارم که جوهره آن است. لطفاً آنرا بچیت تحفه بپذیرید. لارنس در این باره اصرار زیاد نمود. اکبرخان باز هم خودداری نمود و اظهار داشت:

- در این صورت خوب نیست آنرا از شما بگیرم، نه سپاسگزارم. تفنگچه دومی بدون آن دلتنگ میشود. بر علاوه، ”سردار مکئی پر معنی نمود“:

- در افغانستان آرامش وجود ندارد، سلاح نسبت به من بیشتر بدرد شما خواهد خورد.

لارنس تفنگچه را در کمر بند فرورد و بیرون رفت. داودخان پهلوی خانه انتظار او را میکشید. آنها به سرعت از حدود شهر دور شده و به اردوگاه انگلیس ها رفتند. بصورت غیرمترقبه آدم بلند قدی که کلاه پوست و پوستین بتن داشت جلو آنها را گرفت. نامبرده دوربین بدست داشت و در عقب وی نیز دونفر دیگر نیز در تاریکی شب به نظر می آمد. آدم کلاه پوش با صدای غور، در حالیکه اسپ داؤد خان را از قیزه اش گرفته بود استفسار کرده و پرسید:

- کجا میروید؟ از پشت سرش یکی از همراهانش اظهار داشت:

- اسپ را بگذار، او داؤد خان نوروزی است.

داودخان صدا برآورد:

- قمبر، تو در اینجا هستی؟ کی بجای تو پتنوسها و آفتابه های مسی را تیار خواهد کرد؟ حسن قمبر، لارنس را با نوکرش دیده و تفنگ خود را آماده ساخته و گفت:

- حال وقت آن کارها نیست سردار. انگریزهای لعنتی را بیرون می کنیم وبعد به کار خود

برمیگردیم.

داودخان بدون آنکه به سخن مسگر توجه کند پرسید:

- تو در اینجا چه میکنی؟

شخصی که کلاه پوست بر سر داشت جواب داد:

- میخوام مهمانان ناخوانده را کمک کنم تا زودتر بخانه شان برگردند.

داودخان اعتراض نموده و گفت:

- اما شما خو مانع این کار میشوید. او پیاده شد و جلو اسپ را به حسن قمیر داد و لنگیده لنگیده به کنار جاده رفت. جایی که چند پوست گوسفند گسترده شده بود. صدای ترقس آتشدان بلند بود. داودخان ادامه داد:

- انگریزها بهانه می آورند که مواد خوراکی ندارند و رفتن خودرا تال میدهند و شما، مانع آن میشوید که آنها این مواد خوراکی را بدست بیاورند. پیرمرد با سنگینی روی نمود نشست. مرد بلند قد با عصبانیت اظهار داشت:

- اگر تو آمدی که برای آنها زحمت بکشی، بی جهت از اسپ پایین شدی، اگر خوراکه نباشد خودشان میخرند و اگر مواد خوراکی زیاد باشد، بر ما هجوم می آورند. داودخان با خشم جواب داد:

- تو هنوز جوانتر از آن هستی که بر من اعتراض کنی.

- شاید همینطور باشد سردار. اما به من گوش بده، در خزان پزار سال تحصیلداران مالیات اعلیحضرت شاه نزد ما آمدند؛ کاش از ریشش میگریتم، هزاربار در آتش بسوزد. میخواستند تمام حاصلات را جمع کنند. چه باید میکردیم، ما خودداری کردیم. نه تنها من، برادران، پسران، دامادهایم، همه ما. عسا کر انگریزی بر ما هجوم آوردند. قریه را سوختاندند و مرا دست بسته به کابل آوردند و در زندان انداختند. يك سال در زندان نشستم. حال باید انگریزها هرچه زودتر از اینجا بروند. بسیار وقت باید بخانه خود میرفتم، اما تنها خداوند میدانند چه کسی در آنجا زنده مانده است. صدای او لرزان گردید. نمی دانم شما چه فکر میکنید اما من به

این فکر، هر قدر انگریزها در حالت بد باشند به همان اندازه زود راه خود را در پیش میگیرند. داودخان خطاب به لارنس گفت:

- چیفتن شنیدی، او با شما حسابی دارد. طبعاً که نه تنها او بلکه این حسن قیر مسگر کابل هم حسابی دارد. در غیر آن به اینجا نمی آمدند.

داودخان خاموش گردیده و بعد افزود:

- مشکل است شما را کمک کرد. ما افغان ها هم قوانینی داریم. نمی توانیم به یکدیگر دستور بدهیم، ما باهم برابریم. برای اینکه این علیزی گپ مرا قبول کند، من باید او را بدان قانع بسانم که او حق بجانب نیست. چطور خواهم توانست این کار را بکنم. طایفه ها و قبایل از خوانین خود پیروی میکنند؛ اما اگر بدانند که خان برعلیه آنها عمل میکند بدا بحال او. داودخان از کسانی که دور آتشدان نشسته بود پرسید:

- تمام راه ها به همین منوال اند؟

آنها با حرکت سر تایید نمودند.

- امروز دیر شده است، فردا اگر خدا خواسته باشد (چیفتن غم نخور) چیزی برایت پیدا می کنیم. کسی که شما را فرستاده این را برایش بگویید.

پس از نیم ساعت، لارنس در باره نتایج ماموریت خود به مکناتن گزارش داد. مکناتن حکایت او را بدون آنکه گفتارش را قطع کند شنید. خاصتاً ورود لارنس به خانه ستارخان الکوزایی مورد دلچسپی اش واقع گردید.

روز بعد افغان ها مواد خوراکی و علوفه به اردوگاه آوردند. وقتی در این باره به مکناتن خبر دادند، او به آن چندان اعتنایی نکرد. کسی که به اتاق او نظراندازی کرد حاضر بود شرط ببندد که مکناتن با فال مبیند (نوعی قطعه بازی) و حقیقتاً هم با سیانس بازی میکرد. اما چه قسم؟ بجای قطعه بازی، در دستش پارچه های دقیقاً بریده شده از کاغذ مقوا به نام سرکردگان قبایل قرار داشت. مکناتن این قطعه ها را از يك جا بجای دیگر می گذاشت و به موهن لال اندرز میداد که هریکی از این سرکردگان از دیگران نفرت دارد.

پول، همان نیرویی است که میتواند اتحاد افغان ها را که از ساختمان ریگی اعمار گردیده،

متلاشی سازد. سر ویلیام با ابهت به کشمیری نگاه میکرد. تنها ببین، غلجی ها به صورت مرگباری ترس دارند از اینکه بارکزایی ها به قدرت برسند. «معاهده شفاهی» با بارکزایی ها و متحدین آنها عقد گردیده، یعنی که بحیث نیروی مخالف باید از غلجی ها استفاده کرد. همچنان قزلباش ها. این بقایای جنگجوان پارسها که زمانی بر افغانستان استیلا داشتند، حاضر اند در فرصت مساعد از بارکزایی ها روگردان شوند.

او یعنی مکناتن، با اکبرخان معاهده نموده است؛ اما حاضر نیست آنرا عملی سازد. باید بر ضد اکبرخان شورشی برآید و آنوقت است که تنها میتوان تبریکات را پذیرفت...

بروز ۲۰ دسامبر سال ۱۸۴۱ يك هفته پس از «نشستن روی گلیم توافق» مکناتن به موهن لال نوشت: «شما میتوانید به غلجی ها و شیرین خان قزلباش بگویند بعد از آنکه آنها از روی احساس قوی وفاداری نسبت به اعلیحضرت و نسبت به ما، صد خروار گندم به اردوگاه شیرپور ارسال دارند، من با خوشی تمام پنج لك روپیه را در اختیار شان میگذارم. تا فردا صبح به من اطلاع بدهید که نتایج پیشنهاد چطور بوده است، زیرا من باید با بارکزایی ها که بطور شایسته بی با ما برخورد نمی نمایند، مذاکره نمایم...»

یک روز بعد مکناتن به موهن لال این دستورات و هدایات تازه را داد: «هر کسی که طرف صحبت شما واقع می شود باید شما تایید نمایید که من حاضر از معاهده با بارکزایی ها و سایر سرکردگانی که با آنها پیوند دارند تابعیت نمایم؛ اما اگر کدام بخشی از افغان ها خواسته باشند که قشون ما در اینجا باقی بمانند، من خود را کاملاً آزاد احساس می نمایم و معاهده را که قبلاً، عقده کرده ام نقض کنم...»

اگر غلجی ها و قزلباش از ما بخواهند که ما باقی بمانیم، بگذار فردا آنها آشکارا این را اعلام نمایند و ما از آنها طرفداری خواهیم کرد. بهترین ثبوت طرفداری آنها از ما، این است که امشب مقدار زیاد گندم برای ما ارسال دارند. اگر این کار را بکنند من به بارکزایی ها خبر میدهم که معاهده ما با آنها خاتمه یافته است...»

اگر اکبرخان از بازی دوگانه خبر شود چه میشود؟ با موجودیت کرکتر شکاک وی، و در

صورت چنین حالتی که اشخاص زیادی با این بازی جلب شده اند. باید تدابیری بعمل آورده شود تا سبب اغفال سردار شود. چطور باید این کار را انجام داد؟

ویلیام حی برای ابراز محبت و علاقه فراوان به شاهزاده اکبر خان، شام ۲۲ دسمبر هدیه شاهان

را بوی فرستاد. گادی با شکوه همسر خویش را که دو اسب عالیشان به آن بسته شده بود. همچنان با یادآوری از حکایت لارنس که چطور اکبرخان به تفنگچه او علاقمندی نشان داده بود، مکناتن از تورن خواهش کرد تا هر دو تفنگچه را بوی بدهد و آنرا نیز به شاهزاده ارسال کرد. لارنس در کتابچه یادداشت خود نوشت: طبعاً من شك داشتم که آیا می ارزند تفنگچه های خود را بدهم، زیرا وقت طوری نبود که چنین سلاح های سودمندی را از خود دور کرد، اما من طبعاً نتوانستم خواهش شخص ویلیام حی را رد کنم.

در اخیر روز ۲۲ دسمبر، در حالی که تا این وقت هیچیک از سرکردگان افغان درباره پیشنهاد انگلیس ها مطلبی را ابراز نکرده بود، در وقت غروب چند سوار به دروازه اردوگاه آمدند. آنها به صدای محافظ جواب ندادند و از اسب ها سه جوال بزرگی را به پایین انداختند و راه شهر را دوباره در پیش گرفتند. قوماندان نظام قراول دستور داد جوال ها را باز کنند. در بین آنها سه جسد قرار داشت. موهن لال اجنت های خود را شناخت: محمدالله، عبدالعزیز و آشپز عبدالله خان مرحوم.

در همین وقت حادثه غیرمنتظره بوقوع پیوست. محمد اکبرخان دو نماینده خود را فرستاد. تورن سکیز نیز همراه آنها بود. تورن مذکور در زمان حمله بر مقر برنس از طرف افغان ها گرفتار شده بود. طرفداران اکبرخان را به اتاق انتظار بردند، اما سکیز به دفتر مکناتن رفت. او به مکناتن اطلاع داد که افغان ها مکتوب پسر دوست محمدخان را که دارای اهمیت فوق العاده است با خود آورده اند.

دست های ویلیام حی لرزیدند. چه خوب! او افغان ها را به دفتر خود دعوت کرده و به گفتار آهسته یکی از آنها که پیشنهاد اکبرخان را بیان میداشت گوش فرا داد:

«شاهزاده و غلجی ها با قشون انگلیسی متحد میشوند، "قلعه محمود خان" را که مرکز عمده یاعیان در راه بین شیرپور و بالاحصار میباشد اشغال میکنند، امین الله خان سرکرده آنها را اسیر میگیرند، سرش را میبرند و آنرا در مقابل پول هنگفتی به انگریزها روان میدارند. مکناتن با وسواس گره به ابرو افکند؛ افغان ادامه داد:

- سردار دستور داد، بگویم: شجاع الملك (مکناتن باخود گفت، لقب وی کجاست؟) شاه باقی می ماند. اکبرخان وزیرش باشد. انگریزها میتوانند تا بهار در افغانستان باقی بمانند... و در آنوقت هرطوری که لازم میدانند. به این خاطر انگلیس ها باید به اکبرخان سه صد هزار پوند استرلینگ فوری بپردازند و هر سال چهل هزار پوند استرلینگ به وی تادیه کنند، تمام.»

مکناتن در همین لحظه دیدار نواب جبارخان را در غزنی بخاطر آورد. میشد که همان وقت موا فقه میگردیم و دوست محمدخان وزیر شجاع الملك میشد. اما برای چه پشت گذشته ها، گشت.

همه اینها قابل قبول است. مکناتن دستها را بهم زد، بالای میز، قلم و دوات و کاغذ حاضر کردند، مکناتن با عجله گویی میترسد که مهمانان فکر خود را تغییر دهند و بروند. به تهیه مضمون معاهده جدید پرداخت. به زبان فارسی نوشت و آنرا امضا نمود.

افغان ها خود را خم نموده و سند را گرفته و قبل از رفتن با هم قرار گذاشتند که فردا طرفین معاهده کننده باید با هم ملاقات کنند و معاهده جدید را امضا کنند.

برف می بارید و می بارید و بسان کفن باغ ها را که در اطراف اردوگاه قرار داشت می پوشاند. در چنین حالت تصور کوه ها و کوره راه های آن که حتی در تابستان ها صعب العبور بود و دره های پربرف و کوتل های خوفناک، سبب احساس وحشت میشد.

سر ویلیام حی وقتی در اتاق تنها ماند درباره این موفقیت غیرمنتظره به تفکر پرداخت. خاصتاً چرا باید غیر منتظره باشد.

صبح روز بعد، سر ویلیام حی حتی تنزل مقام نمود و از جنرال الفنتون شخصاً دیدار بعمل آورد تا او را درباره معاهده مخفی با اکبرخان مستحضر سازد. جنرال الفنتون با شك و تردید سر بزرگ و سفید خود را شور داد و استفسار نمود که خان های دیگر بارکزایی در این توطئه چه نقشی را بازی می کنند؟ ویلیام حی جواب داد که آنها در آن اشتراك ندارند. مکناتن بدون آنکه حتی نظر جنرال را معلوم کند، مطالبه نمود که دو کندک با دو توپ جهت اشغال قلعه محمود خان آماده شوند. مکناتن بعد از آنکه از نزد جنرال بازگشت دستور داد اسپ ها را آماده کنند تا برای ملاقات با اکبرخان برود. بر حسب معمول مکنزی، تریور و لارنس او را همراهی میکردند و ده نفر سرباز به سرکردگی بریدمن لی گیت آنها را بدرقه میکردند.

همینکه از اردوگاه خارج شدند مکناتن با عصبانیت اظهار داشت:

- لعنت بر شیطان، اسپ را فراموش کردیم.

قبل از اینکه ویلیام حی بفکر اینکه چطور بتواند از اکبرخان تقدیر بعمل آورد، بیاد آورد که کسی برایش گفته بود که سردار از سمند عربی که به یکی از افسران قرارگاهش تورن گرانت

تعلق دارد خوشش آمده است. مکنزی مجبور گردید باز گردد تا اسپ را با خود بگیرد. بالاخره دسته سواران به محل موجود در کنار دریای کابل رسیدند. اکبر خان، محمد شاه خان، سلطان خان، خدابخش خان و آزادخان که سرکردگان قبایل و طوایف بودند انتظار آنها را میکشیدند.

- السلام علیکم. احوال پرسی معمولی از هرد و طرف بعمل آمد.

مکناتن طبق عادت ابتکار را بدست گرفته و خطاب به شاهزاده گفت:

- سردار صاحب اینک برای شما اسپ گران‌ت صاحب را که از آن خویشتان آمده بود، آورده ام.

اکبرخان جواب داد:

- از شما تشکر میکنم، هم بخاطر اسپ و هم بخاطر تفنگچه های لارنس صاحب! می بینی آنها نزد من هستند.

زین پوش ها را هموار کرده و مذاکره کنندگان روی آن نشسته بودند. لارنس مانند دیگران ننشست بلکه روی يك زانو در کنار مکناتن قرار گرفت و آماده بود که در صورت ظهور کوچکترین خطری خیز بردارد.

در مقابل انگلیس ها، خوانین افغان جا گرفته بودند. جنگجویان افغان که با خوانین آمده بودند، بسیار نزدیک آمده و مکناتن نظر به اصرار لارنس مطالبه نمود که آنها دور بروند زیرا که مذاکرات مخفی بود. اکبرخان لبخند زد و اظهار داشت:

- بی جهت مضطرب هستید. همه ما در یک کشتی نشسته ایم و لارنس صاحب نباید مشوش گردند، و بدون آنکه انتظار بکشد مکناتن چه میگوید به اصل موضوع پرداخت:

- آیا صاحب آماده است موافقه را که دیشب درباره اش صحبت شده مورد اجرا قرار بدهد؟

ویلیام حی به سرعت جواب داد:

- بلا شرط.

- مگر قبل از این هم ما با هم توافقی داشتیم؛ اما شما سعی بخرج ندادید که وعده خود را عملی کنید...

لارنس متوجه شد که جنگجویان اکبرخان با علاقه زیادی جریان صحبت را تعقیب مینمایند.

اما اکبرخان اطمینان داد که "آنان با انگریزها در یک کشتی نشسته اند" و در همین وقت دست خود را شور داد. مثلی که این حرکت زیگنالی بود که درباره آن افغان ها قبلاً موافقه نموده بودند. در همین لحظه اکبرخان و سلطان جان مکناتن را گرفتند و سعی کردند ویلیام حی را از بلندی پایین بیاورند، اما پاهای او از ترس از کار افتاده بود.

لارنس، مکنزی و تریور به سلاح دست بردند. در این وقت یکی از خان ها فریاد زد و بسوی شیرپور اشاره نمود و چیزی را نشان داد. اکبرخان تفنگچه خود را از کمر کشید و صدای فیر شنیده شد و مکناتن بر زمین افتاد.

عساکری که با مکناتن آمده بودند، بجای آنکه بالای افغان ها آتش باز کنند، با سراسیمگی خود را به اسپ های خود رسانده و همگی بسوی اردوگاه فرار نمودند و تا آنجا حتی پشت سر خود را نیز ندیدند. بریدمن لی گیت نیز از عقب تاخت.

لارنس دست به شمشیر برد، اما دست محمد شاه خان بسان دست پولادین مچ او را فشار داد:

- اگر زندگی ات را دوست داری فوری دنبال من بیا!

از طرف شهر جمعیت بزرگ افغان های مسلح غوغا کنان نزدیک میشد. محمد شاه خان با بی حوصلگی اظهار داشت.

- عجله کنید.

در حالی که دست لارنس را محکم قایم گرفته بود، از تپه پایین میشد تا بالای اسپ خود سوار شود. لارنس را نیز با خود بر اسپ سوار نمود.

تمام این کارها چند لحظه را در برگرفت. لارنس که از کمر بند محمد شاه خان قایم گرفته بود، ساحل دریای کابل را دید که با آفتاب شفاف زمستانی روشن میدهد. همچنین سربازانی را دید که با لباس های آبی در وادی پوشیده از برف کابل بسوی اردوگاه، انگلیس شتاب دارند. در ساحل لکه سیاه جسد مکناتن را دید که اکبرخان بر آن خم گردیده بود. یکی از خان ها، تریور

و مکنزی را به اسپ‌ها میکشانند. افغان‌های مسلح با تفنگ‌های جزائیلی، شمشیر، چوب، نیزه، بیل، تبر و کارد و غیره به جانب آنها در حالت دویدن بودند.

لحظه بعد جمعیت هیجانی افغان‌ها اطراف اسپ محمد شاه خان را احاطه کردند و ده‌ها دست بسوی لارنس دراز شد. مردم با فریادهای خشم‌آلود مطالبه میکردند که با انگریزها تصفیه حساب شود. محمد شاه خان اسپ خود را روی دویا بلند کرد تا نفرها را عقب بزند. او نیز فریاد بلند برآورد و چیزی به جمعیت گفت. او موفق شد نفرها را از اسپ دور کند و اسپ را به چار نعل درآورد. بزودی غلام محی‌الدین خود را به آنها رساند. در عقب غلام محی‌الدین، مکنزی قرار داشت که از کمر بند غلام محی‌الدین محکم گرفته بود. در چهره اش خراشیدگی داشت و يك چشمش پندیده و پر خون بود.

از راه جگدك:

لارنس و مكنزى را كه از مرگ نجات يافته بودند بخانه محمدشاه خان بردند. نوكر هابش خاموشانه آب و كالا آوردند و در بسته كردن زخم ها كمك كردند. در جلو افسران پنتوس هاى مسى با چاپيك هان داغ پر از چاى معطر و غورى پلو گذاشتند.

كولين مكنزى براى لارنس قصه كرد كه تريور چگونه كشته شد. او با اينكه خود را در پشت خان صحيح محكم نگرفته بود ويا اينكه اسپ از جمعيت مردم، رم خورده و دفعتاً با شدت جهيد و او از پشت اسپ بر زمين افتاد و يك آدم بلند قدى كه كلاه پوست بسر داشت بر او فير كرد. دركج گردشى، اسپ غلام محى الدين خان تكان خورده و مكنزى نيز افتاد و زير پاى جمعيت شد، نزديك بود در همانجا از بين برود. محى الدين خود را بكمك او رساند، اما اگر شخص اكبرخان نمى رسيد و چاره او را نمى كرد، حتما از بين ميرفت. اكبرخان تفنگچه در يك دست و شمشير بدست ديگر نفرها را عقب زد. او كه حمله جمعيت را عقب زده بود به مكنزى كه از طرف محى الدين كمك ميشد تا بر اسپ سوار شود چيغ زد:

- شما ميخواستيد کشور ما را اشغال كنيد، همينطور نيست؟

مكزى از لارنس استفسار نمود:

- او چه ميخواست بگويد؟ چرا سر ويليام حى را كشت و با قبول ريسك زندگى مرا نجات داد؟

در نيمة دوم روز، وقتى غبار شامگامى بر شهر گسترده شد؛ پله هاى دروازه بشدت باز گرديد؛ پير مردى در دروازه نمايان شد. او كه بر روى عصا تكيه مينمود، خود را به مشكل نزديك افسران رساند، دست خود را گره نمود و فرياد زد:

- ما شما را به دهن توپ مى بنديم. هر مرگ ديگرى براى شما بسيار خوب خواهد بود...

به دنبال او محمد شاه خان داخل گرديد، و به پيره مرد دلدارى داد:

- آرام باشيد امين الله خان عزيز! چنين قبول كن كه آنها به دهن توپ بسته شده اند، آنان از چقورى به چاه افتاده اند. او امين الله خان را كه گرفتارى و زندانى كردنش بزرگترين آرزوى مكناتن بود، با خود بيرون برد. بعد به اتاق برگشت و با قياقه ميزبان با صميميت پرسيد:

- تورن ها چه حال داريد؟

لارنس سعی کرد شوخی نماید:

- اگر بگویم که حال ما بسیار خوب است، شما باور نمی کنید. بهر صورت من زندگی خود را مدیون شما هستم.

محمد شاه خان گپ او را قطع نموده وگفت:

- آیا ارزش دارد در این باره صحبت شود. شما و همه دوستان تان خود برای خویش جنجال خلق کردید و خود تان مقصر هستید.

مکنزی پرسید:

- سردار! تورن لارنس و مرا از مرگ حتمی نجات دادید، تریور از روی تصادف هلاک شد.

چرا مکناتن کشته شد؟

جواب او، آنها را به حیرت انداخت.

- هیچکس نمی خواست او را بکشد.

- چطور، همه چیز در پیشروی چشم ما جریان یافت.

- آنچه اتفاق افتاد، انتظار آن نمی رفت.

... تقریباً يك هفته قبل سرکردگان بخانه ستارخان جمع شدند تا مشوره نمایند که چه قسم عمل کنند. لارنس صاحب باید آن روز را بیاد داشته باشد. زیرا او در آن وقت بصورت غیرمترقبه بخانه ستارخان آمد و درباره تفنگچه ها با اکبرخان صحبت کرد و داؤد خان نورزی برای اینکه لارنس صاحب را زود ببرد (بگذار خفه نشود) حاضر شد او را همراهی کند. خان ها در آنوقت با هم فکر کردند که مکناتن باز از چیزی بو برده است. به این ترتیب در همان وقت برای همه روشن گردید که انگریزها نمی خواهند طبق معاهده عمل کنند.

وقتی میرمسجدی کشته شد؛ به آن چندان اهمیت ندادند. اما قتل عبدالله خان چشم های ما را راجع به زرنگی و حيله گیری انگریزها باز کرد. مراقبت بعمل آمد و چند نفر اجنت مکناتن صاحب از بین برده شد، اما او به بازی خود ادامه داد.

سرکردگان غلجی اطلاع دادند که مکناتن سعی دارد آنها را بخرد. از مذاکرات و توافق همراه

قرلباش ها نیز اطلاع بدست آمد. با آنها يك تعداد خان ها امیدوار بودند که با انگریزها از راه صلح آمیز به توافق برسند. اکبرخان به آنها قناعت داد که این کار بی فایده است. اگر میخواهید متیقن شوید بفرمایید؛ من با انگریزها پیشنهاد اتحاد علیه شما را میکنم و شما میدانید که من پسر امیر مخلوع هستم، یعنی دشمن آشتی ناپذیر آنها، اما آنها برای اینکه صرف در اینجا باقی بمانند و همین کار را میکنند و با من متحد میشوند. با هم فیصله نمودیم که این کار را امتحان میکنیم و مکناتن صاحب بلافاصله موافقه نمود. ما دانستیم که تمام معاهدات يك توت ارزش ندارد، آنوقت است که خواستیم او را به مذاکره بخواهیم و طور گروگان بگیریم. ما هم به ريسك بزرگی دست زده بودیم، بزرگتر از شما، زیرا ملاقات تقریباً در نزدیکی اردوگاه انگریزها صورت میگرفت.

وقتی اکبرخان تلاش کرد مکناتن صاحب را با خود ببرد. او از جای خود شور نخورد. شاید از ترس یا اینکه بنا بر علتی دیگر. در این وقت کسی از نفرهای ما دید که در اردوگاه، حرکات صورت میگردد.

ما فکر کردیم که انگریزها سواره نظام خود را اعزام میکنند. لحظات تعیین کننده بود. اگر چه از کابل جمعیت در حال آمدن بود، اما ممکن بود موفق نشوند و بموقع نتوانند برسند. فرصت برای بردن مکناتن باقی نمانده بود، پس چه باید کرد؟

نمیتوانستیم یکی از عاملین اصلی و اساسی مصیبت های خود را زنده رها کنیم. قبول کنید که این کار احمقانه بود. در این وقت بود که اکبرخان از تحفه شما از تفنگچه شما لارنس صاحب استفاده نمود...

... خبر واقعه کنار دریا کابل بسرعت برق در پایتخت پخش گردید. اگر چه قبل از همه شجاع الملك از آن خبر یافت. در این روزها، يك لحظه هم دوربین از دست او جدا نمیشد و او همیشه در کلکین یکی از بلندترین برج های حصار بسر میبرد. از آنجا بخوبی او مشاهده میکرد که در اردوگاه و راه هایی منتهی به شهر و حتی در حویلی های سرشناسان کابل، چه میگردد.

شجاع الملك ملاقات لب دریا را با دقت ترصد میکرد. او قتل مکناتن را مشاهده کرد و دید که چه قسم خان ها از بین جمعیت خشمگین پریدند و افسران انگلیسی را با خود بردند. او در زندگی خود چیزهای زیادی را دیده بود و تجربه کافی داشت درك نماید که انکشاف چنین قضایا بالای سرنوشت وی نیز تاثیر دارد. اما اینکه با اردوی نامطمئن خود دست بکار شود یا مداخله نماید برایش مقدور نبود. این کار برایش به معنی آن بود که از بلندترین برج بالای

تخته سنگی خود را پرتاب نماید. پس تنها يك راه برایش مانده بود و آن اینکه باید در انتظار نشست. اما تفصیل کوچک تراژدی مکلتن او را علاقمند میساخت.

وزیر عثمان خان که از طرف او احضار گردیده بود، نتوانست بداند که فرمانروا از او چه میخواهد. گفتگو بین آنان چنین بود:

- حضور اعلیحضرت، مکلتن صاحب را کشتند.

- دیدم، خودم مقصر هستم، باید شهر را می سوختانیدیم و همه ساکنین آنرا به دار می آویختیم همه آنها بچه های سگ و آشوبگر هستند.

- زمستان فرارسیده و برای انگریزها مشکل خواهد بود.

- بلی، زمستان. سپاهیان آنها زیاد اند. سردی زیاد خواهد بود.

- عثمان خان، بعد با مکلتن صاحب چه کردند؟

- میگویند، کدام جایی در شهر او را پنهان کردند و چیفتان ها را با خود بردند.

- همه را نه،، یکی از آنها را کشتند و مکلتن صاحب را سلامت بردند؟

- چطور سلامت؟ مرده اش را؟

اعلیحضرت حوصله خود را از دست داد و بتندی گفت:

- بلی او زنده نبود، با او چه کردند؟

- او را کشتند.

- راستی که تو احمق هستی عثمان خان، گوشه‌هایش را بریدند یانه؟

- مثلیکه بریدند. وزیر با حیرت به شاه نگاه کرد.

اعلیحضرت به بالشت تکیه کرد، و گفت:

- خوب، باید اول این مطلب را میگفتی، تو هیچ مقصد را نمی فهمی. من میدانستم که گوشه‌هایش

را میبرند، مدت ها قبل به مکلتن صاحب گفته بودم که گوشه‌های خود را نگاه کند. گپ مرا

گوش نکرد، نتوانست گوش خود را نگاه کند.

شجاع الملك پس از آنکه عثمان خان را رخصت نمود؛ برای مدت زیادی سر خود را شور میداد و زیر زبان چیزی میگفت...

عساکر لی گیت خود را به يك تاخت به اردوگاه شیرپور رساندند. آنها از اسپ ها به پایین پریده در حالیکه گپ یکدیگر خود را قطع میکردند، حکایت نمودند که چطور جمعیت بی حد و حصر افغان ها بر آنها حمله نمودند. فقط فرار آنها را توانست نجات دهد.

تمام این قضایا آنقدر نزدیک به اردوگاه و در جریان روز صورت گرفت که هر بیننده میتواند تمام جزئیات را ببیند. از این رو گفتار عساکر باعث تمسخر گردید. بر علاوه ساکنین اردوگاه چنان گیج و درمانده شده بودند که گفتار فراریان را تقریباً نمی شنیدند.

اما جنرال الفنستون و معاونینش مرگ مکناتن را قاطعانه رد کردند. در اردوگاه رسماً اعلام داشتند که سرویلیام حی با همراهانش جهت ادامه مذاکرات به شهر رفته است.

از سوی شهر صداهای شادی و سرور و صدای فیر بگوش میرسید. شب به جنرال الفنستون خبر دادند که سرکردگان افغان مطالبه مینمایند که انگریزها مطابق به معاهده شهر را ترك گویند.

دونفر نماینده اکبرخان با این مطالبه آمدند؛ آنها اظهار داشتند که: سرداران شان باور خود را بدرستی قول ”انگریزها“ از دست داده اند، از این سبب میخواهند که افسران زن دار با فامیل ایشان به قسم گروگان به آنها تسلیم شوند. الفنستون بلافاصله دستور داد جگرن تیین داوطلبان را پیدا کند و به آنها وعده بدهد که هر يك ماهانه دوهزار روپیه بدست خواهند آورد. بجز بریدمن وینسنت، کس دیگری به این پیشنهاد حاضر نگردید.

مذاکرات نمایندگان اکبرخان در تمام طول روز ۲۵ دسمبر ادامه یافت. جنرال تمام امور سیاسی را به جگرن ایلدر پاتنجر سپرد که تا هنوز از زخمهای که در چاریکار برداشته بود، علاج نیافت بود.

ماموریت دشواری به دوش پاتنجر قرار گرفت. جیره ای که به ساکنین شیرپور میدادند هنوز هم کمتر گردید و نجات از سردی ممکن نبود. همه چیزهایی را که قابل سوختاندن بود، مدتها

قبل سوختانده و حالا به خاکستر مبدل شده بود.

وقتی جگرن پاتنجر با جملات پر طمطراق از ”شرافت” امپراتوری برتانیا یاد نمود و بیان داشت که نمی تواند به چنین تسلیم ننگین تن در دهد؛ افغان ها تمسخر خود را نپوشانند و در مقابل مسوده معاهده ای را که به فارسی آماده کرده بودند به او دادند.

اولین سطور معاهده چنین بیان میداشت: «خروج قوا سریع خواهد بود، قشون برتانوی که در کابل، غزنی، قندهار و جلال آباد است، بلا تاخیر به هندوستان حرکت خواهند کرد؛ دوست محمدرخان با فامیلش امکان بازگشت به وطن را پیدا میکند، و گروگان های تسلیم داده شده به افغان ها ضمانت برگشت او خواهد بود.»

خزانة و توپخانه انگلیس به جز شش میل توپ باید به افغان ها تسلیم داده میشد. پاتنجر از خشم لب های خود را گزید و پیشنهاد را رد نمود.

به او اطلاع رسیده بود که قوای کمکی از هندوستان به افغانستان حرکت کرده است و پاتنجر مصروف آن گردید که پلان های بسازد. باید در بالا حصار جابجا شد و تا بهار مقاومت کرد. تصمیم عالی بود، اما غیر واقعی. چطور ممکن بوده جلو چشمان دشمن قویاً مسلح، توپ ها را از شیرپور به بالا حصار انتقال داد. اگر توپ ها در اردوگاه گذاشت شود، از توپچی بالا حصار که مهمات ندارد، چطور استفاده نمود؟

شورای نظامی که مرکب از دگروال شلتون، دگروال انکیتیل، دگروال چمبرس، تورن گرانت و تورن بیلو بودند، پلان پاتنجر را رد کردند. دگروال شلتون آنها را در ”پراکتیک غیر عملی” خواند. چند روز دیگر نیز در گفتگوهای بی ثمر گذشت.

در روز اول سال نو ۱۸۴۲ بالاخره موافقه صورت گرفت و مهرهای هژده نفر سرکرده های افغان متن آنرا مزین ساخت. اردوی انگلیس باید به همراهی سرکردگان با صلاحیت افغان ها بسوی سرحد براه می افتاد تا در راه به موانع مواجه نشود. زخمی ها و بیمارها میتوانند تا صحت یابی شان در پایتخت باقی بمانند و بعد به هندوستان بروند و با آنها سلوک نیک صورت خواهد گرفت و با احترام اعزام خواهند گردید.

توپچی ها چطور؟ به انگلیسی ها اجازه داده میشود، نه میل توپ را با خود بگیرند و این بیشتر از حد کفایت است. سلاح و مهمات دیوها به افغان ها انتقال داده شود و این به عنوان علامت دوستی خواهد بود.

روز ششم جنوری سال ۱۸۴۲ عقب نشینی گارنیزیون انگلیسی از گارنیزیون شیرپور کابل شروع گردید. شانزده هزار نفر از اردوگاه شیرپور براه افتاد که از جمله چهار ونیم هزار آن سرباز و افسر و بیش از دوازده هزار ملازم و عمله و فعله خدماتی بودند. زن ها و اطفال در این محاسبه شامل نبودند.

قدرت اساسی محاربوی عقب نشینی کنندگان را غند ۴ پیاده ملکه تشکیل میداد. شورای نظامی گارنیزیون خط السیر عقب نشینی را آماده ساخت که از معبر خورد کابل، تیزین و دره جگدک به جلال آباد امتداد می یافت. جلال آباد هنوز در تصرف گارنیزیون انگلیس با قوماندانی جنرال سیل بود.

انگلیس ها با نقض تعهد، یعنی نگذاشتن تمام مهمات در شیرپور، از همان آغاز خود را از امنیت محروم ساختند که رهبران افغان تحت سرکردگی اکبرخان آنرا بعهدہ گرفته بودند.

و اما شخص شاه کجا بود؟ مثلیکه از تاج و تخت پدران خود صرف نظر کرده و در قطار بارو بنه انگلیس ها جا گرفته بود؟

نه، جای بسیار تعجب است که او این بار از خود دلیری غیر عادی نشان داد و در بالاحصار باقی ماند. شجاع الملک امیدوار بود که با خروج انگریزها میتواند با خوانین افغان زبان مشترک بیابد. آخر او نیز سدوزایی بود و بازمانده مستقیم مؤسس امپراتوری درانی ها و احمد شاه. آیا خوانین افغان این موضوع را در نظر نمی گیرند؟

شجاع در کابل باقی ماند اما تقریباً تمام اردویش همراه با سر قوماندان دگروال انکیتیل داخل قطار گارنیزیون کابل انگلیس ها گردید. نباید گفت که شجاع الملک برای حفظ اردوی خود تلاش نکرد، قبل از حرکت به انکیتیل نامه فرستاد و در آن سر قوماندان را به باد ملامت گرفته بود. این نامه بی جواب ماند.

عقب نشینی کنندگان در ابتدا با حفظ نظام رفتار حرکت میکردند. او انگارد "پیشدار" که قومانده آنرا انکیتیل بعهدہ داشت از غند پیاده ۴۴ ملکه، یک دسته از سواره نظام شاه و سه توپ کوهی تشکیل گردیده بود. قوای اصلی را که از سپاهیان و سواره نظام هندی تشکیل گردیده بود، شلتون قومانده می نمود. "عقب دار" از دو کندک پیاده کمپنی "هند شرقی" و شاه شجاع، غند سواره با اسلحه خفیف و چهار توپ تشکیل گردیده بود و فرماندهی آنرا دگروال چمبرس به عهده داشت. اما در روز دوم رفتار این نظام برهم خورد. یاغیان قسمت اصلی عقب دار را

که عملاً کدام مقاومتی از خود نشان نداده و با سراسیمگی فرار نمود، از بین بردند.

سپاه‌یانی که اکثریت بزرگ را در قوای نظامی عقب نشینی کننده تشکیل میدادند، دسپلین نظامی را فراموش کرده و به سوختاندن البسه و اشیای شخصی پرداختند تا خود را از خنک نجات دهند. درباره مقاومت منظم در برابر حملات پیهم و برق آسای یاغیان که به قطارهای عقب نشینی کننده وارد می شد، اصلاً کسی فکر نمی‌کرد. سپاهیان بطور دستجمعی و انفرادی بر غازی ها فیر میکردند. غازی ها گارنیزیون عقب نشینی کننده را در مناطق صعب العبور تحت فشار قرار میداد.

جنرال الفنستون و دگروال شلتون با ظاهر شدن دسته جدید و بزرگ افغان ها پیشروی شان، از حیرت گیج شدند. اما دسته افغان ها آهسته حرکت میکرد و کدام عمل خصمانه از خود نشان نمیداد. بزودی در دوربین به روشنی دیده شد که در جلو همه سواری با متلزمینش در حرکت است. او وزیر اکبرخان بود. پاتنجر که مسئولیت امور سیاسی بعهدہ وی بود بعد از آنکه مطمئن گردید که دسته مذکور در صدد دشمنی نیست، تورن سکینر را برای مذاکره با افغان ها فرستاد. تورن از عدم موجودیت دسته امنیتی شکایت کرد. اکبرخان اظهار داشت:

- انگریزها خودشان در این کار مقصر اند.

صبح روز بعد اردو درحالی که چند صد جسد مرده را بر زمین یخ زده اطراف گاه سرراه گذاشت، سعی کرد به جلو برود. افرادی که از گرسنگی و سردی بجان رسیده بودند، بایی علاقگی و بی حالی تمام میدیدند که نفر پهلویش می افتد، اما او را کمک نمی کرد. در پیشرو خورد کابل قرار داشت، دره تنگ و عمیقی که دارای پنج میل طول بود. در قسمت دخول آن دسته سواران افغانی پیدا شد و راه انگلیس ها را سد نمود. صفوف جلوی غند ۴۴ سرنیزه ها را بکار انداخته و پس از زد و خورد کوتاهی افغان ها به عمق دره عقب نشینی کردند، اما سرکرده آنها که دارای ریش سیاه و اندام ورزیده بود، اسپ خود را ایستاد کرد. او هدف خوبی را تشکیل میداد، اما مثلیکه نمی ترسید. تورن لارنس خودداری نتوانست و بطرف او پیشرفت و پرسید:

- مدت زیادی ما را تعقیب خواهید کرد؟

او با چشمان مملو از کینه به تورن نظر انداخت و اظهار داشت:

- شما را در همه جا تعقیب خواهیم کرد. اسپ خود را قمچین زده وجهید.

با آنهم اردو به جلو پیش میرفت. معبرها با توقف های طولانی و برخوردها با غازیان طی میشد. آنهایی که مقاومتر بودند بیشتر تاب می آوردند و مهمتر از همه، ثروتمندها که ذخایر مهمات و خوراک بیشتر داشتند.

بالاخره صفوف عقب نشینی کنندگان که شدیداً ضربه دیده بودند، خود را به قسمت خروجی دره خوردکابل رساندند. نیروهای ضربتی انگلیسی روزبروز نوب می شدند. در غند ۴۴ دوصد نفر و در هر یک از چهار کندک پیاده هندی در حدود یکصد و بیست نفر، در قطعات غیرمنظم منجمله در غند پنج سواری خفیف یکصد و هفتاد نفر باقیمانده بودند و در پیشرو هنوز هفتاد میل فاصله مانده بود.

اکبرخان، تورن سکیز را که در جمله گروگان ها نزدش قرارداشت پیش جنرال فرستاد و پیشنهاد نمود که در زمان تعقیب، اطفال و زن ها را تحت حمایت او بدهد. الفنستون موافقه نمود، اما دستور داد که شوهران نیز با زنان همراه باشند. در نتیجه یک تعداد افسران با فامیل ها، لیدی سیل و لیدی مکناتن به قلعه کوچک مقر اکبرخان انتقال داده شدند.

بروز دهم جنوری، بقایای اردوی سند به تنگی تاریکی رسیدند. به دره کوچک اما بی اندازه دور از تصور تنگ. گذشتن از آن فقط با زنجیر خپور ممکن بود و بس. در قله ها تیرزنان افغان جا گرفته بودند، مفرزه انگلیس که پیشرانده شده بود، از دره گذشته و آخرین توپ کوهی را جابجا کرد، بعد حرکت قسمت اصلی قطار را حمایه نمود.

برتانوی ها از دهانه دره جنگ کنان گذاشتند و اجساد زیادی از خود بجا گذاشتند. در نه خیمه ای که برای معبر برپا شده بود چهارصد نفر پیاده و سواره و پنجاه نفر توپچی موجود بود، این تعداد دوبار کمتر از تعدادی بود که صبح بحرکت درآمده بودند. قطعات کمکی نیز وضع مشابه را داشت.

وقتی اکبرخان از رویداد وقایع اطلاع یافت، نفرهای خود را دنبال سرکردگان دسته جات مهاجم بر انگلیسی ها فرستاد. پس از یک و نیم ساعت آنها به همراهی یک تعداد سوار که با تفنگ های جزائیلی مسلح بودند، بازگشت نمودند. اکبرخان به استقبال آن ها برآمد، از آنها خواهش نمود پیاده شوند. در اتاق تنگ و تاریک تورن لارنس نیز موجود بود و تا این وقت با سردار صحبت میکرد. او در بین مهمانان آدم ریش سیاهی را که با وی مصافحه نمود، شناخت. آنها در نزدیک خورد کابل چند کلمه با هم رد و بدل کرده بودند. از اینکه سردار از او خواهش نکرد تا اطاق را ترک کند، پس لارنس نیز در اتاق باقی ماند و با دلچسپی به صحبت حاضرین گوش داد.

آنها به زبان فارسی صحبت میکردند و ندرتاً کلمات پشتو را که برایش کمتر قابل فهم بود، به زبان می آوردند.

اکبرخان آغاز سخن نمود:

- من از شما خواهش کردم اینجا جمع شویم تا درباره موضوع مهمی صحبت کنیم. انگریزها میروند، ما به آنها وعده دادیم تا آنها را در این راه کمک کنیم. لازم است که آنها هرچه زودتر حدود کشور مارا ترک بگویند. شما مانع این کار میشوید، شما کی هستید و چه میخواهید؟ من محمد اکبر، پسر دوست محمدخان هستم تو خودت را معرفی کن؛

آدم ریش سیاه اظهار داشت:

- سردار ما ترا می شناسیم. آیا لازم است ما را بشناسی، ما مردم ساده ای هستیم. نام من صمدخان است. از همین منطقه می باشم. از تیزین، ما غلجی ها مانند سایر افغان ها در زمان پدرت آرام زندگی داشتیم، کشت مینمودیم و مواشی نگاه میکردیم. دو سال قبل مستوفی شجاع الملك نزد ما آمد، آنقدر پول خواست که نه تنها تمام مایلزم ما آنرا پوره نمیکرد بلکه اگر خود را با فامیل های خویش میفروختیم، باز هم پوره نمیشد. من آدم تند خویی هستم، نتوانستم خود داری کنم. بجان مستوفی افتادم.

اکبرخان با خموشی گوش میداد.

- او گریخت. اما بزودی دوباره آمد، اما نه با سربازان این شاه احمق، بلکه با عساکر انگریزی؛ نیم تیزین را به آتش کشیدند. جنگ با آنها بی مفهوم بود. دو پسرم شهید شد. لازم بود منتظر فرصت مناسب باشم و حال این فرصت بدست آمده است و سردار در کار ما مداخله نکن! حتی اگر سایه تو از کابل تا جلال آباد هم پهن شود نمی توانی جلو تصفیه حساب ما را با

انگریزها بگیری.

- خوب، تیزینی، ما با هم گپ میزنیم.

اکبرخان روی خود را بطرف مهمان دیگری که قد بلند و خطوط باریکی در چهره داشت گشتانده و گفت:

- تو بنظرم آشنا می آیی.

- سردار حافظه ات قوی است. تو یقیناً مرا دیده ای، پس از ملاقات با شما با تفنگ جد خود در کوه ها سرگردانم، جزائیلی میل دراز را که قبضه صدف کاری داشت به اکبرخان پیش نمود.

- مقصدت را نمی دانم. اما تفنگ خوبی است، با ارزشتر از آن پیدا نمی شود.

- درباره دقیق بودن اصابت مرمی آن هیچگونه شکایتی ندارم، من برای خودم ”تو” میگویم، اما برای تفنگم، ”شما” خطاب میکنم. به همین ترتیب سردار، من هم غلجی هستم بسان صمد خان عزیز. نام محمد نذیر علی است، طایفه ما از مدت ها قبل به سوداگری کاروانی مصروف است. شما خیلی ها قبل با من ملاقات کردید. چهار سال گذشت. خودت بالای فیل سوار بودی و من بالای اسب، تو به محلی که از اینجا دور نیست آمدی تا از سکندر برنس انگریزی استقبال کنی و اما من به غضب خدا گرفتار شوم، راه بلد اصلی او بودم. تمام حاضرین به شمول لارنس، با دقت به محمد نذیر علی گوش داده بودند.

اکبرخان سر خود را حرکت داده و گفت:

- درست، پس چرا میگویی به غضب خدا گرفتار شوی؟

- باید من چنین بگویم. زیرا من بودم که سکندر برنس را به اینجا آوردم. او دیگران را. پس من مقصر هستم. وقتی دانستم که انگریزها با مردم ما چه میکنند و این گدیگک بالا حصار برای چیست، نتوانستم خودداری کنم. تفنگم را چرب کردم و به کابل رفتم. فکر کردم سکندر برنس را نشانه بگیرم و اگر خودم هم بمیرم کفاره گناه خود را کرده باشم.

اکبرخان با لبخند گفت:

- بدون تو هم به حسابش رسیدند.

- بلی و حالا مکلف هستم همراه با مردم خویش سرزمین مقدس مانرا از لوٹ وجود انگریزها پاک کنم. و میدانی سردار، مرا وادار نکن که تفنگ را بر زمین بگذارم، بی فایده است. مرا صمدخان و قاطعیت او خوشم می آید که میخواهد یک انگریز هم از پیشش خطا نخورد.

- اما ما با هم تعهد کردیم، آنها میروند و دوباره نمی گردند. از اینجا میروند، از غزنی و قندهار و جلال آباد نیز میروند. آنها سزای اعمال خود را دیده اند. بلی و ببین که از ما نیز کشته میشوند و به همه بگویند که معبرها را باز کنند.

صمد با قاطعیت اظهار داشت:

- نه سردار، ما (او این کلمه را بطور ثقیل ادا نمود) با آنها معاهده نه بسته ایم. باتو هم تعهد نخواهیم کرد. اگر از آنها پشتیبانی کنی، نباید با گرگ دنبه خورد و با چوپان گریه کرد. او بسوی دروازه رفته با اشاره محمد نذیر علی را دعوت کرد که به دنبالش برود. اکبرخان از آنها خواهش کرد باقی بمانند تا با هم غذا بخورند. صمدخان تورن را نشان داده و گفت:

- با او نان بخور، ما چوپان هستیم نه گرگ.

آنها کمی خود را در برابر سردار خم کرده و از اطاق خارج گردیدند. اکبرخان خاموش گردید، و بعد روی خود را بطرف لارنس گشتانده و گفت:

- دیدی، اینطور است. کسی بالای شان قهر شده نمی تواند. آنها حق بجانب هستند، شما بدبختی و غم زیادی را برای ما آوردید. چطور آنها را میتوان وادار کرد؟

تورن اظهار داشت.

- بلی، مثلیکه تا جلال آباد تعداد بسیار کمی زنده برسند. سردار بطور تسکین دهنده اظهار داشت:

- چیزی نیست، شب سعی میکنیم با جنرال های شما مذاکره کنیم. فردا صبح سرکردگان غلجی می آیند. اشخاصی که در معبرها و در امتداد دریای سرخاب هستند از آنها تابعیت مینمایند.

پس از عبور از تنگی تاریک و هفت کوتل، از جمله سربازان و افسران انگلیسی کمتر از دو صد نفر باقی ماند.

شامگاه جنرال الفنستون، شلتون و ترجمان جانسون برای مذاکره نزد اکبرخان آمدند. در هوای

آزاد در يك گوشه دره که در آنجا باد نمی وزید، قالین ها را فرش کرده بودند. الفنستون و همراهانش آنقدر گرسنه بودند که بدون آنکه منتظر صلاح شوند بلافاصله به نان خوردن پرداختند. بعد از نان، چای تیره و معطر با کشمش، خربوزه خشک و اشترق رسید. وقتی مهمانان سیر گردید و نوکرها آب برای دست شستن آوردند، اکبرخان خطاب به انگلیس ها گفت:

- سردارها، حتی طفل هم میدانند که وضع شما یأس آور است. من مطالبه میکنم که جرنیل و شما "روی خود را به شلتون نمود" نزد من به حیث گروگان بپایید. من خودم با رهبران غلجی

مذاکره میکنم، من منتظر آنها هستم.

الفنستون سعی کرد ایستاده شود، در ضمن آن اظهار داشت:

اجازه بدهید، اعلیحضرت مهربان، اجازه بدهید. آیا چنین چیزی را ممکن است به يك نظامی پیشنهاد کرد؟ من سرباز و افسر دارم. نباید آنها را ترك گفت. چه قسم میتوانم برای آنها این مطلب را توضیح بدهم.

اکبرخان سخنان او را قطع کرد و گفت:

- زمانی که میتوانستید برای آنها توضیح دهید که چرا آنها را به اینجا می آورده اید، حال نیز میتوانید این مطلب را نیز برای شن تفهیم نمایید.

الفنستون مقاومت خفیفی نموده و گفت:

- نه، نه، چطور شده میتواند، من به دگروال انکیتیل گفتم که زود بر میگردیم. و این نسبت به او خیانت خواهد بود.

اکبرخان لبخند زنان افزود:

- جرنیل سردار، تاریخ آمدن انگریزها به افغانستان چنان خیانت هایی را میشناسد که به مقایسه آنها عمل شما بحساب نخواهد آمد.

الفنستون مهربان خشمگین گردید و گفت:

- نباید بالای آدم پیری خندید، از عمر من چیزی زیاد باقی نمانده و نمی خواهم شرف نظامی خود را آلوده بسازم.

اکبرخان اعتراض کرد.

- شرف نظامی! درباره کدام شرف نظامی گپ میزنی، سردار جرنیل، من ریش سفید شما را احترام میکنم. در مشرق زمین همیشه به پیران احترام دارند، اما وقتی به یادم می آید که در برابر چشمم یکی از قوماندانان انگریزی قرار دارد، بلافاصله خاطره شهرها و قریه های ویران شده، صدها نفر کشته و بالاخره پدر بدبختم که هیچ بدی با شما نکرده بود، در ذهنم مجسم میگردد....

اکبرخان سعی کرد بر خود مسلط شود.

- اینک سردار جرنیل، در نزدیک اینجا برایتان خرگاه زده شده است، به آنجا بروید، استراحت کنید و در همین دقایق خوانین غلجی نزد من میرسند، بشنوید که ما درباره چه صحبت خواهیم کرد.

حقیقتاً انگلیس ها هنوز نتوانسته بودند که جابجا شوند که صدای پای اسپ ها و همهمه بگوش رسید. جانسون که در نزدیک دروازه خرگاه، جابجا شده بود با پسپسک برای الفنتون و شلتون چیزی را که بین اکبرخان و غلجی ها صحبت میشد، قصه مینمود.

سردار، مانند صحبتش با صمدخان و محمد نذیرعلی، اصرار مینمود که انگریزها آزادانه بروند. اما رهبران غلجی روی نظر جنگجویان خود پافشاری مینمودند و پیشنهادات سردار را رد میکردند. اکبرخان سعی کرد آنها را قانع بسازد.

- آنها میگویند که با هیچ پول و پاداشی نمی خواهند مارا عفو کنند. میدانید که آنها به وی چه جواب میدهند. ما آماده بودیم سکندر برنس را حتی در همان زمانی که تنها آمده بود از بین ببریم، زیرا متیقن بودیم با بازگشتش به هندوستان، اردوی انگریز را به اینجا می آورد و سرزمین ما را اشغال میکند. آیا پدر تو نبود که ما را نگذاشت که این کار را بکنیم؟

جنرال در تاریکی بر خود صلیب کشید، و گفت:

ای خدا! چیزی که رضای تو باشد.

شلتون پرسید:

- اکبرخان چه میگوید؟

- حال دستی... تمام گپ های او را نمی دانم... گاهی به فارسی و گاهی به پشتو گپ میزنند که من چندان نمی دانم. سردار دولت روپیه را به آنها پیشنهاد میکند... بد نیست. زیرا این دوازده هزار پوند سترلنگ میشود تا آنها ما را آرام بگذارند... خان ها گفتند که با هم مشوره میکنند... دور شدند... با هم مشوره میکنند... بازگشتند... نه. برای ما هیچگونه پولی لازم نیست!

اکبرخان بزودی پیش انگلیس ها آمد و گفت:

- سردار جرنیل، خان ها خون شما را میخواهند و من نمی توانم با آنها مناقشه کنم. اگر من هم

بجای آنها میبودم همین کار را میکردم. از این رو من به شما سه نفر نه تنها پیشنهاد می کنم که باقی بمانید. (به قسم گروگان) بلکه بقیه قشون تان را هم به اردوگاه من انتقال بدهید. من نفرهای خود را نزد نفرهای شما میفرستم تا آنها را بر اسب ها سوار کنند و اینجا بیاورند. در غیر آن تمام شان را میکشند. الفنستون ب فکر فرورفت و پس از مکث طولانی سر خود را به علامت نفی حرکت داد:

- آنجا چنین وضعی بوجود می آید... فرضاً شما ده ها نفر را می آورید... بالاخره صد ها نفر را و اما باروبنه چطور خواهد شد. چگونه بین آن تفکیک خواهید کرد؟ نه ممکن نیست. اجازه بدهید من بروم و بجای خود دگروال انکیتیل را بفرستم.

اکبرخان اعتراض نمود و اظهار داشت:

- این کار ناممکن است، در آنجا هیچ کار مفیدی نمیتوانید از پیش برید. جگدک در پیشرو قرار دارد. اکبرخان نمدی را که به دروازه خرگاه، آویخته شده بود عقب زد، شنید که از سوی اردوگاه انگلیس ها صدای فیر بخوبی شنیده میشود. اکبرخان رفت و آنها خود را در خیمه خفان آور چنان حس کردند که گویی در گورستان باشند.

پسر دوست محمدخان بزودی بازگشت و اطلاع داد که سرکرده بارکزایی ها را نزد یاغیان فرستاد و برای آخرین بار خواهش نمود تا آتش را قطع کنند اما او دست خالی برگشت.

الفنستون با شلتون و جانتون در اردوگاه اکبرخان باقی ماندند. در دره جگدک دسته مرکب از نفرهای ضعیف و ناتوان با آتش قوی جنگجویان افغان که در قله ها جابجا شده بودند، مقابل گردیدند. در زد و خوردهای بیرحمانه که اغلب به جنگ های تن به تن تبدیل میشد، دگروال انکیتیل، قوماندان سواره نظام برتانوی، دگروال چمبرس، یاور الفنستون، جگرن تیین، قوماندان توپچی سواره نظام، تورن نیکول و بسیاری دیگران سرهای خود را از دست دادند. از دره جگدک صرف شصت و پنج نفر تیر شده توانست، بیست نفر افسر و چهل و پنج سرباز.

تا جلال آباد تقریباً بیست و پنج میل فاصله باقی مانده بود، انگلیسی ها تصمیم گرفتند تا به گروپ های خورد خورد تقسیم شوند تا بصورت پنهانی خود را به استحکامات آنجا برسانند. همینکه آماده شدند براه بیافتند دیدند که تورن سوتر خود را با تکه بسته میکند. خنک خورده یا اینکه عقل خود را از دست داده است.

- تورن چه میکنید؟

- بلی، میدانید که بیرق وردار را کشتند. من بیرق را از چوب جدا کردم...

یکی از رفقایش اظهار داشت:

- بلی و شما قهرمان هستید تورن. از همه خواهش میکنم که ایستاد شوند و سه بار به افتخار تورن سوتر "هورا" بکشند که در چنین لحظه دشواری هم شرف ملی خود را فراموش نکرده است و بیرق را نجات داده است.

هنوز افسران و سربازان موفق نشده بودند که "هورای" عنعنوی خود را بجا آورند که سوتر به توضیح پرداخت:

- آقایان مقصد من آن نبود، این تکه رنگ تیز دارد. از دور دیده میشود. من با خود فکر کردم وقتی افغان ها آنرا ببینند و فکر میکنند که قوماندان مهم هستم، بالای من فیر نخواهند کرد. مرا خواهند بخشید تا پول بدست آورند.

همه خاموش گردیدند.

آنها از راه های مختلف بسوی جلال آباد براه افتادند...

پایان ماجرا

در یکی از روز های جنوری سال ۱۸۴۲ سواری خود را به دروازه حصار جلال آباد که در آن گارنیزین انگلیسی تحت فرمانده جنرال سیل قرار داشت، رساند. سوار بمشکل توانسته بود خود را روی اسب قایم نگاه دارد. بالای دریشی افسری قشون سلطنتی برتانیای کبیر چین چرکین افغانی را پوشیده بود؛ چهره پاره پار اش را موهای مجعدی پوشانده و در گونه اش زخم عمیق خون آلود موجود بود. دست سردش با لرزش قبضه شمشیر شکسته را فشار میداد.

در چند قدمی دروازه حصار، اسب او که ناتوان تراز صاحبش بود سکندری خورد و سوار گویی بیجان است، بالای گردن اسب افتاد. محافظین دروازه خود را به او رسانده و او را به ساختمان نظام قراول انتقال دادند. ناشناس بیهوش بود. جراح لشکر گرد و خون چهره زخمی را با احتیاط پاک نموده و دفعته صدای حیرت آوری برآورد:

- خدای من، این شخص بیلی است!

شخص دراز کشیده ضجه کشید. دکتور که از هیجان به نفس زدن افتاده بود برای حاضرین توضیح داد:

- آقایان این دکتور ویلیام برآیدن است؛ جراح غند پیاده هندی ها.

زخمی که بیحال گردیده بود ناله خفیفی نموده و چشمان خود را باز کرد، افسرانی را که در اطرافش ایستاده بودند از نظر گذشتاند و گفت:

- شرف... بیرق ها... اردوی ما در افغانستان...

نیرویش بیش از این یاری نداد، سرش به سینه افتاد.

وقتی برآیدن بهوش آمد، درباره تباهی گارنیزین کابل حکایت کرد و گفت اگر چند نفر محدودی را که در اردوگاه اکبرخان به عنوان گروگان قرار داشت در نظر نگیریم، او یگانه شخصی است که از تمام اردوی الفستون نجات یافته بود...

جنرال سیل با هیجان اضطراب آلودی اظهار داشت:

- چطور شده میتواند، یگانه نفری باقی مانده... ببین در آنجا تقریباً يك اردوی بیست و پنج هزار نفری وجود داشت.

او با عصبانیت ادامه داد:

- الفنتون، شلتون، انکیتیل و چمبرس کجا هستند و مامورین شایسته امور سیاسی ما کجا هستند..؟

در اواخر ماه جنوری ۱۸۴۲ خبر مربوط به سرکوب اردوی برتانوی به کلکته رسید. کالوین اطلاعات واصله را با چهره عبوس به گورنرجنرال گزارش داد. اما خونسردی همیشگی جناب لارد اوکلند این بار نیز حفظ گردید. خبر مربوط به سرنوشت اردوی سند به لندن ارسال گردید و این گویی آخرین خبر گورنرجنرال اوکلند بطور رسمی بود. زیرا قبلاً در سپتمبر ۱۸۴۱ حکومت در لندن تغییر کرده بود و کابینه روبرت پیل به اقتدار رسید و اوکلند از هندوستان خواسته شد.



داکتر برایدن نیمه جان، یگانه بازمانده اردوی بیست و پنج هزار نفری برتانوی

اوکلند، در ماه فیبروری سال ۱۸۴۲ صلاحیت های خود را به جناب لارد ایلنبور که تا آنوقت رئیس کمیسیون کنترل بود انتقال داد. مراسم مجللی وجود نداشت. اوکلند نه کدام انتی پاتی "کراهِت" خاص تبارز داد و نه هم سمپاتی زیاد نشان داد. او آدم مهربان و صلح دوست بود. اگر قضایای افغانستان را در نظر نگیریم، فکر میشود. او آدم آرامی بود و این آرامی و خونسردی او را مامورین کمپنی معظم «هند شرقی» ارزش میدادند. او به همراهی خواهران

و برادرزاده خود اسبورن رفت که با بدست آوردن هر فرصت همان یگانه سوالی را از او بعمل می آورد؟

- چطور عمو جان، من حق بجانب نبودم که با پروژه های افغانستان پالمستون خانگی شما مخالفت میکردم. و بصورت تغییر ناپذیری همان يك جواب را نیز میشنید:

- بگذار و باز تو پشت گپ خود شله هستی. مکناتن بیچاره هلاک شد و درباره مرده ها گپ بد گفتن گناه است.

اعلیحضرت شاه شجاع الملك که در کابل جایی که همه او را تحقیر میکردند و از او نفرت داشتند، باقی مانده بود و در پشت هفت قفل بالاحصار نشسته بود. دروازه های بالاحصار تنها زمانی باز میشدند که خبر رسان ها را اجازه دخول یا خروج بدهند. شاه به رهبران شورش مقام های عالی را پیشنهاد کرد. برای محمد زمان خان پست وزارت، برای امین الله خان لوگری لقب نایب و پست معاون وزیر را و بالاخره برای اکبرخان پست سرقوماندانی را.

بصورت غیرمترقبه سراپای شجاع الملك را نفرت شدید در برابر انگریزهای لعنتی فرا گرفت و شورشیان را به لشکرکشی بسوی جلال آباد فراخواند که این کار رهبران شورش را به شك انداخت و فکر کردند که او به بهانه لشکر کشی میخواهد به هندوستان فرار کند.

بروز پنجم اپریل، اعلیحضرت شاه شجاع الملك که تقریباً تمام جواهرات قیمتی خود را پوشیده بود، بالاحصار را ترك گفت و در حمایه محافظین به سوی اردوگاهی نزدیک کابل که بقایای اردوی وی قرار داشت، براه افتاد. وقتی شاه به اردوگاه نزدیک شد، از کمینگاهی رگبار سلاح به صدا درآمد و اعلیحضرت ایشان که از مرمی سوراخ سوراخ شده بود در کنار جوی افتاد. نعش شاه بدبخت برای يك هفته در جوی افتاده بود.

موهن لال نتوانست از کابل فرار نماید. پس از حرکت گارنیزین انگلیسی از شهر، نفرهای محمد اکبرخان او را گرفتار نمودند. او بسیار خوب میدانست که کشمیری در زمان مکناتن چه نقشی را بازی میکرد. به هندوستان مکاتیب موهن لال میرسید که در آن حکایت میگردد که سردار وقت بوقت او را نزد خود میخواهد و درباره جزئیات مرگ عبدالله خان و میرمسجدی و درباره اینکه چطور ویلیام حی سعی داشت رهبران افغان را بخرد از او می پرسید. پس از شنیدن سخنان موهن لال، اکبرخان معمولاً فرارش را میخواست و او را کف پایی برداشته و فراشی میکرد و امر میداد «بگذار پاهایش در جایی باشد که سرش قرار دارد، زیرا بسیار

زیاد دویده است. آنهم به جایی که لازم نبود» و فراش چنان تازیانه میزد که کف پایش التیام نمی یافت.

موهن لال مینوشت که در برابر ناله و فریاد و عذر و زاری و برای آزادی، اکبرخان ده لک روپیه طلب کرده است، ده لک روپیه از کجا پیدا کرده میتوانم؟

کشمیری بارها باحیرت این سوال را طرح مینمود. بالاخره در یکی از مکاتیب موهن لال نوشته بود که با سردار به موافقه رسیده است.

- پول ندارم، بهتر است درباره پدرت کتابی بنویسم. پانزده سال است که او را می شناسم و چیزهای دلچسپی را میتوانم درباره اش حکایت کنم.

سردار جواب میدهد:

- دروغگو، نمی نویسی.

- به تمام خدایان کشورم قسم میخورم. به ویشنا و کریشنا والهه غضبناک کالی که مینوسم... از آنجای که عیسویت را پذیرفته ام به عیسی مسیح هم سوگند میخورم با وجود که این کار ممنوع است.

موهن لال نوشته بود:

- مثلی که او را قانع ساخته ام. بهر صورت از کف پایی کردنم صرف نظر کرده اند، نان خوبتر میدهند، قلم و دوات برایم داده اند، کمی نوشته ام...

به هند برتانوی خبر رسید که جنرال الفنتون پیر از مریضی واندوه به آرامی راحت گردیده است. پیشبینی تورن سوتر که بیرق غند را بدور خود پیچانده بود، زندگی او را نجات داد. جنگجویان غلجی او را که شدیداً زخمی شده بود بفکر آنکه قوماندان بزرگ است، به اکبرخان انتقال دادند تا او را با گروگان های دیگر یکجا سازد.

در جریان بهار و تابستان سال ۱۸۴۲ با وصف آنکه شورشیان توپ های قلعه کوب نداشتند دیوارهای حصارهای جلال آباد و قندهار را که قشون انگلیس در آن قرار داشتند مورد هجوم قرار دادند اما آنرا تصرف کرده نتوانستند.

امپراتوری بریتانیا آماده گردید تا بالای پایتخت افغانستان ضربه وارد کند تا پرستیژ سقوط

نظامی و سیاسی خود را احیاء کند. قطعات نظامی تحت فرمانده جنرال پالک درست زمانی از پشاور به جلال آباد سوق گردید که گارنیزین آن در برابر حملات شورشیان آماده تسلیم شدن بود. جنرال هوت در قندهار نیز قوای کمکی بزرگی بدست آورد.

در خزان سال ۱۸۴۲ هردو جنرال به اساس دستور کلکته از شرق و جنوب بسوی پایتخت حرکت نموده و به سوختاندن و ویران کردن دهکده ها و قریه جاتی که بر سر راه آنها بود دست زدند. آنها به کابل داخل شدند و وظیفه خاصی داشتند: ”این شهر غدار و عهد شکن را بطور شایسته باید مجازات کرد“.

تجاوزگران قسمت بزرگ شهر را ویران کرده و چارسوی مشهور یعنی بازار مرکزی پایتخت را آتش زدند. انگلیسها، چاریکار را تماماً با خاک یکسان نموده و غزنی را ویران کردند. اما این افغانستان بود، به گفته یکی از امیران افغانستان که درباره وطنش گفته بود:

«افغانستان، کندوی عسل است که زنبور زیاد دارد و عسل کم!» به جنرال هوت و پالک اکیداً و شدیداً دستور داده شده بود که پس از انجام ماموریت جلادانه و انتقام جویانه درین کشور مرموز کوهستانی که نه سرنیزه و نه خریطه های طلا بالای اهالی اش اثر میگذارد، باقی نمانند. بلی، جنرال ها خودشان نیز تلاش داشتند تا این سرزمین نکبت بار و ”نامهمان نواز“ را هرچه زودتر ترك کنند و به هندوستان برگردند.

بروز ۲۰ جنوری سال ۱۸۴۳ دوست محمدخان به پایتخت دشمن متوفی خود رنجیت سنگ ”لاهور“ وارد شد؛ جایی که برایش استقبال با شکوهی را آماده کرده بودند. بعد از آن از طریق پشاور، جلال آباد، گندمک، جگدک، هفت کوتل و خورد کابل به کابل آمد و در اینجا از طرف هم میهنانش مجلل تر استقبال گردید. او بر اریکه امارت تکیه زد و بیست سال دیگر عمر کرد. قهرمان ملی محمد اکبرخان سه سال وزیر وی بود.

در سال ۱۸۴۶ اکبرخان بصورت غیرمترقبه وفات یافت. چنان آوازه بود که اجنت های انگریز که بخاطر سرکوب گارنیزین کابل او را نه بخشیده بودند، او را مسموم ساختند.

با کشمیری چه شد؟ موهن لال به قول خودش که به سردار جوان داده بود وفا نمود و در سال مرگ محمد اکبرخان در لندن کتاب دو جلدی تحت عنوان ” زندگی امیر دوست محمدخان کابلی و روابط سیاسی او با دولت های انگلیسی، روسی و پارسی به شمول پیروزی و شکست اردوی بریتانیا در افغانستان“ نشر گردید. کشمیری زرنگ در این کتاب نیز برای زندگی و

شخصیت خویش توجه و مقام خویشرا کمتر از امیر تعریف ننمود و کتاب به عوض تصویر امیر، با عکس خودش آغاز می گردد.

درسی را که برتانوی ها در افغانستان گرفت تاریخی بود. سی و پنج سال تمام از ۱۸۴۳ تا ۱۸۷۸ آنها بسیاری از سرزمین ها آسیا و افریقا را اشغال کردند. خلق ها و مردم آنرا برده ساختند اما با حرص و آز به کشور افغان های آزادی دوست مینگریستند و نتوانستند در آن مستقر گردند.

بعد از آن بود که جنگ دوم افغان و انگلیس آغاز گردید...

مختصر با نفتو لاخلفین

«نفتو لاخلفین در سال ۱۹۲۱ یعنی چهار سال پس از انقلاب کبیر اکتوبر دیده به دنیا گشود او با انقلاب بزرگ شد و در آستانه ی جنگ کبیر میهنی روزهای جوانی خود را می گذراند خالفین در رشته تاریخ پژوهش ها و مطالعات خویش را ادامه داد. البته مطالعات او در زمینه ی تاریخ با آگاهی و با دید علمی و عمیق انجام پذیرفته است. خالفین از دیدگاه تاریخی بر واقعیت های گذشته و زمان خویش توجه داشته است. تا اینکه در ین رشته به اخذ درجه ی دکترا نایل آمد، پژوهش ها، تحقیقات و اشاره های خالفین در زمینه ی تاریخ همه علمی، دقیق و تجربی است، خالفین با تخیل تند و آگاهی در خور اعتنایی که داشته بسیاری از کتاب های ارزنده را تألیف کرده است. می توان به کارهای او درباره ی افغانستان شناسی ارج فراوان گذاشت. این پژوهنده ی ارزنده به مسایل تاریخی و مردم افغانستان علاقه ی فراوان داشته است و کتاب هایی از او نظیر شیپورهای پیر و زی میوند. انگلستان بر ضد افغانستان و انتقام جویان جکدلگ نشانه صریح این علاقمندی است.

نفتو خالفین اکنون با کاری عمیق و علمی ایکه انجام داده است امر دیارتمنت انستیتوت شرقشناسی اکادمی علوم شوروی است همچنان او تخصص خویش را در رشته ی مناسبات بین المللی و سیاست استعماری در شرقمیانها و آسیای مرکزی، و تاریخ شناسی، «شرق شناسی» بدست آورده است او ۱۵ جلد کتاب تاریخی که همه با دید آگاهانه و علمی تدوین شده به رشته ی تحریر در آورده و بیش ۱۵۰ مقاله ی علمی، تحقیقی و تاریخی نوشته است که از اعتبار ویژه ی در میان اهل قلم بر خوردار است.»

«انتقام جویان جگدک» روایتی است از جنگ اول افغان
- انگلیس (۱۸۳۹ - ۱۸۴۲) در قالب داستان و تقدیر
از آن جانبازان وطن است که با تفنگ دهن پر، شمشیر،
سیلاوه، سوت و ... در مقابل بزرگترین قدرت استعماری
دوران قد علم کردند و در کابل و مسیر جگدک، نیروی
عظیم سپاه هند برتانوی را تارومار کردند.

انتشارات راه پرچم

<http://rahparcham.org>